

مادی نمره بیست

مریم سطوت

انتشارات فروغ

مادی نمره بیست
مریم سطوت
صفحه آرایی: پانته آ شهرزاد
نقاشی روی جلد: اثر نوشین ناهیدپور
طرح جلد: امین اشکان
چاپ اول تابستان ۱۳۹۸ (۲۰۱۹)

انتشارات فروغ
Forough Publishing
Jahnstrasse 24, 50676 Köln, Germany
Tel. 0049 221 923 57 07
www.foroughbook.net
foroughbook@gmail.com

ISBN: 978-3-96531-021-6

مادی به جوی‌ها و نه‌رهای گفته می‌شود که جهت تقسیم مقداری از آب زاینده رود در شهر اصفهان در زمان صفویان توسط شیخ بهایی احداث گردیدند.

تقدیم به محمدرضا بیگی

برای دل سوزاندن‌اش

برای هم‌فکری‌اش

و

هم‌راهی‌اش

با تمام لحظاتم

*

سپاس قلبی من پیش‌کشِ یارانم که برای به‌پایان رساندن این کتاب مشوق‌ام بودند و هم‌راهی‌ام کردند، به‌ویژه همسر مهدی که اولین خواننده و منتقد بود و سهم به‌سزایی در تدوین این کتاب داشت.

فهرست

۵	اصفهان
۱۱	رفیق نیما
۱۴	خانه تیمی
۱۹	تکمیل تیم
۲۵	مرگ پوران
۳۲	گلدان‌های حیاط
۳۷	تاخیر در بازگشت
۴۱	رفیق چشم‌بسته
۴۶	رفیق مسئول
۵۰	گریه‌های پنهان
۵۶	مباحث نظری
۶۱	خبر هولناک
۶۹	بیماری
۷۳	تقابل با رهبری
۸۱	محاصره خانه تیمی
۸۸	عشق
۹۲	رفیق پروین
۹۷	تیم انتشارات
۱۰۳	خانه پشت جبهه
۱۰۸	شکستن تیم
۱۱۴	ناتمام
۱۲۲	پیش از آغاز

اصفهان

... سه ساعتی می‌شد که اتوبوس از تهران راه افتاده بود. حرکتی ممتد دردل تاریکی. بیش‌تر مسافران خوابیده بودند اما خواب به چشم من نمی‌آمد. سوز سرمای اسفند را از پشت شیشه حس می‌کردم. پیچیده در چادر مشکی، سرم را به پشتی صندلی تکیه داده بودم و به چراغ‌هایی که گه‌گاه از دور سوسو می‌زدند خیره شده بودم. به محیطی نو می‌رفتم این بار با وظیفه‌ای تازه. نمی‌دانستم که بیش‌تر شوق دارم یا دلهره. سرانجام و پس از مدت‌ها انتظار این امکان به من داده می‌شد تا توانایی‌هایم را نشان دهم. وقت بیرون آمدن از خانه، پوران گفت "می‌رویم تا رفیقی را ببینیم" خواست تا بلوزی را که او دوست داشت بپوشم و چادر مشکی سرکنم. نگفت که قرار است با یک رفیق به شهر دیگری بروم. به حتم خودش هم از آن چه در انتظار من بود خبر نداشت.

غروب بود که رفیق بهمن را دیدیم. پوران آرام در گوشم گفت "با رفیق می‌روی تا خانه‌ای چریکی را تشکیل دهی". آرام پرسیدم "یعنی دیگر هیچ‌وقت تو را نمی‌بینم؟" با آرامش جواب داد "نگو هیچ وقت".

رفیق بهمن مرا به خیابان ناصرخسرو، محل اتوبوس‌های بین شهری برد. از پیش بلیط خریده بود. با هم سوار اتوبوس شرکت تی‌بی‌تی شدیم. از ذهنم گذشت "اگر خودم بودم با ایرا نپیما سفر می‌کردم". صندلی‌های اتوبوس‌های شرکت ایران‌پیما بزرگ‌تر بودند و یک طرف اتوبوس صندلی‌هایش تک‌نفره بود. من با چادر مشکی و رفیق بهمن با کت و شلوار سورمه‌ای و قیافه مردانه‌ای جاافتاده‌اش به زن و شوهرهای بازاری متوسط شبیه شده بودیم. با این دک و پژ اگر بین راه کنترل می‌کردند، شک پلیس کم‌تر برانگیخته می‌شد.

بر شیشه‌ی جلوئی اتوبوس مقوائی بود که مقصد را اعلام می‌کرد "اصفهان" نمی‌دانستم ما هم به اصفهان می‌رویم یا در یکی از شهرهای سر راه پیاده خواهیم شد. می‌خواستم سؤال کنم، یادگفته‌ی رفیق قاسم افتادم، "چریک نباید کنجکاو کند." این اولین درسی بود که در کار چریکی از او یاد گرفتم. "به نفع چریک است که چیزی نپرسد و کنجکاو هم نکند، چون اگر دستگیر بشود، اطلاعات زیادی برای گفتن نخواهد داشت." پس سؤالی نکردم. رفیق بهمن هم حرفی نزد.

همین که اتوبوس راه افتاد او در صندلی کنارم به خواب رفت. سینه‌اش با نفس‌های منظم بالا و پایین می‌رفت. در همان نگاه اول از رفتار مسلط‌اش در محیط حدس زدم که باید از رفقای قدیمی باشد. حس احترام همیشگی نسبت به رفقای مسئول در من زنده شد. نگران بودم که مبادا گت‌آش کنار برود و اسلحه‌ی کمربندی‌اش دیده شود؛ اما او آرام خوابیده بود. نور کم‌رنگ لامپ‌های سقف اتوبوس بر گونه‌هایش می‌تابید. ابروها مثل سبیل‌اش، پُریشت و سیاه بودند. قدش خیلی کوتاه نبود اما شانه‌های پهن ورزشکاری‌اش او را کوتاه‌تر نشان می‌داد. در اولین برخورد وقتی حالم را پرسید، چشم‌های تیز و نافذش طوری به من دوخته شد که حس کردم با خود می‌گوید "این رفیق چقدر جوونه!"

از خود پرسیدم "می‌توانم به او هم مانند پوران اعتماد کنم؟" پوران گفته بود که این رفیق خیلی باصفاست. چادر را محکم به دور خود پیچیدم و در افکارم غرق شدم.

از فکر پوران بیرون نمی‌رفتم. جدایی از او برایم راحت نبود. او و رفیق "رضا، تنها رفقای بودند که مرا از زندگی علنی‌ام می‌شناختند. رضا خیلی زود بعد از مخفی شدن در درگیری ۸ تیر ۱۳۵۵ همراه حمید اشرف و رفقای دیگر کشته شده بود. برایم تنها پوران باقی‌مانده بود. نمی‌دانستم که او را دوباره خواهم دید یا نه. وقت رفتن تا جایی که هنوز می‌توانستم با چشم دنبالش کردم. دلم می‌خواست یک‌بار دیگر برگردد و چشم در چشم شویم، نمی‌دانم در انتظار چه بودم اما او برنگشت و مرا با دل‌مشغولی‌هایم تنها گذاشت.

اولین بار که پوران را دیدم، آخرین روزهای سال، رفیق قاسم، مسئول سازمانی‌ام با دختری باریک‌اندام سر قرار آمد. گفت که از این پس او رابط من با سازمان خواهد بود. پوران کمی بلندتر از من بود اما جثه‌ای باریک‌تر و استخوانی‌تر داشت.

برق چشمان درشت و سیاهش از همان لحظه اول نظرم را جلب کرد. چادریه سر نداشت. مثل خودم بلوز و شلوار پوشیده بود. به نظر نمی‌رسید از من خیلی بزرگ‌تر باشد. تا دوتایی شدیم پرسید:

"خوب! بگو کجا بریم؟"

گفتم که با ماشین هستم. بلافاصله بعد از گرفتن گواهینامه، فولکس قراضه‌ای خریده بودم که وقتی با آن سریع دور می‌زدم، درش باز می‌شد و اگر محکم ترمز می‌کردم، در صندوق عقبش به هوا می‌رفت اما خوشحال بودم که مال خودم است. بخشی از هزینه‌ی بنزین را هم با سوار کردن مسافران زن درمی‌آوردم. پوران خوشحال شد و گفت:

"همیشه با ماشین بیا سر قرار اما حواست جمع باشد که از شاهرضا بالاتر نروی ... " از آن‌پس با ماشین سر قرار می‌رفتم. او مرا به کوچه‌های تنگ و باریک جنوب شهر هدایت می‌کرد. می‌گفت که در شمال شهر حتماً کسی او را خواهد شناخت. او حرف می‌زد و من رانندگی می‌کردم. برخی جمله‌هایش را اصلاً نمی‌شنیدم، توجه‌ام به رانندگی بود. کوچه‌های جنوب شهر تنگ بودند و من هم مهارتی در رانندگی نداشتm. رانندگی دختری بی‌حجاب در این کوچه‌ها جلب توجه می‌کرد. بالاخره هم روزی آشنایی ما را در خیابان آذربایجان دید. مجبور شدم همان شب ماشین را بفروشم.

پوران کتاب‌های چاپ سازمان را برایم می‌آورد؛ "رد تئوری بقا" نوشته‌ی امیر پرویز پویان، "آموزش‌هایی برای جنگ چریکی در شهر" نوشته‌ی حمید اشرف، "آن‌چه یک انقلابی باید بداند" نوشته‌ی صفای فراهانی ... اما در باره‌ی آن‌ها سؤالی نمی‌کرد. "آموزش‌های جنگ چریکی" را که می‌خواندم، شب‌ها از هیجان خوابم نمی‌برد. درجایی از کتاب نوشته بود: "افرادی که به عللی نباید شناخته شوند، برای آن‌که به سهولت رفت‌وآمد نمایند و ناشناس بمانند، بهتر است در حد امکان تغییر قیافه دهند. آشنایی با اصول ابتدایی گریم، رنگ مو تغییر فرم سبیل ...".

دلم می‌خواست هرچه زودتر به جمع چریک‌ها به‌پیوندم.

پوران بیش‌تر دوست داشت درباره دانشگاه و اخبار آن بداند و خودش داستان‌های جالبی از دوران دانشجویی‌اش تعریف می‌کرد:

"هرروز صبح اول می‌رفتم دانشکده فنی، توی تریا قهوه‌ای می‌خوردم. بعد می‌رفتم دانشکده‌ی خودمان. توی تریای فنی به نقاشی کوبیسم بود که زنی را در حال فلوت زدن نشون می‌داد. روی نه انگشت این نوازنده اسامی ۹ چریک را که ساواک دنبال‌شون می‌گشت و عکس‌هاشون رو همه‌جا پخش کرده بود، نوشته بودند: امیر پرویز پویان، حمید اشرف، محمد صفاری آشتیانی، رحمت پیرو نذیری، جواد صلاحی، منوچهر بهایی پور، احمد زیرم، اسکندر صادقی‌نژاد، عباس مفتاحی."

با علاقه و تعجب سؤال کردم:

"کی آن‌ها را نوشته بود؟"

"کسی نمی‌دانست اما می‌دانم که خیلی‌ها مثل من به هوای دیدن این نام‌ها به آن‌جا می‌رفتند. یکی از بچه‌ها معتقد بود که این انگشت‌ها مثل یک ارکستر هستند که هر کدام‌شان سازی را می‌زند اما نوای ارکستر هم‌خوان است. نمی‌دونی چه حالی می‌داد: این تابلو، بوی قهوه‌ی تریا و صدای گرم آشورپور که از ضبط صوت پخش می‌شد:

خروس‌خوان بو من و آون مست و مستانه

دور از چومان یگانه و بیگانه

تا کوه‌دامن بوشویم شانه به شانه

زیر داران سبزیه سر

چشمه‌یه ور خوش بی نیشتم

رو به خاور

...

هنوز صدای آواز خواندن پوران در گوشم زنگ می‌زند. اگر کسی نمی‌دانست فکر می‌کرد او شمالی است. بعد بلافاصله شعری ترکی می‌خواند انگار که جد اندر جد آذری است. یاد شعر خواندن‌هایش منقلبم کرد. "آیا دوباره می‌بینمش؟" اتوبوس سرعت کم کرده بود و از میان یکی از شهرهای کوچک سر راه می‌گذشت. در خیابان پرنده پر نمی‌زد. رفیق بهمن بی آن‌که چشم باز کند در صندلی جابجا شد و سرش را از سمتی به سمت دیگر برگرداند. پوران می‌گفت چریک‌ها باید با یک چشم بخوابند و با چشم دیگر مراقب اوضاع باشند. من که نمی‌فهمیدم چطور می‌توان هم خوابید و هم هشیار بود.

واحد‌های درسی دانشگاه را بعد از ظهرها برداشته بودم و صبح‌ها در دفتر یکی از استادان دانشگاه صنعتی جزوهای درسی‌اش را تایپ می‌کردم. آن‌جا تلفنی داشت که شماره‌اش را به پوران داده بودم. او هم چند بار به آن‌جا زنگ زده بود. اردیبهشت‌ماه بود و دانشگاه شلوغ. هرروز به بهانه‌ای نصف بیش‌تر کلاس‌ها تعطیل می‌شدند. من به دلیل رابطه با سازمان سعی می‌کردم روزهای شلوغ در دانشگاه آفتابی نشوم. روزی دانشجویان در اعتراض به کشته شدن یکی از چریک‌ها، که دانشجوی دانشگاه صنعتی بود، در غذاخوری یک دقیقه سکوت دادند. بعد هم اعلام کردند که فردا سر کلاس نخواهند رفت. با شنیدن این خبر من هم بهانه‌ای آوردم تا سرکار نروم. دو روز بعد که سرکار برگشتم دیدم شیشه‌های شکسته شده از روز پیش هنوز در کریدورها پخش و کلاس‌ها همه خالی‌اند. از منشی‌مان جریان را پرسیدم. جواب داد: "چه خوب شد که دیروز نیامدی. دانشجویها در اعتراض به دستگیری یکی از هم‌کلاسی‌هاشون سر کلاس نرفتند و شعار می‌دادند "یا همه زندانی یا همه آزاد" گارد هم سعی کرد به زور پراکنده‌شان کنه، آن‌ها هم مقاومت کردند. تا ساعت ۶ بعد از ظهر این‌جا حبس بودیم و نمی‌توانستیم خارج شویم."

فکرم پیش حوادث دانشگاه و گفته‌های منشی بود. نمی‌توانستم روی کار متمرکز شوم. پیش از ظهر بود که پوران تلفن کرد:

"بیا! همین الان! هرچه هم پول داری همراه بیاور!"

از لحن صدایش فهمیدم که موضوع جدی است. چند روز قبل روزنامه‌ها خبر درگیری خانه‌های تیمی در چند شهر و کشته شدن تعدادی چریک را منتشر کرده بودند. از آن زمان پوران را ندیده بودم تا پیرسم قضیه چیست. از ذهنم گذشت "آیا زمان مخفی شدن من هم رسیده است؟"

برای منشی‌مان بهانه‌ای آوردم و فوری از دانشگاه خارج شدم. قرارم با پوران خیابان خورشید نزدیک میدان ژاله بود. برعکس همیشه پوران چادر به سر داشت و لباسش مرتب نبود. محکم گفت:

"لورفته‌ای، باید مخفی بشی، آماده‌ای؟"

چه سؤالی می‌کرد! معلوم بود که آماده‌ام. مدت‌ها بود که به این لحظه فکر کرده بودم اما نمی‌دانستم که لحظه‌ی موعود این‌طور ناگهانی و به یک‌باره فرا می‌رسد. شاید فکر می‌کردم فرصت آخرین دیدار با خانواده را خواهم داشت. همان روز صبح، وقت رفتن سرکار، خیلی کوتاه مادرم را دیده بودم و سفارش کرده بود عصر سر راه برادرم را از مدرسه بردارم. پوران مثل سابق سرحال نبود. گفت که از روز قبل چیزی نخورده. به رستورانی در میدان فوزیه رفتیم و او باقالی پلو سفارش داد. من اشتها نداشتم و جز آب چیزی نخوردم. بعد به بازارچه‌ی آن‌طرف میدان رفتیم تا برای من چادر، بلوز و شلواری بخریم. نخ و سوزنی هم خریدیم و به حمام نمره رفتیم تا پای شلوار و چادر را کوتاه کنیم. پیراهن بی‌آستینی را که تنم بود در آوردم، بلوز و شلوار را پوشیدم، چادر را به سر انداختم و از حمام بیرون آمدم.

با تغییر لباس و با سرکردن چادر حس کردم که فصلی تازه در کتاب زندگی‌ام آغاز شده است، فصلی برگشت ناپذیر. در جایی خوانده بودم که برخی اتفاقات زندگی را به دو نیمه تقسیم می‌کنند. دو نیمه‌ی کاملاً متفاوت. قدم به دنیایی گذاشته بودم که بازگشت از آن ممکن نبود. نمی‌دانستم که بیش‌تر شوق دارم یا دلهره. به دنبال پوران روان شدم. از خیابان‌های بسیاری رد

شدیم. چند تاکسی عوض کردیم. از کوچه‌هایی گذشتیم. هربار که فکر می‌کردم این بار رسیده‌ایم، باز پوران تاکسی دیگری می‌گرفت و به منطقه‌ای دیگر می‌رفتیم. نمی‌دانم حال آن روز من خراب بود یا این که واقعاً راهی طولانی طی کردیم ...

اتوبوس جلوی رستورانی ایستاد تا مسافران به دست‌شویی بروند. من در صندلی‌ام ماندم. رفیق بهمن قبل از پیاده شدن سرش را نزدیک من آورد و آرام گفت:

"اگر اتفاقی در راه افتاد و هم‌دیگر را گم کردیم، قرارمان فردا صبح، ساعت ۱۰ در اصفهان، جلوی شرکت ایران پیما."

انگار نگران من باشد یک باره پرسید: "اصفهان رو بلدی؟ گاراژ اتوبوس‌های ایران پیما رو راحت می‌تونی پیدا کنی" و قبل از این که منتظر جواب باشد از اتوبوس پیاده شد. خوب می‌دانست که چریک باید از پس هر شرایطی برآید، پس من اگر بلد هم نبودم، باید پیدا می‌کردم.

یک‌بار در پانزده‌سالگی به همراه خانواده به اصفهان سفر کرده بودم. آن زمان هیچ فکر نمی‌کردم که سفر دوم من به اصفهان در زندگی چریکی باشد. آن زمان به دیدن "عالی‌قاپو" و "نقش جهان" رفته بودیم اما این بار به حتم آن طرف‌ها پیدا نمی‌شد. نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم. دو صبح را نشان می‌داد. این ساعت را به مناسبت بیست سالگی‌ام هدیه گرفته بودم. مادرم وقتی آن را به من می‌داد گفته بود "این‌طوری هر وقت به ساعت نگاه کنی یاد ما می‌افتی" حرفش نشان می‌داد که چیزهایی را حس کرده و نگران است. شنیده بودم که می‌گویند بندناف مادر با بچه هیچ‌گاه قطع نمی‌شود. بعد از ظهر همان روز اولین قرارم را با مسئول سازمانی اجرا کردم. این ساعت تنها چیزی بود که از زندگی قبلی با من مانده بود و هویت اصلی‌ام را به من یادآوری می‌کرد.

به یاد آخرین صحبتی که با مادرم داشتم افتادم. روز مخفی شدنم پوران از من خواست تا به خانه‌مان زنگ بزنم.

"تلفن کن خانه‌تان و بگو که با پسری که دوست داشتی به انگلیس فرار کرده‌ای."

با تعجب به او زل زدم. معنای نگاهم را فهمید. این دروغ را مادرم هرگز باور نمی‌کرد. برای چه باید آزارش می‌دادم. در خانه تلفن نداشتیم. به همسایه‌ی روبه‌روی زنگ زدم. خانم همسایه رابطه‌ی خوبی با مادرم داشت. اولین بار بود که به خانه‌شان زنگ می‌زد. با لحنی شرمنده خواهش کردم مادرم را صدا کند. از صدای مادرم فهمیدم که حدس زده باید اتفاقی رخ داده باشد وگرنه به خانه‌ی همسایه تلفن نمی‌کردم.

"... ماما ساواک ریخته توی دانشکده دنبال بچه‌ها، همه دررفتند. من هم ترسیدم، دررفتم. ممکنه خانه‌ی ما هم بیان. چند روزی خونه نمی‌آم تا ببینم چی می‌شه. دوباره خودم تماس می‌گیرم..."

چیزی نگفت. صورت‌اش را مجسم می‌کردم که هم می‌داند داستان از چه قرار است و هم اتفاقی را که رخ داده باور نمی‌کند. او در زندگی با پدرم با چنین موقعیت‌هایی مانند از ترس ساواک چندین شب خانه نرفتن و درخانه‌ی این و آن مخفی شدن آشنا بود. می‌دانستم بعد از گذاشتن گوشی یک راست به اتاقم می‌رود، گوشه‌های تخت، زیر میز، درزهای کمد و خلاصه همه‌جا را برای یافتن و نابود کردن نوشته و کتاب جست‌وجو می‌کند.

دلم گرفت، گوشی را گذاشتم. از ذهنم گذشت "چه آرزوهایی برایم داشت" درسم را تمام کنم، سرکار بروم، ازدواج کنم، برایش نوه بیاورم... بعد از دیپلم اصرار کرده بود تا در کلاس ماشین‌نویسی ثبت‌نام کنم. تکیه کلامش این بود "دختر باید دستش تو جیب خودش بره" بعد هم تشویق‌م کرد تا هرچه زودتر کاری پیدا کنم "زن نباید محتاج مرد باشه" اما درس خواندن، شغلی نان و آبدار پیدا کردن، شوهر کردن و بچه‌دار شدن، خانه و اتومبیل خریدن، روزهای جمعه با شوهر و بچه‌ها به پارک رفتن و ... رویاهای من نبودند. من می‌خواستم آن ماهی سیاه کوچولوی قصه‌ی صمد بهرنگی باشم که از آب باریک گذشت و به دریای پهناور رسید. می‌دانستم که در این مسیر توفانی به سوی دریا با مرغ ماهی‌خوار نیز درگیر خواهم شد. برای من راه دریا و دست‌یابی به فضاهای باز تنها در کنار فداایان ممکن بود و آن روز با مخفی شدنم به رویای چندین ساله‌ام می‌رسیدم: من هم یک چریک فدائی می‌شدم.

مسافران به اتوبوس بازگشتند. رفیق بهمن دوباره در صندلی خودش جای گرفت. نگاهی به من انداخت و گفت:

"خوابت نمی‌بره؟" "خوشم می‌آد بیدار باشم"

البته بیدار ماندن، غرق شدن در رویا و خیال را از کودکی دوست داشتم اما آن شب هیجان سفر و رفتن به محیطی نا روشن بود که خواب را از چشمم می‌ربود. دور شدن از تهران، شهری که می‌شناختم و خانواده‌ام در آن زندگی می‌کرد راحت نبود. از نخستین روز مخفی شدن به دیدن خانواده نرفته بودم اما این حس که در تهران هستم و هر وقت بخواهم می‌توانم با سوار شدن یک اتوبوس به دیدنشان بروم، به من آرامش می‌داد. رفتن به اصفهان، شهری که نمی‌شناختم نامطمئن و نگرانم می‌کرد. درست مثل شب اول مخفی شدنم در خانه‌ی تکی با پوران.

شب شده بود و هوا تاریک که با پوران به خانه‌ی تکی‌اش رسیدیم. برق محله رفته بود. از تاریکی حتی جلوی پایم را هم نمی‌دیدم. بالاخره پوران جلوی دری توقف کرد. کلیدی انداخت و وارد راهرویی شد، باز کلیدی انداخت و در اتاقی را باز کرد. در را که باز کرد، بوی هوای چند روز مانده در محیطی در بسته، بوی اتاق آفتاب نخورده بیرون زد. آن قدر تاریک بود که نمی‌توانستم فضای اتاق را ببینم. پوران شمع روشن کرد. حتی بعد از روشن کردن شمع نیز چیزی نمی‌دیدم. سفره‌ی نان را از گوشه‌ی اتاق جلو کشید و باز کرد، بوی کپک شدیدی بلند شد طوری که پوران صورتش را کنار کشیده گفت:

"دو روز به اینجا نیومدم، بین همه نونا کپک زدند!

مدتی به سفره خیره ماند، فکرش جای دیگر بود. جرات نکردم سؤال کنم. من دیگر چریک شده بودم، هر آن‌چه لازم بود بدانم به من می‌گفتند. سفره را دوباره بست و کناری گذاشت:

"خوب! حالا که برق رفته بهتره که ما هم زودتر بخوابیم."

می‌خواستم بگویم "شمع را خاموش نکن" اما زبان در دهانم نچرخید.

نمی‌دانم چه ساعتی بود. پوران با همان لباس‌هایی که به تن داشت بر زمین دراز کشید و چادر را رویش انداخت. نه متکایی بود نه تشکی. هوا گرم و چسبناک بود. لباس‌ها به تنم چسبیده بودند. دلم می‌خواست درشان بیاورم، نیاز داشتم به دست‌شویی بروم اما از کوچک‌ترین حرکتی وحشت داشتم. می‌دانستم که چریک‌ها حداکثر لحاف یا پتویی برای گرم شدن روی خود می‌اندازند. شب‌های بسیاری در خانه‌ی خودمان بر زمین خوابیده بودم تا به این شیوه زندگی عادت کنم. اما حالا در واقعیت طور دیگری بود.

دراز کشیدم اما چشمانم باز بودند. هرکار می‌کردم، نمی‌توانستم آن‌ها را ببندم. تاریکی، محیط ناآشنا، فردای ناروشن. سیاهی شب چون چاهی مرا به درون خود می‌کشید و می‌ترساند. "کجا آمده بودم؟" تا قبل از آمدن همه چیز رویایی بود، "پیوستن به چریک‌های قهرمان" آیا تصمیم درستی گرفته بودم؟ ترک خانواده، رفتن با کسانی که نمی‌شناختم. فردا چه در انتظارم بود؟ از پس آن بر می‌آمدم؟ جا نمی‌زدم؟ می‌توانستم هر لحظه با خطر مواجه شوم؟ می‌توانستم هر لحظه که لازم شد، خود را بکشم تا زنده به دست دشمن نیفتم؟

می‌دانستم که برگشتی در کار نیست. نمی‌خواستم برگردم. کاش پوران بیدار می‌ماند و با من کمی حرف می‌زد، کاش حالم را می‌پرسید، کاش احساسم را می‌فهمید. کاش این لحظه را برایم تحمل پذیرتر می‌کرد.

"هر زمان بو فکره دوشدون کی، دنیا سنه آخیرا چاتیب و آیری یول یوخدور، بونی بیل کی، صاباح بویون نن یاخشیدیر"

این جمله را خانم‌جانم، مادر مادرم هر وقت غصه‌ی چیزی را می‌خوردم یا افسرده و غمگین بودم می‌گفت. خانه‌ی خانم‌جانم دو کوچه پایین‌تر از خیابان ما بود. بعد از مدرسه اغلب به آن‌جا می‌رفتم. همیشه چیزی برای خوردن در بساط‌اش پیدا می‌شد اما از همه بیش‌تر نکته‌گویی‌هایش را دوست داشتم و به خاطر می‌سپردم. حالا باید امیدوار می‌بودم که آن‌چه او گفته است درست باشد و فردا بهتر از امروز بشود.

از حمید اشرف نقل می‌شد "چریک وقتی مخفی شد از زندگی گذشته و علائق‌اش جدا می‌شود، محل این جدایی زخمی عمیق باقی می‌ماند. وظیفه‌ی مسئول است که در التیام این زخم چریک را یاری دهد و نگذارد زخم چرکین گردد." اما مسئول من خوابیده بود ...

رفیقِ نیما

پیش از طلوع آفتاب به اصفهان رسیدیم. رفیق بهمن مرا چشم‌بسته به خانه‌ای برد که یعنی نباید نشانی‌اش را یاد می‌گرفتم. با ساکنان خانه هم چشم‌بسته بودم یعنی نباید آن‌ها را می‌دیدم و با آن‌ها حرف می‌زدم. قرار بود چند روزی آن‌جا موقتاً بمانم تا خانه‌ی تیمی تازه آماده شود و به آن‌جا منتقل گردم.

تمام روز و شب اول خوابیدم و پی‌خوابی‌هایم را جبران کردم. تنها نگرانی‌ام این بود که مدت طولانی به همان شکل در آن خانه بمانم. دلم می‌خواست تا هرچه زودتر به تیم خودم بروم و کار را شروع کنم. غروب روز سوم با رفیق بهمن سرِ قرار "رفیقِ نیما" رفتیم.

خیابان کمال اسماعیل، نزدیک کیوسکِ تلفن رفیق منتظر ما بود. در تاریکی نمی‌توانستم صورتش را خوب ببینم. قدبلندی داشت با شانه‌هایی پهن، نه چاق بود نه لاغر. سرش را به علامت سلام تکان داد و با بهمن مشغول صحبت شد اما به او هم نگاه نمی‌کرد و چشم به زمین داشت. به نظرم خجالتی آمد. از ذهنم گذشت "این رفیق می‌خواهد در خانه‌ی تیمی جدید نقش شوهر مرا بازی کند؟!"

بعد از پایان گفت‌وگوی آن دو، من و رفیقِ نیما با موتور او به طرف خانه‌ای راه افتادیم که قرار بود خانه‌ی تیمی مشترک ما باشد. می‌دانستم که چریک‌ها از موتور به جهت قدرتِ مانور آن در شهر استفاده می‌کنند اما تا آن زمان برایم پیش نیامده بود سوار یکی از آن‌ها شوم. رفیقِ نیما گازی داد و موتور از جا کنده شد. از خیابان‌های پهن به کوچه‌های تنگ رسیدیم. موتور با سرعت از سمتی به سمتِ دیگر می‌پیچید و با جلو آمدن هر عابری ترمز می‌کرد. کوچه‌ها تنگ بودند، جوی آبی هم از میان آن‌ها می‌گذشت. اولین بار بود که در هر کوچه‌ای جوی پرآبی می‌دیدم. زن و بچه با دیدن موتور به سرعت از سر راه ما کنار می‌رفتند و از سوئی به سوی دیگر جوی می‌پریدند. تمام حواسم به این بود که با یک‌دست چادرم را که باد می‌برد بگیرم و با دست دیگر نیما را تا از موتور پرتاب نشوم. در تعجب بودم که نیما چطور بر لبه‌ی این جوی‌ها می‌راند، از مردم سبقت می‌گیرد و در ضمن با خونسردی و با لهجه‌ی مشهدی توضیحاتی هم به من می‌دهد:

"مودونی! تو اصفهان بدون موتور هیچ جا نمی‌شه رفت. توی این شهر مردم خیلی بیش‌تر از جاهای دیگه موتور سوار می‌شن، با موتور هم می‌شه ردگم کرد، هم می‌شه کنترل کرد که تعقیبات می‌کنند یا نه."

شیطنی در لحن صدایش بود، شیطنت یک پسرِ بچه در مقابل دختر بچه‌ای که می‌ترسد از موتور پرت شود. مثل این که حالِ مرا فهمیده بود. من که فکر می‌کردم این رفیق خجالتی است از شیطنت او گیج شده بودم. با خود گفتم "یک به هیچ به نفع شما رفیق". سرانجام در کوچه‌ای پهن جلوی خانه‌ای توقف کرد. کوچه تاریک بود و خلوت. تنها صدای آبِ جوی نسبتاً پهنی که جلوِ خانه روان بود به گوش می‌رسید. رفیق کلید انداخت و در چوبی را باز کرد. خانه از کف کوچه بالاتر بود. کمکش کردم تا موتور را به راهرو ببرد. خانه تاریک بود و بوی نا و سرما می‌داد. کلید برق را زد و از راهرو وارد اتاق دَم در شدیم. نگاهم روی بشقاب، قابلمه، رختخواب، ساک که دورتادور اتاق بر زمین یا کف طاقچه‌ها چیده شده بودند خیره ماند. اتاق فضای خانه مجردی را داشت. نیما از نگاهم همین را خواند:

"نمی‌دونس توم چه کارهایی باید بوکنم. گذاشتم بی‌آبی باهم درستش کنیم"

همسایه‌ها گفتم که زخم به‌زودی از تهران می‌آد. با سرعت بخاری علاءالدین وسطِ اتاق را روشن کرد، کتری آبی رویش گذاشت و سفره را کنارش پهن کرد. بوی نان تافتون تازه‌ای که سرِ راه خریده بودیم، اشتهايم را باز کرد. اتاق هنوز سرد بود. چادر را دور خود پیچیدم و کنار بخاری نشستم. استکان‌های کمر باریک خوش‌فرم، قوری و بشقاب با نقش گل سرخ و سفره‌ی نان با رنگ آبی روشن، با سلیقه انتخاب شده بودند. وقتی نیما هم کنار بخاری سر سفره نشست، توانستم صورتش را بهتر ببینم. پوست تیره‌اش نشان می‌داد که از منطقه‌ای پرافتاب می‌آید. صورتی درشت و بی سبیل داشت. موهای صافش بر پیشانی ریخته بود. هر لب‌خندی دندان‌های سفید و مرتبش را نشان می‌داد. نمی‌دانم چرا، اما حس می‌کردم که به‌جای لبانش این چشم‌های اوست که می‌خندد. درحالی که چایی را دم می‌کرد، با لهجه شیرین‌اش گفت:

"مودونی! صاحب خونه پیرزنی تنه‌است. حتماً باید به دیدنش بریم. بش گفتم که مادرزنم مریضه و زخم پیش مادرش مونده تا حالش بهتر بشه. گفتم که توی اصفهان کار گرفتم و زودتر باید می‌اومدم، همسایه‌ها هم خیلی فضولن، پیش آن‌ها

هم حتما باید بری. بخصوص این روبه‌روی که از پشت پرده پنجره، در خونه را می‌پاد و همه‌ی رفت و اومدها را زیر نظر داره ..."

نیما تند و تند توضیح می‌داد. کوشش می‌کردم همه جزئیات را به خاطر بسپارم. درحالی که استکانم را از چای پر می‌کرد، گفت:

"خوشحالم که دیگه نبایستی تک‌وتنها شام و ناهار بوخورم رفیق!"

باورم نمی‌شد که در روابط چریکی پسری از احساس‌اش حرف بزند. می‌دانستم که در زندگی چریکی عواطف و احساسات به زیان نمی‌آمدند. من هم از زمان مخفی شدنم سعی کرده بودم هر جایی که احساسم می‌خواست حرف بزند خاموش‌اش کنم. در جواب نیما حرفی نزد. حالتی جدی گرفتم. یعنی "من از این حرف‌ها خوشم نمی‌آد" اما خوشم آمده بود. صبح روز بعد که بیدار شدم، نیما بیدار بود. در روشنایی صبح بهتر می‌توانستم دوروبر خانه را ببینم. در پیرونی به راهرویی تنگ باز می‌شد. موتور نیما در همین راهرو پارک شده بود. سمت راست راهرو اول راه‌پله پشت‌بام بود و بعد دو اتاق تودرتو، که ما شب قبل آن‌جا شام خورده و خوابیده بودیم. سمت چپ توالی و آشپزخانه‌ای کوچک بود. راهرو با پله‌ای به حیاط می‌رسید. طرف دیگر حیاط هم دو اتاق تودرتو قرار داشت. حوض کوچکی وسط حیاط بود اما خالی از آب. اثری از گل و گیاه در خانه نبود. همه‌ی دیوارها گچی و سفید مات بودند به‌جز دیوارهای آشپزخانه که از دوده سیاه شده بود. رفقی باریک در آشپزخانه بود و دو طاقچه که روی آن‌ها پاکتی عدس، مقداری پیاز، سیب‌زمینی، نمک و چند عدد کبریت و شمع دیده می‌شدند. معلوم بود که مدت‌هاست کسی دستی به سر و روی این خانه نکشیده است. هر جای خانه را نگاه می‌کردم به فکر وسایلی بودم که باید بخرم. چقدر زود به این خانه علاقه‌مند شده بودم. پیش از صبحانه تصمیم گرفتم خودم برای خریدن نان بروم اما نیما مخالفت کرد. با لحن کمی خجالتی گفت: "رفیق! اگر با این قیافه بری بیرون همه فکر می‌کنند خواهرم اومده نه زنم." تازه یادم افتاد که قیافه‌ام هنوز به همان دختری شباهت دارد که در خانه‌ی پوران بود. آن‌جا در نقش خواهر ۱۶ ساله‌ی پوران بودم و حالا باید قیافه زنی شوهردار را به خود می‌گرفتم. اولین کار برداشتن زیر ابرو بود. اما در اصفهان جایی را برای این کار نمی‌شناختم. پیش‌ازاین که همسایه‌ها مرا ببینند باید قیافه‌ام را تغییر می‌دادم. در این فکرها بودم که نیما ساکی پیش پایم گذاشت.

از این‌ها هم می‌تونی استفاده کنی."

به محتویات ساک نگاه انداختم. لباس‌های زنانه. دامن، پیراهن، بلوز. یادم افتاد از چند روز قبل که در اصفهان بودم امکان رفتن به حمام را نداشته‌ام. پس سریع ساکی برای حمام بسته و راهی کوچه شدم. از یکی از زن‌هایی که رد می‌شد سراغ حمام نمره را گرفتم که با اشاره‌ی دست نشانم داد. بعد به خود چرات داده پرسیدم:

"این خانم که صورت بند می‌اندازه کجا زندگی می‌کنه؟"

با تعجب نگاهی کرد و گفت:

"صدیقه خانم را می‌گی؟ خونه‌اش پشت نانوایی است اما مطمئن نیستم که الآن بیدار باشه."

در راه خانه صدیقه خانم در ذهنم دنبال دلایل قانع‌کننده‌ای می‌گشتم برای توضیح آن‌که چرا صبح به این زودی برای برداشتن زیر ابرو آمده‌ام.

در خانه را با احتیاط زدم. صدایی از آن‌سوی حیاط گفت: "کیه؟ آمدم"

خانمی کوتاه قد، گرد و تپل با صورتی خواب‌آلود در را باز کرد. نفس عمیقی کشیده گفتم:

"ای وای! خدا منو بکشه، بیدارتون که نکردم، ببخشید. روم سیاه. گفتند شما صورت بند می‌اندازید، ابرو بر می‌دارین، باید تا قبل از این که شوهرم از سفر بیاد زیر ابروهامو بردارم. تا یه ساعت دیگه پیداش می‌شه. به خدا تا همین حالا توی بیمارستان کنار تخت مادرم نشسته بودم. حواسم نبود که شوهرم بعد از سه ماه امروز از شهرستون بر می‌گرده، حالا اگر بیاد و منو با این سر و قیافه ببینه، وحشت می‌کنه. اصلاً ممکنه دوباره برگرده شهرستون، به خدا می‌ره سرم هوو می‌یاره ... در صدایم هم درخواست بود و هم توصیف وضع بد و نگران‌کننده‌ام. جمله‌ها فی‌البداهه در ذهن و زیانم جاری می‌شدند. فرصت فکر کردن به صدیقه خانم بیچاره را نمی‌دادم. سرانجام با چشمانی که حالا کاملاً باز شده بودند، مرا به حیاط برد و با دست اتاقی را نشان داد:

"تا حالا مشتری اولی صبحی نداشتیم."

عینکی به چشم گذاشت، با دقت صورتم را نگاه کرد و نظری به ابروهایم انداخت. سرم را چند بار این طرف و آن طرف چرخاند و پرسید:

"چند وقته سرو صورتت رو بند نداشتی؟"

"سه ماهی می‌شه، شاید هم چهار ماه، دیگه از دستم در رفته، می‌دونید! مادرم که مریض شد همش کنار تختش بودم، تمام این مدت که شوهرم نبود پامو توی خونه خودم نداشتم، برادرارم که به داد مادرشون نمی‌رسند، شما بگین... می‌رسند؟ من هم که بچه ندارم، بمونم خونه که چی، وقتی مادر بیچارم این طور مریضه..." با اولین بندی که به صورتم خورد چنان گرگرفتم که چیزی نمانده بود فریاد بزنم. نمی‌دانستم که بند انداختن تا این حد دردناک است. جلو خود را گرفتم تا اشک‌هایم سرازیر نشوند. صدیقه خانم که آدم باتجربه‌ای بود نگاهی به من انداخت. انگار می‌گفت "خر خودتی. ای ناکس، اولین باره که صورتت رو بند می‌اندازی."

در حالی که اشک تو چشم‌هایم جمع شده بود گفتم:

"هر بار که صورتم را بند می‌اندازم، بازم اشکم درمی‌آد."

اما او به حرف‌هایم توجهی نداشت. شاید داشت دق دلی صبح زود بیدار کردنش را روی صورتم خالی می‌کرد. بنداندازی که تمام شد ابروهایم را هم صاف و صوف کرد. یاد بچه‌های دانشکده افتادم که می‌گفتند "چقدر اُمّلی، زیر ابرو تو بردار! نکنه گذاشتی واسه شب عروسی؟"

وقتی صدیقه خانم آینه را دستم داد تنها چیزی که در آن دیدم صورتی بود قرمز مثل لبو. با سرعت پولی را که گفته بود با انعامی کف دستش گذاشتم تا در درستی داستانم شک نکند و راهی حمام شدم. وقت چندانی نداشتم. پیش از بیدار شدن همسایه‌ها باید به خانه برمی‌گشتم.

در راه بازگشت نان تازه خریدم. کنجکاو بودم تا خود را در آینه ببینم اما در خانه آینه قدی نداشتیم. به حیاط رفتم. نور آفتاب کمک می‌کرد تا در شیشه قدی پنجره اتاق خود را ببینم. با صورت بندداخته، زیر ابروهای برداشته شده و پیراهن خیلی تغییر کرده بودم ساله از قیافه‌ی دختر ۱۶ ساله به قیافه‌ی تازه عروس درآمده بودم. با باز کردن کِش، موهایم را رها کردم. تا کمرم می‌رسیدند. یاد حرف مادرم افتادم که هر وقت آن‌ها را می‌بافت می‌گفت "نمی‌شه فهمید چه رنگی‌اند، یه چیزی میون خرمایی و بلوطی، توی نور برق می‌زنند."

حالا هم در آفتاب برق می‌زدند. پس از پیوستن به سازمان چند بار تصمیم گرفته بودم که آن‌ها را کوتاه کنم. اما پوران مخالف بود "مبادا موها رو کوتاه کنی!!" مدت‌ها بود که با این چشم به خودم نگاه نکرده بودم. نیما با شیطننت نگاه رضایت‌آمیزی به من کرد و رفت، معنی‌اش این بود که "حالا شدی زن این خونه."

خانه‌ی تیمی

نیما گفت که ما چند روزی وقت داریم تا در محل، خودمان را به‌عنوان زن‌وشوهری جوان جا بیندازیم و وسایل خانه تیمی را تکمیل کنیم، بعد رفیقِ سومی به ما می‌پیوست و برنامه‌های بعدی تیم شروع می‌شد.

هرچه سریع‌تر باید برای تهیه وسایل خانه دست‌به‌کار می‌شدیم و آن‌ها را طوری می‌چیدیم که خانه به نظر عادی بیاید. می‌دانستم که رفقا برای اسباب و وسایل تیم کم‌ترین هزینه را می‌پردازند چرا که در هر لحظه ممکن بود به دلیل درگیری، یا دستگیر شدن رفیقی خانه لو برود و مجبور شوند آن را با تمام وسایلیش رها کنند. فقط ضروری‌ترین چیزها را می‌خریدند. خانه ما در محل هـ "شگرشکن" قرار داشت که ساکنانش بیش‌تر بازاری‌های متوسط بودند. نیازی به میز و صندلی و مبل نبود. می‌شد اتاقی را با چند پتو که با ملافه‌های سفید پوشیده شده باشند، یکی دو متکای بزرگ به‌عنوان پشتی، آینه و شمعدانی توی طاقچه تزئین کرد.

دو اتاق تودرتوی دم در را به کارهای تیم اختصاص دادیم. این اتاق پنجره‌ی بزرگی به حیاط داشت که نیما آن را با حصیری پوشانده بود تا از حیاط داخل اتاق دیده نشود. دو طاقچه‌ی پهن داشت که روی آن‌ها کتاب، کاغذ و لوازم‌التحریر گذاشته بودیم. نیما تأکید داشت "بهتره اشکافی بگیریم و کتاب‌ها و اسلحه را آن‌جا بگذاریم و درش را ببندیم، این‌طوری مطمئن‌تره". اسلحه و دیگر وسایل ممنوع نیز در همین اتاق جای می‌گرفتند. در گوشه‌ی دیگر اتاق لحاف‌ها و پتوها روی هم چیده شده بودند. مطالعه، خوابیدن، غذا خوردن، جلسه و تمام کارهای تیمی در همین اتاق انجام می‌شد. در این اتاق همیشه به روی همسایه‌ها بسته می‌ماند. برای خرید به سمساری‌ای که نیما می‌شناخت رفتیم و وسایل دست‌دوم تهیه کردیم. قاپی با شمایل حضرت علی دیدم و آن را برداشتم. نیما پرسان نگاهم کرد. گفتم: "فکر کنم تو هر خونه‌ی این محله یک همچون عکسی باشه" اغلب زن‌های اصفهان چادر گل‌دار سر می‌کردند. چادرهایی روشن با گل‌هایی درشت. چادر گل‌دار را در تهران در خانه‌ی خانم‌جان، دیده بودم. خانم‌جان، چادر مشکی میهمان را می‌گرفت و چادر گل‌دار خودش را به آن‌ها می‌داد. من با چادر مشکی‌ام که از خانه‌ی تیمی پوران آورده بودم، در اصفهان توی چشم می‌خوردم. از همین‌رو برای خرید چادر گل‌دار به بازار رفتیم. در راسته‌ی چادرفروش‌های بازار خود را رودرو با دریایی از پارچه‌های رنگی دیدم. هیچ‌وقت این‌همه پارچه‌ی چادری رنگ‌ووارنگ ندیده بودم. فروشنده که چهره حیران و دهان باز مرا دید، قواره‌های چادری را یکی یکی بیرون کشید و به نمایش گذاشت: پارچه‌های چادری با زمینه‌ی سفید و گل‌هایی به رنگ صورتی، بنفش، سورمه‌ای، سبز کم‌رنگ ... از جنس اطلسی به رنگ آبی آسمانی، حریر به رنگ نارنجی روشن ... ناتوان از انتخاب، محو تماشای آن‌ها شده بودم. حسی از جنس شرم‌مانع از آن می‌شد تا خواستِ دلم را که انتخاب شادترین رنگ بود بیان کنم. نیما انگار که نگاهم را دنبال کرده باشد، یکی از زیباترین‌ها را انتخاب کرد، چادری با زمینه‌ی سفید و گل‌های بزرگ صورتی کم‌رنگ. روز بعد که با چادر سفیدم از خانه بیرون آمدم و نیما با همسایه‌ها با سر سلام و احوال‌پرسی کرد، از نگاه آنان خاطر جمع شدم که در اولین برخورد به‌عنوان زن این خانه پذیرفته شده‌ام. همه‌چیز آماده بود تا به دیدن زن صاحب‌خانه برویم. خانه‌اش چند کوچه پایین‌تر بود. در خانه را که به روی‌مان گشود با زنی کوتاه قد، ریزه و استخوانی که چند تا از دندان‌های جلویی ریخته بود روبرو شدم. انتظار نداشتم تا مرا آن‌چنان گرم بغل گیرد:

"ماشاءالله چه خانمی!"

با مهربانی به اتاق مهمان راهنمایی‌مان کرد. در حالی که چای را جلو ما بر زمین می‌گذاشت از خوبی و سربه‌زیری نیما تعریف کرد:

"...جا پسری خودم‌س. تا گفتم که لوله آشپزخونه گرفته، تندی اوومد و آلوله را واز کرد ... منکه پسر ندارم خدا بش عمر بدد. چه آدمی خوبیه، همش به فکری شوما بود، با این‌که همش تنا بود، یه بارم نیومد با ما شام بخوره. به خدا از بس تعارف‌اش کردیم خسه شدیم."

"شما هم مثل مادرم. اگر بازم کاری هست..."

محو حرف‌زدن نیما شده بودم. خوب می‌دانست چه بگوید تا خود را در دل صاحب‌خانه جا کند. صاحب‌خانه با نگاهی شیفته از او تشکر می‌کرد. انگار واقعاً آرزو داشت که رفیقِ پسر او باشد. رو کرد به من و همان‌طور که ظرف سوهان را جلویم می‌گرفت گفت:

"ایشالا به پای هم پیر بشید. آ خدا یه پسر سالم نصیبتون کوند. راسی حالی مادرتون چیطورس؟ اصفان اومدند، ما رو یادتون نرد آ، حتمی می‌خوایم خدمتشون برسیم."

از فرصت استفاده کردم تا آمدن رفیق سوم را به‌عنوان برادرم مطرح کنم. "مادرم، بهترند، هنوز نمی‌تونه سفر کنه، می‌خواهد برادرم رو راهی کنه بیاد یه سر پیش ما، وقتی اومدن حتما خبرتون می‌کنم."

نیما پشتِ حرفِ مرا گرفت و گفت: "ما توی اصفهان کسی رو نداریم. خوشحال می‌شیم پیش ما بیایید فکر کردم اگر صاحب‌خانه این دعوت را جدی بگیرد، کارمان در می‌آید. باید کلی بشقاب و قابلمه بخریم و کسی را بیاوریم تا برایمان غذا درست کند. دست پخت مرا که نمی‌شد جلوی صاحب‌خانه گذاشت. پیش از این که سراغ همسایه روبه‌روی بروم، خودش به دیدنم آمد. غروب بود. جلوی خانه را از جوی توی کوچه آب پاشیده و جارو می‌کردم که با ظرفی غذا در دست جلویم سبز شد. زنی بود با قدی بلند، چهل ساله، با چشمانی تیز، کنجکاو و با لهجه‌ی غلیظ اصفهانی:

"خوش اومدین، صفا آوردین، خالدون چطورس، چقدۀ این مردا منتظر گذاشتین، آدم که شوور جوونشو اینقده تنها نمی‌ذاره. دیدم تازه از راه رسیدین و هزارتا کار داریند، برا بچا پُخته‌ی عدس درست کرده بودم، گفتم یُخَدِشَم برا شوما بیارم، قابلی ندارد..."

ظرف را دستم داد. نمی‌دانستم که این کار ابتکار خودش بود یا رسم اصفهانی‌ها. فوری داستان مریضی مادرم را که از بریودم برایش تعریف کردم. بعد از شنیدن آن نگاهی به سراپایم انداخت و گفت:

"وای خدا مرگم بدد، طفلک معصوم. برای همین‌اس که اینقده پای چشاد گود افتادس، آ مٹی دو تا چوق اینقده لاغر شدی، حالا غصه نخور، شوورداری آدمو چاق می‌کوند، تا چند وقت دیگه اب می‌افتد زیری پوسد و دوواره سری حال می‌ای."

لهجه‌ی اصفهانی‌اش شیفته‌ام کرده بود. پس از خداحافظی و تشکر بااحساس رضایت در را پشت سرم بستم. دیدم نیما پشت در ایستاده و می‌خندد.

"به چی می‌خندی؟"

"بابا ای ول‌لا، رفیق! اول که دیدمت گفتم، این رفیق خیلی جوونه. چطور می‌تونه نقش زن خونه رو برای این اصفهانی‌های تیز و بُز بازی کنه؟!"

خواستم کمی دستش بباندازم گفتم:

"رفیق! جوون کدومه، من سی سالمه!!"

گفتم و بدون این که منتظر واکنش او شوم از راهرو به اتاق رفتم. با کمی تاخیر دنبالم آمد و گفت:

"خوب رفیق قیافه‌ات جوون نشان می‌ده."

جا خوردم. به سمتش برگشتم. خنده شیطنت‌آمیزی کرد.

تجربه فعالیت کار تئاتری در خانه‌ی تیمی به کمک‌ام می‌آمد. کار تئاتر را از مدرسه آغاز کردم. پایان سال تحصیلی کلاس چهارم دبستان بودم که معلم خیاطی‌مان پرسید "چه کسی می‌خواد توی جشنِ آخر سال فعال باشه، برقصه، بخونه، تئاتر بازی کنه؟"

اولین نفری بودم که دستم را بالا بردم. آن سال نقش زمستان را در تئاتر چهارفصل بازی کردم. ترانه‌ای هم از گوگوش خواندم. آن قدر از این کار خوشم آمد که بازیگری را تا دانشگاه ادامه دادم. در دانشکده به گروهی حرفه‌ای پیوستم. بعد از ارتباط با سازمان بازیگری را کنار گذاشتم.

روزهایی که برای تکمیل وسایل خانه با نیما می‌رفتیم، از کوچه‌هایی رد می‌شدیم که جوی‌های پر آبی داشتند. از همان روز اول به این جوی‌ها علاقه‌مند شده بودم. برخی کوچه‌های تهران هم جوی آب داشتند اما یا خشک بودند یا آبی کثیف از آن‌ها می‌گذشت. در اصفهان آب جوی‌ها تمیز بود و کنارشان سبزه و گل‌های ریزی روییده بود. عصر مردم با همان آب جلوی خانه‌ها را آب‌پاشی و جارو می‌کردند و کوچه‌ها تمیز می‌شدند. خود اصفهانی‌ها به این جوی‌ها «مادی» می‌گویند. از نیما می‌خواستم که راهی از کنار مادی‌ها پیدا کند. او هم هر بار در خریدهای مان مسیری را انتخاب می‌کرد که از کنار یکی از

آن‌ها می‌گذشت. هرکدام از ما مادی محبوبی داشتیم که به نام خودمان نام‌گذاری کرده بودیم. به مادی‌ها بسته به زیبایی‌شان نمره می‌دادیم:

"این مادی نمره پونزده می‌گیره."

"این؟! نمره ده هم زیادیشه"

من سخت‌گیر بودم و نیما دست‌ودل‌باز.

در انتظار رفیق سوم بودیم تا تیم تکمیل شود. نیما روزها در خانه می‌ماند و من به همسایه‌ها وانمود می‌کردم که سرکار رفته است. برای خرید مواد غذایی بیرون می‌رفتم، گپی با همسایه، سبزی‌فروش، قصاب و نانوا می‌زدیم. روزی روی پشت‌بام لباس پهن می‌کردم که برای اولین بار همسایه‌ی دست راستی را دیدم. او هم مشغول پهن کردن لباس بود. از فرصت استفاده کرده و سر صحبت را باز کردم. میان حرفم دوید و گفت:

"از لباس‌هاتون معلومه که بچه و ریخت و پاش ندارین، شمام مثل مادرشوهرم لباس‌هات رو از شوهرت جدا می‌شوری؟ اون می‌گه لباس مردها نجسه."

یه نگاهی به بند لباس انداختم. دیدم لباس‌هایی که روی بند پهن می‌کنم فقط مال خودم است. توی دلم گفتم "چه چیزهایی نظر مردم را می‌گیرد!" از آن پس تو نخ بند لباس‌های شسته شده‌ی همسایه‌ها رفتم. از لباس‌های آویزان هر پشت‌بامی می‌شد فهمید مثلاً چند زن، مرد و بچه در آن خانه زندگی می‌کنند، چند بار در هفته لباس، ملافه و حوله می‌شویند، چه لباس‌هایی می‌پوشند و ...

من هم یاد گرفتم که هفته‌ای یک‌بار علاوه بر لباس‌های خودم ملافه و حوله‌ای را هم روی بند پهن کنم. وقتی هم که لباس کافی نداشتم از ساک رفیق دختر لباس‌هایی را خیس کرده همراه با بقیه روی پشت‌بام می‌انداختم. نیما هم پیراهن‌اش را که می‌شست می‌داد تا در کنار خرت‌وپرت‌های دیگر روی بند پهن کنم.

شب جمعه‌ای تصمیم گرفتیم برای همسایه‌ها حلوا درست کنیم. درست کردن حلوا را هم مثل غذاهای دیگر بلد نبودم. هرروزی که نوبت پختن غذا به من می‌رسید، نیما با شیطنت می‌گفت:

نون و پنیر بیش‌تر بگیر لازم می‌شه."

از دوره دبیرستان علاقه‌ای به یادگرفتن و مشارکت در کارهای خانه نداشتم، بعد هم که باسیاست آشنا شدم کارهای خانه را کاری زنانه و کم‌ارزش می‌دانستم. فکر می‌کردم چریک نباید خود را به کارهای پیش‌پاافتاده چون آشپزی، بافتنی، خیاطی و خانه‌داری مشغول کند. حالا می‌دیدم که در خانه‌ی تیمی هم باید غذا بخت. سعی می‌کردم از رفقا یاد بگیرم اما آشپزی هم چنان برایم کاری بی‌ارزش بود. روز اولی که وارد تیم شدم رفقا گفتند: "امروز تو غذا درست کن. عدس‌پلو، بلدی؟"

"معلومه"

فکر کردم عدس‌پلو که کاری ندارد. از اسمش پیدا است، بارها طبخ شده‌اش را در خانه، سر سفره دیده بودم: آب، عدس، نمک و روغن را در قابلمه ریخته و گذاشتم روی چراغ. بعد از نیم ساعت دیدم که برنج پخته اما عدس‌ها نپخته‌اند. این بود که کمی آب رویش ریختم و گذاشتم بیش‌تر بپزند. باز هم آب تمام شد. گیج مانده بودم که چرا این عدس‌ها نمی‌پزند! بعد از چند بار آب ریختن، برنج آن‌چنان شفته شد که از قاشق نمی‌افتاد. عدس‌ها اما مثل سنگ آن وسط سفت و سخت باقی ماندند. عدس‌پلوی دست‌پختم آن روز صاف رفت توی سطل آشغال و ناهار نان و پنیر خوردیم. در نگاه رفقا می‌دیدم که می‌گویند:

"این دختره رو که بلد نیست یه عدس‌پلو بپزه، کی عضوگیری کرده؟!"

اما حالا چاره‌ای نداشتم. در عوض آن‌همه محبت همسایه‌ها که غذاهای جور و واجور برایمان می‌آوردند، باید چیزی برایشان می‌بردیم. نیما پیشنهاد بردن آش را داد. با تعجب نگاهش کردم:

"آش که سخت‌تر از حلواست"

"نگفتم خودمون درست کنیم، می‌تونیم بخریم. از کجا می‌خوان بفهمند خودمون درست نکردیم؟"
پیشنهاد خوبی بود. آشی را که مخفیانه از بازار خریده بودیم در کاسه‌های چینی ریختم و به‌عنوان آشی نذری بین همسایه‌ها پخش کردم. خوشحال بودم که کار خوب پیش رفته است. اقدس خانم، همسایه‌ی کنجکاو روبه‌روی آشی را گرفت و بامحبت گفت:

"به‌به چه بوی خوبی می‌ده، توش چی‌چی زدی؟"
منتظر چنین سوالی نبودم، ماتم برده بود که چه بگویم. ذهنم به سرعت دنبال نام ادویه‌ها گشت که خودش پیش‌دستی کرد و گفت:

"باشد، بعداً ازتون دستورشو می‌گیرم."
نفس راحتی کشیدم.

خانه تکمیل شده بود اما رفیق سوم هنوز نیامده بود. در برنامه‌ی روزانه فقط ورزش و خرید بود. باقی روز به مطالعه می‌گذشت، یکی دو ساعت دو نفری و بقیه‌ی روز فردی. حوصله‌ی خواندن کتاب‌هایی را که در برنامه‌ی مطالعه‌ی تیم‌ها بود نداشتم. این کتاب‌ها یا برای اثبات درستی سوسیالیسم نوشته شده بودند یا برای توضیح ضرورت مبارزه‌ی مسلحانه. من هر دو را قبول داشتم، نمی‌فهمیدم چرا باید ساعت‌ها مانیفست حزب کمونیست یا جزوه "مسعود احمدزاده" را خواند. به‌تدریج متوجه شدم که نیما هم مثل من این کتاب‌ها را با بی‌میلی می‌خواند. حتی موقع خواندن چرت می‌زد اما وقتی صحبت به ادبیات می‌رسید، چرتش پاره می‌شد، چشمانش برق می‌افتاد، کتاب را می‌بست و می‌پرسید:

"از حافظ خوشش می‌آد؟"

وقبل از این‌که جوابی بدهم، شروع به خواندن می‌کرد:

چو منصور از مراد آنان که بر دارند، بردارند

بدین درگاه حافظ را چو می‌خوانند، می‌رانند

از شعر سر در نمی‌آوردم اما محو توضیح‌های نیما می‌شدم. او از علاقه‌ی من به وجد می‌آمد، شعر دیگری می‌خواند:

"اینو شنیدی ..."

"به کجا چنین شتابان؟"

گون از نسیم پرسید

"دل من، گرفته زینجا

...

از این‌که نیما این همه شعر را از حفظ بود، تعجب می‌کردم. نیما مرا به یاد پدر بزرگم می‌انداخت که در مشاعره از تمامی اعضای فامیل می‌برد. نیما بعد از خواندن هر شعری نام شاعر را هم می‌گفت. گاهی هم شعرهایی می‌خواند بی‌آنکه نام شاعر را بگوید. می‌پرسیدم:

"این شعر مال کی بود؟"

"مال یک شاعر جوان"

"نکنه مال خودته؟"

لبخندی می‌زد و جوابی نمی‌داد.

"تو از شعر چی می‌فهمی، یعنی چه چیزی در شعر تو رو چنین شیفته می‌کنه؟"

"ببین! من از حرف زیادی خوشم نمی‌آد، توی شعر با کم‌ترین لغت می‌تونی بیش‌ترین حرف رو بزنی، جالب نیست!؟"

هیچ وقت از این زاویه به شعر نگاه نکرده بودم. دیدم خیلی هنر می‌خواهد که آدم با کم‌ترین کلمه بیش‌ترین حرف را بزند. برخی افراد دو ساعت حرف می‌زنند و مخاطب آن‌ها نمی‌فهمد که در باره‌ی چه سخن می‌گویند.

نیما ادامه داد:

"ببین در این چند کلمه چقدر حرف زده شده؟ با صدای بی‌صدا،

مثل یه کوه بلند،

مثل یه آه کوتاه،

یه مرد بود یه مرد

یا

پرنده مردنی است پرواز را به خاطر بسپار...

فروغ را می‌شناختم. در مدرسه با برخی از شعرهایش آشنا شده بودم. هم کلاسی‌هایم در دبیرستان شعرهای او را می‌خواندند و عاشق می‌شدند. پرسیدم:

"از فروغ خوشت می‌آد؟"

مثل این که بر نکته‌ی موردِ علاقه‌اش انگشت گذاشته باشم، با سر تائید کرد:

"... تو چی؟"

"شعرها شو تو مجله‌ی فردوسی دیده بودم؛ اما در زمینه‌ی شعر من بی‌سواد بی‌سودم."

"پس باید سعی کنم تا سوادت بیشتر بشه √."

سرانجام روزی نیما خبر آمدن رفیق سوم را داد. قرار بود همسایه‌ها از حضور او در خانه مطلع نشوند و اگر کسی او را احیاناً می‌دید، بگوییم برادرِ من است. فکر پیوستن نفر سوم و تکمیل تیم، حسِ خوشبختی مرا در این خانه تکمیل می‌کرد. خانه را طوری آماده کرده بودیم که می‌توانستیم با خیال راحت تیمی چریکی را در آن پایه‌گذاری کنیم و به کارهای انتشاراتی، نظامی و عملیاتی بپردازیم.

به نظرم می‌آمد سال‌هاست در اصفهان و در این خانه زندگی می‌کنم و تمام دل‌تنگی دوری از خانواده و ناملايمات ماه‌های اول مخفی شدن به گذشته‌های دور تعلق دارند. فکر می‌کردم چقدر لهجه‌ی اصفهانی شیرین است. چقدر "مومو" گفتن‌های نیما بامزه است. چقدر مادی‌های اصفهان خوشبوست. چقدر شعرهای حافظ زیباست. ذهنم، درگیری با پلیس و ضربه خوردن را محو کرده بود. دوست نداشتم به غرق خون شدن چادر گل‌دارم فکر کنم.

تکمیل تیم

هوا تاریک بود که نیما "رفیق علی" را به خانه آورد.

رفیق قدی متوسط، صورتی نسبتاً ظریف، پوستی روشن، سبیلی کم‌پشت، موهائی تازه اصلاح‌شده، انگشتانی باریک با ناخن‌هایی تمیز داشت. شبیه پسرهای دانشکده‌ی خودمان بود. مکثی در نگاهش بود که مرا دست‌پاچه می‌کرد. به چهارگوشه‌ی اتاق نظری انداخت، دست‌ها را به هم مالید و کنار بخاری که کتری رویش قُل می‌زد نشست. نیما چای گذاشت و من سفره را جلوی پهن کردم.

"خونه چند تا اتاق داره؟"

سؤالش فرصتی بود تا دهان بازکنم:

"چهارتا. این اتاق از همه دنج تره، دوتای آن طرف حیاط از خونه همسایه دید دارن. یکی شون رو کردیم مهمون‌خونه. همسایه‌ها رو می‌بریم اون‌جا. همسایه بغلی کاری به کارمون نداره اما روبه رویی..."
نیما و علی مشغول خوردن بودند اما من یه‌ریز حرف می‌زدم، به طرز کودگانه‌ای خوشحال بودم:
"...اتاق کوچیکه آن ور حیاط برای کار انتشارات مناسبه، ما لحاف و متکای زیادی خریدیم که به در و دیوارش بکوبیم تا صدا بیرون نره..."

"تو چرا چیزی نمی‌خوری؟"

سؤال رفیق نشان می‌داد که پرحرفی کرده‌ام. خجالت کشیده و چایی را که نیما ریخته بود سرکشیدم. نیما لقمه‌ای را که در دهان داشت قورت داد و گفت:

"رفیق! صاحب خونه یه پیرزنه، من و شیرین دو بار پیشش رفتیم، می‌گفت همسایه‌ها از ما تعریف کردن..."
رفیق هم چنان چیزی نمی‌گفت. نمی‌فهمیدم از آمدن به این خانه و هم تیم شدن با ما چه احساسی دارد. آیا مثل ما خوشحال است؟ قیافه‌اش خیلی جدی بود. او بود که مسئول تیم می‌شد. از اول هم معلوم بود که از ما دو تا باتجربه‌تر است. یک‌باره پرسید:

"توی خونه چه کتاب‌هایی داریم؟"

به هر سوالی فکر کرده بودم جز این. بریدم فهرست کتاب‌ها را از سر طاقچه برداشتم و به دستش دادم. آن را با نگاهی سریع خواند و پرسید:

"از لنین هم کتابی داریم ... (پس از مکثی کوتاه پرسید) .. مثلاً «چه باید کرد؟»"

وقتی سکوت ما را دید پرسید:

"تا حالا از لنین چیزی خوندین؟"

از لنین چه خوانده بودم؟ هیچ. نام کتاب "چه باید کرد" با خاطره‌ای ناخوش‌آیند در ذهنم گره‌خورده بود. در نوار کاستی که رهبری "انشعابیون از سازمان"^(۱) علیه مشی مسلحانه پرکرده بودند، به این کتاب استناد شده بود.

۱ - در پاییز سال ۱۳۵۵ گروهی از اعضای سازمان به‌کارگیری مشی مسلحانه علیه رژیم را رد کرده، از سازمان انشعاب کردند. این گروه بعدها به حزب توده ایران پیوستند.

به آن نوار فکر می‌کردم که نیما جواب داد که تا آن زمان کتابی از لنین نخوانده است. او از من شجاع‌تر بود. من قبل از آن که اعلام کنم که از لنین چیزی نخوانده‌ام، خود را شمات و سرزنش می‌کردم "آخر چه لنینیستی هستم که حتی یک جزوه از لنین نخوانده‌ام؟" در میان آشنایانم به دنبال کسی گشتم که لنین را خوانده باشد اما نیافتم. یادم آمد اولین بار که با رضا دوستم بیرون رفته بودیم او مرا به انجمن ایران و شوروی برد. آن شب فیلم زندگی لنین را نشان می‌دادند. رضا گفته بود که آنجا کتاب‌های لنین به زبان روسی و فارسی یافت می‌شود اما حرفی از خواندن آن‌ها زده نشد.

علی مثل معلمی بود که در شروع کلاس درس از شاگردان سؤال می‌کند ما هم مثل شاگردان خطاکار نگران سؤال‌های بعدی.

"اصلاً چه کتاب‌هایی خوانده‌اید؟ چند تا را نام ببرید؟"

چه باید می‌خواندیم؟ مانند سر امتحان دست‌پاچه شده بودم. "مبارزه مسلحانه هم استراتژی هم تاکتیک" نوشته مسعود احمدزاده را در خانه‌ی تیمی پوران خوانده بودم. در آن تیم رفیق کیومرث مسئول تئوریک بود و می‌کوشید ضرورت مبارزه مسلحانه را ثابت کند. به یاد نمی‌آورم که کسی حرفی یا سوالی از این کتاب کرده باشد. اگر علی از من می‌پرسید که خوب تعریف کن که مسعود چه مباحثی را مطرح کرده است، نمی‌توانستم حتی یک جمله در پاسخ او بگویم. آن زمان، در خانه‌ی پوران مطالعه برایم با طرح سوالی هم‌راه نبود. آیا لازم بود برای این که چریک شوم، این‌ها را خوانده باشم؟

سفره‌ی شام جلوی ما بازمانده بود. علی و نیما مشغول صحبت بودند و من به این پرسش می‌اندیشیدم که چه کتاب‌هایی را تاکنون خوانده‌ام؟

اولین بار کلاس نهم بودم که معلم مجله‌ی "فردوسی" را از هم‌کلاسی‌ام گرفت و گفت: این مزخرفات چیه که می‌خونی؟! از پدرم پرسیدم قضیه‌ی این مجله چیست. از آن پس گپ‌های من و پدرم در باره‌ی مسائل اجتماعی و بعداً سیاسی آغاز شد. او دوره‌های مجله‌ی "کتاب هفته"ی شاملو را در اختیارم گذاشت. مطالعه‌ی این مجله آغازی بود برای آشنایی‌ام با نویسندگانی چون رومن رولان، چخوف، کافکا، هدایت و دیگران. پیش از رابطه با سازمان رمان‌های بسیاری در باره‌ی نابرابری، بی‌عدالتی، شرایط سخت زندگی کارگران، ناتوانی زحمت‌کشان در اداره‌ی زندگی خود خوانده بودم، «فولاد چگونه آبدیده شد»، «بشر دوستان زنده پوش»، «بی‌نویان»، «جنگ شکر در کوبا»، «رز فرانس»، «مادر» و ... به کتاب‌های داستانی حماسی و قصه‌ی شجاعت‌ها، جان‌فشانی‌ها و قهرمانی‌ها بیش از کتاب‌های علمی. اجتماعی علاقه داشتم، تنها پس از آشنایی با رضا بود که او کتاب «اصول مقدماتی فلسفه» نوشته‌ی ژرژ پولیتسر و «جامعه‌شناسی» آریان پور را برای خواندن به من داد.

و اکنون در خانه‌ی تیمی در برابر سؤال‌های علی نشسته بودم و می‌فهمیدم که برای چریک شدن باید کتاب‌های دیگری هم می‌خواندم. برای چریک شدن، تنها شجاعت اتخاذ این تصمیم، قبول خطر و گذشتن از زندگی کافی نبود. این قدر عاقل بودم تا بفهمم دلایلم برای نخواندن کتاب‌های نظری قانع‌کننده نیست. در این فکرها بودم که علی از جیبش کتاب کوچکی را بیرون کشید، "چه باید کرد" نوشته‌ی لنین.

"از فردا سه نفری این رو می‌خونیم."

جالب بود که او کتاب "چه باید کرد" را هم‌راه آورده بود. یعنی می‌دانست، یا حدس می‌زد آن را نداشته باشیم. مگر این کتاب چه ویژه‌گی داشت که رفیق تا این حد بر خواندنش اصرار می‌کرد؟ چرا می‌بایستی آن را به‌طور جمعی می‌خواندیم؟ به این پرسش‌ها فکر می‌کردم اما ایده‌ی "مطالعه جمعی کتاب" خوشحالم کرد. اگر رفیق می‌گفت که هرکس خودش آن را بخواند، مطمئن نبودم که آن را دقیق بخوانم و بفهمم. او توضیح داد:

"در آغاز تشکیل سازمان هواداران باید از سه مرحله آموزش تئوریک می‌گذشتند تا به کادر مخفی بدل شوند. بعدها به دلیل ضربه‌های پی‌درپی این مراحل از بین رفت و هر هواداری با هر حد از آموزش تئوریک به خانه‌های مخفی تیمی منتقل شد. اکنون بعد از ضربه‌ها و مرگ رهبران، سازمان دوران بازسازی و خودسازی خود را می‌گذراند. بازسازی امکانات از دست‌رفته، خودسازی اعضا و کادرهای جدید. باید ما هم خود را چنان آماده کنیم که با بازگشایی دانشگاه‌ها در پاییز بتوانیم دوباره فعال شویم. فعلاً تیم مطالعاتی هستیم."

"حرف‌های رفیق شوق مطالعه و کار را در من تقویت می‌کرد. در مقابل خود انبوهی از کار می‌دیدم و دوست داشتم هرچه زودتر آنها را شروع کنیم."

تیم ما از همان شب شکل دیگری به خود گرفت. سفره را سریع جمع کرده و نوشتن برنامه روز بعد را شروع کردیم. تمام کارهایی را که باید انجام دهیم روی کاغذ آوردیم و مسئول هر کاری را تعیین کردیم. هرروز یک نفر وظیفه‌ی نظارت بر اجرای برنامه‌ها را بر عهده داشت، درست کردن غذا، شستن ظرف‌ها و نظافت خانه هم با او بود. خرید مواد غذایی همیشه با من بود. برخی کارها جمعی بودند، مثل مطالعه‌ی جمعی، غذا خوردن یا ورزش. برخی هم فردی، مثل مطالعه‌ی فردی، تمیز کردن اسلحه یا شستن لباس. وقتی رفیق علی نبود من و نیما نگهداری ساعت‌های سر شب و صبح را میان خودمان تقسیم کرده بودیم. با آمدن علی نگهداری شب بین سه نفر تقسیم شد، نفری دو ساعت.

صبح هنگام ورزش کنجاو بدم بینم آمادگی جسمی علی چقدر است. جثه‌ی متوسط‌اش چیزی نشان نمی‌داد. ورزشکار بودن برایم معیار پشتکار، سرزندگی و روحیه‌ی سالم بود. در دانشکده یک واحد ورزش داشتیم. مربی، پسرها و دخترها را تفکیک کرده بود. تمریناتی که به پسرها می‌داد، سنگین‌تر بودند. من با گروه پسرها ورزش می‌کردم. آخرسر هر نفر یک وزنه به دست گرفته هرچند باری که می‌توانست پله‌های سالن ورزش را بالا و پایین می‌دوید. دیگران نمی‌دانستند که من هفته‌ای دو روز صبح‌ها به سالن ورزش می‌روم و همه‌ی تمرینات را انجام می‌دهم. نتیجه این بود که در پایان، وقتی انرژی همه بعد از چند بار بالا و پایین رفتن از پله‌ها تمام می‌رسد و هر کس گوشه‌ای می‌افتاد، من توان داشتم چند بار دیگر از پله‌ها بالا و پایین بروم و روی همه را کم کنم. پیش از آمدن رفیق علی من و نیما صبح‌ها، پانزده دقیقه ورزش سبک و بعد از ظهرها حداقل یک ساعت ورزش سنگین می‌کردیم. هیکل نیما شبیه کشتی‌گیرها بود و تمرین‌های سختی می‌داد: سی تا کلاغ پر، چهل تا هفت هشت ... پاهایم قوی بودند اما دست‌هایم نه. نیما یاد داد که چگونه با دست "شنا" بروم و کنترل می‌کرد هرروز تعداد بیش‌تری "شنا" بزنم. از همان ورزش صبح‌گاهی دیدم که رفیق علی حریف خوبی برای نیما است.

بعد از صبحانه مطالعه‌ی جمعی شروع شد. همان‌طور که علی گفته بود من هیچ مطالعه‌ی کلاسیکی نداشتم. نیما دست‌کم کتاب‌های تاریخی خوانده بود و نقل‌قول‌هایی از «تاریخ بیداری ایرانیان»، «تاریخ مشروطه»ی کسروی یا ... می‌آورد.

او تاکید داشت: "تاریخ پایه‌ی فهم مسائل اجتماعی است..."

علی از همین نقطه بحث را آغاز کرد:

"خواندن کتاب‌های تاریخی مهم و لازمه اما کافی نیست. ما باید ببینیم در کشورهای دیگه روشنفکران چگونه آگاهی را به میان توده‌ها بردند، مثلاً در شوروی چه کردند؟ چه تجربه‌ای دارند؟ چرا لنین بر تبلیغ سیاسی آن قدر تاکید دارد؟ در چین یا کوبا کدام شیوه به کار گرفته شده است؟..."

اولین باری بود که این سؤال‌ها برایم طرح می‌شدند. همیشه فکر می‌کردم که به این سؤال‌ها قبلاً جواب داده‌شده و لازم نیست من به آنها فکر کنم.

"چگونه می‌توان آگاهی طبقه‌ی کارگر را آن قدر بالا برد که کارگران خود برخاسته و از حق‌شان دفاع کنند؟"

به تجربیات مستقیم خود که رجوع می‌کردم می‌دیدم با خواندن کتاب، گفت‌وگو با پدرم و با بحث‌های سیاسی به مبارزه علاقه‌مند شده بودم. از این که پدرم با من در باره‌ی مسائل اجتماعی سیاسی حرف می‌زد، احساس غرور می‌کردم. خود را از بازی‌های کودکانه‌ی برادر و خواهر کوچک‌ترم کنار می‌کشیدم و با خواندن کتاب مشغول می‌کردم. در رؤیا خود را در کنار قهرمانانی می‌دیدم که در کتاب‌ها برای عدالت و در راه زحمت‌کشان مبارزه می‌کنند. پدرم که علاقه‌ی مرا می‌دید بیش‌تر توضیح می‌داد:

"حکومت‌های مستبد بر گرده‌ی مردم سوارند، مردم بی‌چاره و توده‌ی بی‌پناه را که آگاهی ندارند به کار می‌کشند و دست‌رنج آنها را به جیب می‌زنند. نتیجه‌اش بی‌عدالتی، فقر، رنج و بدبختی برای مردم اما پول و ثروت برای ثروتمندهاست. هیچ راهی هم جز برچیدن این دولت‌ها نیست."

اولین بار بود که با کلماتی مانند، خلق، طبقه، استثمار، آزادی آشنا می‌شدم. هرروز شاهد صف کارگران ساختمانی بودم که در میدانی نزدیک خانه‌ی ما انتظار می‌کشیدند تا شاید کسی آن‌ها را برای کار صدا کند. یکی از آن‌ها شوهر همسایه روبه‌روی بود که زنش برای همسایه‌ها رخت می‌شست. اوایل نمی‌دانستم که چرا شوهرش هرروز صبح در میدان می‌ایستد. بعدها که دانستم، در دل آرزو می‌کردم تا آن روز کاری پیدا کند. مادر بزرگم می‌گفت "خواست خدا بوده که آن‌ها فقیر بمانند." و من نمی‌فهمیدم که چرا باید خدا چنین خواستی داشته باشد. پدرم می‌گفت "خواست خدا کدومه، اگر دولت طرفدار کارگرا باشه، هیچ کارگری بیکار نمی‌مونه و سرگشته زمین نمی‌زازه"

و من پدرم را قبول داشتم و در دل می‌گفتم "یعنی می‌شه که هیچ کسی دیگه بیکار نمونه!" پدرم در جوانی کارگر چاپخانه بود با خواندن همان کتاب‌هایی که چاپ می‌کرد، با بسیاری از مسائل اجتماعی آشنا شده بود. او که در جوانی‌اش با سازمان جوانان حزب توده هم‌کاری کرده بود از کارهای جمعی، از رفاقت‌های حزبی می‌گفت: "تو حوزه حزبی من بودم و یه کارگر ساختمون، یه افسر وظیفه و یه دانشجو. اصلاً مهم نبود آدم‌ها از کجا می‌آن، چه کاره‌اند و پدرشون کیه. خواست همه برقراری دولت طرفدار زحمت‌کشان بود. دولتی که به هر کس به اندازه‌ی کارش و به اندازه‌ی نیازش بدهد."

شیفته‌وار گوش می‌دادم و آرزو می‌کردم با آدم‌هایی آشنا شوم که فراتر از مسائل پیش‌پا افتاده‌ی زندگی چون گذران شب و روز، به مسائل با اهمیتی مثل توجه به دیگران و اطرافیان و کوشش در جهت تغییر محیط بیندیشند. پدر از تظاهرات خیابانی و درگیری با پلیس، از روزهای فعالیت علنی حزب می‌گفت: "تظاهرات حزب بود، رفته بودیم سرچشمه، که یک عده اوباش با تسمه و پنجه‌بوکس زدن تو صف، پاسبونها وایساده بودن ما رو بز و بز نگاه می‌کردن، انگار نه‌انگار. اعتراض کردیم که آقا تظاهرات قانونیه، چرا جلو این‌ها رو نمی‌گیرید. که خودشون هم با باطوم افتادن به جون ما. اگر بدونی چه محشر کبرایی بود. خون بود که از سروکله‌ی بچه‌ها بیرون می‌زد." در خیال خود را می‌دیدم که شعار گویان در خیابان‌ها می‌دوم، با سنگ به اوباش حمله کرده و از دست پاسبان‌های باطوم به‌دست فرار می‌کنم. زمانی که خبر فعالیت سازمان چریک‌های فدایی را از «رادیو میهن‌پرستان» شنیدم با خود گفتم "این بار با اسلحه در مقابل دشمنان می‌ایستیم، دیگر در تنهایی اشک نخواهیم ریخت و کار ناتمام پدران‌مان را تمام می‌کنیم." ذره‌ای در حقانیت مبارزه‌ی فداییان تردید نکردم. برای پذیرش آن نه نیازی به استدلال‌های «رژمی دبره» داشتم و نه به نوشته‌های مسعود احمدزاده. خوشحال بودم جنبشی که آرزوی پیوستن بدان را داشتم شکل گرفته است. باید به فداییان می‌پیوستم.

نمی‌دانم نیما چه مسیر مطالعاتی را طی کرده بود. یک‌بار شنیدم که تعریف می‌کرد: "... از بچه‌ها کتاب می‌گرفتم و می‌خواندم، مثلاً «شناخت مقوله‌های فلسفی» ب. کیوان، جزوه‌های بید سرخی، «نامه‌های پدری به دخترش» از نهرو، «از میمون تا انسان» و ... گاهی هم جمع می‌شدیم و در باره‌ی آن‌ها بحث می‌کردیم اما هر باره دل تو دلم نبود که الآن یکی بره و خبر بده ... بعدش هم که بعضی از بچه‌ها را گرفتن ..."

رفیق علی از روی کتاب می‌خواند؛ تکه‌تکه مکث می‌کرد و گفته‌های لنین را به‌طور ساده توضیح می‌داد: "لنین در جامعه‌ی روسیه با این سؤال مواجه بود که در مقابل آن‌همه عقب‌ماندگی طبقه‌ی کارگر و اختناق حاکم بر روسیه چه باید کرد و از کجا باید آغاز کرد. او پیش‌نهاد روزنامه‌ی سراسری را داد که به‌دست کارگران برسد و در باره‌ی زندگی خود آن‌ها بنویسد ..."

همیشه علی بود که سؤال طرح می‌کرد و نیما هم بیش‌تر با او به بحث می‌نشست. من تنها گوش می‌دادم و گاهی هم حواسم آن‌چنان پی جواب سؤال‌ها و فهم واژه‌ها می‌رفت که گفته‌های علی را نمی‌شنیدم. بسیاری از مباحث را برای اولین بار می‌شنیدم و برخی اصطلاحات و واژه‌ها برایم تازه بودند: سیاست تردیونیو نیستی، اکونومیست‌ها، بورژوازی کمپرادور ... رفتار علی طوری نبود که مرا به سؤال کردن تشویق کند. بعد از جلسه در فرصت‌هایی با نیما درمیان می‌گذاشتم. او پی آن‌که مرا از سوالی که می‌کردم شرمندہ کند، با سادگی جواب می‌داد. گاهی هم می‌گفت خودم هم نمی‌دانم. در یکی از گفت‌وگوها گفت:

"می‌دونی چه آدم‌هایی برای من با ارزش‌اند؟"
 فکر کردم حتماً می‌خواهد بگوید کسانی که خیلی مطالعه کرده‌اند اما او ادامه داد،
 "کسانی که بیش‌تر سؤال می‌کنند..."
 از جوابش مات ماندم. "کسانی که سؤال می‌کنند یعنی آن‌قدر فهمیده‌اند که سوالی برای‌شان طرح شده است. اشتباه نکن، سؤال تو مرا هم به فکر می‌برد..."
 وقتی دید هنوز با تعجب نگاهش می‌کنم گفت:
 "زیاد محو کسانی که در باره‌ی همه چیز اظهارنظر می‌کنند نشو، اغلب خودشون هم در باره‌ی موضوعی که از آن حرف می‌زنند چیزی نمی‌دانند..."
 هیچ‌گاه به این صورت به قضیه نگاه نکرده بودم. او در من این حس را به‌وجود نمی‌آورد که از ندانستن چیزی خجالت بکشم. این ویژگی نیما بود.
 بهار اصفهان زودتر از تهران فرارسید. درخت‌ها شکوفه کرده و لاله‌ها درآمده بودند. گل‌دان‌هایی که همسایه داده بود و کنار حوض گذاشته بودیم سبز شده بودند. عید در راه بود. همسایه‌ها می‌خواستند به دیدن ما بیایند. ما هم باید به دیدار صاحب‌خانه می‌رفتیم اما دلم می‌خواست هم‌چنان در خانه بمانم و هیچ لحظه‌ای از بحث‌ها را از دست ندهم. در بیرون این خانه، در کوچه و خیابان عطر و بوی عید همه جا را پر کرده بود. در بازار نمی‌توانستم از جلوی مغازه‌هایی که به مناسبت عید تزئین شده بودند راحت بگذرم. سنبل و لاله باز شده بودند، ماهی‌های سرخ و سیاه در تَنگ بلورین چرخ می‌خوردند؛ سبزه‌های گندم قد کشیده بودند؛ سیب‌های سرخ، در کنار پرتقال و نارنج می‌درخشیدند؛ ماهی‌های سفید و دودی مشتری را به خود می‌خواندند... وقتی از خانه‌ی تیمی بیرون می‌رفتم دوری از خانواده را بیش‌تر حس می‌کردم. راستی مامان الآن چه کار می‌کند؟ سبزه سبز کرده، خانه‌تکانی کرده و شیشه‌های پنجره را پاک کرده است؟ مامان که عیدها برای ما لباس می‌دوخت، برای تهیه‌ی دکمه‌ها لاله‌زار را زیر پا می‌گذاشت و ما بچه‌ها را همراه می‌برد. من دوست داشتم خودم دکمه‌ی لباسم را انتخاب کنم. دکمه‌های رنگارنگ، صدفی یا قرمز با نگینی بر آن، گرد یا دراز. چقدر زیبا بودند. از دیدن آن‌ها دل نمی‌کندم اما مامان می‌گفت "نه این جا چیزهای خوب نداره، بریم مغازه بعدی." برای آن‌که گم نشویم دنبالش می‌دویدیم. او تکرار می‌کرد که دیر شده زود باشید اما بازهم جلوی دست‌فروش‌ها می‌ایستاد و برای خرید جوراب نایلون و بیگودی چانه می‌زد. صدای مرد دست‌فروش می‌آمد که داد می‌زد: "بیست و پنج تومن، آتش زدم به مالَم، بیست و پنج تومن" نمی‌دیدم چه می‌فروشد. دو تا پارچه را در هوا تکان می‌داد. مامان دست‌هایش پر بودند و ما بچه‌ها خسته و گشنه در این فکر بودیم که پس کی به ساندویچ فروشی خواهیم رسید. این قولی بود که مامان به ما داده بود. همیشه بعد از ساعت‌ها خرید به ساندویچ فروشی بزرگ سر لاله‌زار می‌رفتیم و شکمی از عزا درمی‌آوردیم. نمی‌دانم چرا از خاطرات گذشته، همیشه به یاد دوران کودکی می‌افتادم و نه نوجوانی! جایی خوانده بودم "کودکی هیچ‌گاه ما را ترک نمی‌کند، این ماییم که کودکی را کنار می‌گذاریم."

همسایه روبه روی شیشه‌ها را تمیز می‌کرد، فرش‌ها را در حیاط می‌تکاند. ما هم قرار شد که یکی از فرش‌ها را به پشت‌بام برده و بتکانیم. کمی هم شیرینی عید بخریم و این کار را زمانی انجام دهیم که همسایه‌ها در کوچه بوده و ما را شیرینی به‌دست ببینند. نیما که همیشه از این‌گونه پیش‌نهادها استقبال می‌کرد مسئول خرید شیرینی شد. روز بعد نیما با دستانی پر از جعبه‌های شیرینی و آجیل به خانه آمد. برای بازکردن در رفته بودم که او را در حال سلام و احوال‌پرسی با همسایه‌ی کنج‌کاو روبه‌رو دیدم. اقدس خانم می‌پرسید:

"عیدی نمی‌ریزند تهرون؟"

نیما هم که انگار منتظر این سؤال بود جواب داد:

"سال اول کارم توی اصفهان، نمی‌خواستم مرخصی طولانی تقاضا کنم."

همسایه فوری پرسید:

"شوما که تو اصفهون این قدا آشنا ندارید، چرا این‌قده آجیلا و شیرینی خریدیند؟"

نگاهی سریع به دست‌های نیما انداختم بیش از ۵ جعبه شیرینی و آجیل در دست داشت. نیمای حاضر جواب برای چند لحظه مکث کرد. مانده بودم که چرا این همه خرید کرده است؟ قرارمان این بود که تنها یک جعبه بگیرد. ما اجازه نداشتیم بول سازمان را برای شیرینی و آجیل تلف کنیم اما فعلاً باید جواب همسایه‌ی فضول را می‌دادم:

"آخه می‌دونید، برا ما هرسال عید خیلی مهمون می‌آمد. خوب، از روی عادت بازم خرید کرده."

اقدس خانم که همیشه چیزی تو مشتش داشت و از هیچ حرفی جا نمی‌ماند گفت:

"خوب دیگه واجب شد که برا عید بیایم دیدنی تون ..."

در دل گفتم "ای داد بر من، عجب گرفتاری شدیم"

به خانه که آمدم به نیما برای خرید ۵ جعبه شیرینی و آجیل اعتراض کردم. با شیطنت و درحالی که می‌خندید، جعبه‌ها را نشانم داد:

"کدوم خرید؟ جعبه‌ها خالی‌اند!!"

تعریف کرد که برای توجیه همسایه‌ها، از شیرینی فروشی یک جعبه‌ی خالی گرفته بود. پس از کشف این ایده‌ی بکر فکر کرده است که چهارتا جعبه خالی دیگر هم بگیرد تا جلوه‌ی بیش‌تری داشته باشند. اما فکر این جایی قضیه را نکرده بود که ما به خاطر غریبه بودن در اصفهان نیازی به این همه جعبه شیرینی نداریم. حالا نیما مجبور بود برود و برای پذیرایی از همسایه‌ی فضول یک جعبه‌ی واقعاً پر از شیرینی بخرد. با شیطنت گفتم:

"اما این بار باید جعبه شیرینی را یواشکی بیاری تا همسایه‌ها تو را نبینند."

مرگ پوران

روزهای خوش ورودم به اصفهان و خانه‌ی تیمی جدید با خبری هولناک پایان یافت. نیمه روزنامه به دست با عجله از در آمد.

"گوش کن! ... در درگیری مسلحانه ... خیابان مدائن نارمک ... چهار خرابکار کشته شدند. این خائنین به شاه و ملت ..."

زانوهایم لرزیدند. همان‌جا در راهرو به دیوار تکیه دادم.

"... پریدخت آیتی، عباس علی هوشمند به اتفاق دو خواهر نوجوان با نام‌های سیمن و نسرين پنجه‌شاهی ... در درگیری با مأموران ... کشته شدند."

خبر چون آواری بر سرم خراب شد "رفقا ... پریدخت آیتی؟ ... پوران یک‌بار تعریف کرده بود که مادرش او را "پری من" صدا می‌کرد ... یعنی پوران بود که درگیر شده است؟!!"

خبر را چند بار خواندم تا شاید نکته‌ای یا نشانه‌ای بیابم که اطلاع بیشتری از کشته‌شده‌ها بدهد "پریدخت آیتی دانشجوی رشته حقوق ... عباس علی هوشمند دانشجوی دانشکده ادبیات ..."

کلافه پرسیدم: "از رفقا چیز بیشتری شنیدی ...؟"

نیمه توضیح داد که گویا رفقا به امکانی مراجعه کرده بودند که تحت نظر پلیس بوده ...

گوشتم چیزی نمی‌شنید. چه اهمیتی داشت که ضربه از کجا وارد شده بود. افسوس می‌خوردم "چرا پوران تهران ماند ... چرا؟"

می‌دانستم دیر یا زود این اتفاق می‌افتاد اما نمی‌خواستم به آن فکر کنم. همان زمان خداحافظی به دلم افتاده بود که این آخرین دیدار ما خواهد بود.

نیمه حالم را که دید پرسید:

"می‌شناسی شون؟" مایوسانه با خود نجوا کردم:

"هر رفیقی تا حالا با من بوده، کشته شده!"

نیمه سرش را کج کرد و گفت:

"یعنی می‌گی من هم کشته می‌شم؟"

نگاهی تند به او انداختم:

"در باره این چیزها شوخی نمی‌کنند."

"منظورم شوخی نبود. فقط این که زندگی ما همین‌ها. مگر تو انتظار دیگه‌ای داری؟"

به اصفهان که آمدم و تفاوت این شهر آرام را با تهران که در هر گوشه‌اش خطر در کمین بود دیدم، آرزو کردم که پوران و بقیه هم آن‌جا را ترک کنند. در تهران "راه رفتن" در خیابان هم خطرناک بود. برای اجاره‌ی هر خانه‌ای مدرک می‌خواستند. شناسنامه، آدرس محل کار و چیزهای دیگر. بنگاه‌های معاملات ملکی موظف بودند تا قرارداد اجاره یا خرید خانه را به کلانتری محل بدهند. شاید اگر سازمان مدتی تهران را ترک می‌کرد تا اوضاع کمی آرام تر می‌شد، می‌توانست دوباره به تهران بازگردد.

با افسوس گفتم:

"انتظار دارم که کشته نشیم. انتظار زیادیه؟"

نیمه دستی به سرش کشید و با آه بلندی گفت:

"رفتن، همیشه اصل است، ماندن همیشه استثنا، آرزوشو می‌تونی بکنی اما انتظار نداشته باش."

"با خود تکرار کردم "چرا نمی‌شه انتظار داشت؟!!" به اتاق رفتم، در گوشه‌ای کز کردم. به سال گذشته و روزهای خوبی که با پوران داشتم بازگشتم.

قبل از پوران با دو دختر دیگر از رفقای سازمان در ارتباط بودم اما با پوران بود که زندگی مخفی را آغاز کردم. خاطرات آن خانه‌ی تکی و شب اول مخفی شدن پیش چشمم جان گرفت. چقدر آن شب از دست پوران عصبانی بودم ...

از یکی از رفقای که به زندان افتاده بود شنیده بودم که شب اول مخفی شدن درست مثل شب اول شب زندان و شب اول سلول است. اولین، صبحی که در اتاق پوران چشم باز کردم چند لحظه وقت لازم داشتم تا بفهمم که کجا هستم و اتفاقات روز قبل را به یاد آورم.

اتاق کوچکی بود سه در چهار متر. در گوشه‌ای تشک و لحاف چیده شده بود. در طرف دیگر صندوق خانه‌ای بود با یک چراغ خوراک‌پزی و چند تکه ظرف به جای آشپزخانه. در بالای اتاق طاقچه‌ای بود با شمایل پیامبر، آینه و چراغ نفتی. اتاق پنجره‌ای بزرگ داشت که به حیاط باز می‌شد. جلوی پنجره حصیری آویزان بود که دید بیرون به درون را می‌بست. راهرو کنار اتاق به حیاط می‌رسید و در آن طرف حیاط هم صاحب‌خانه زندگی می‌کرد. برای رفتن به توالی که به جای در، پرده داشت، باید چادر سرکرده و به آن سر حیاط می‌رفتم. از شب گذشته دست‌شویی نرفته بودم و حالا به شدت دل‌درد داشتم. صورتم را باید سر حوض می‌شستم. از مسواک، آب گرم و دوش هم خبری نبود. معلوم بود که خانه در منطقه‌ی جنوب شهر است اما کجا؟ شب پیش چنان در افکارم غرق بودم که نفهمیدم از چه جاهایی رد شده بودیم. پوران مرا برای خرید نان، کره و شیر فرستاد. در آخرین لحظه هم گفت:

"زنبل را ببر، نفت هم بگیر."

اولین چیزی که در خروج از خانه متوجه شدم، تفاوت چادر سر کردنم با زن‌های دیگر بود. آن‌ها چادر خود را جمع کرده، زیر بغل زده بودند، در حالی که در شمال شهر چادر تمام بدن زن را می‌پوشاند. فوری چادر را جمع کرده زیر بغل زده و زنبل را بیرون آن نگه‌داشتم. دم دکان نانوا، متوجه شدم که همه به زبان ترکی حرف می‌زنند. ترکی می‌فهمیدم اما نمی‌توانستم به این زبان صحبت کنم. حدس زدم که باید اطراف نازی‌آباد یا حتی پایین‌تر مثلاً یاخچی‌آباد باشیم. صدای سوت بلند قطار که با سرعت رد می‌شد، حدسم را تقویت کرد.

نان خریدم، بعد کاسه‌ای را که همراه آورده بودم به بقال دادم تا از کره و شیر پر کند. پیت نفت را هم از نفت پر کرده کنار بقیه چیزها در زنبل گذاشتم و با احساسی خوب از اولین حرکتیم در زندگی مخفی به خانه بازگشتم. زنبل را که جلوی پای پوران زمین گذاشتم، و تازه متوجه شدم که نفت از لبه‌ی پیت لب پر زده و تمام مواد درون سبد را نفتی کرده است. سینه‌ی پرباد از غرورم یک‌باره خالی شد. چشم غره‌ی پوران برای سرزنشم لازم نبود. به اندازه‌ی کافی خجالت کشیده بودم. پیت را زمین گذاشته، زنبل را پاک کردم و برای خرید دوباره‌ی نان و کره راهی مغازه شدم.

بعد از صبحانه پوران گفت:

"می‌تونی مطالعه کنی، ناهار امروز هم با تو"

پوران در فکر، گوشه‌ای نشسته و چیزهایی روی کاغذ می‌نوشت. ناهار را به ابتکار خود کوکو بادمجان درست کردم که پس از خوردن آن دل‌درد گرفتم. حوصله‌ی مطالعه نداشتم. نمی‌توانستم ذهنم را متمرکز کنم. پوران تمام روز کلمه‌ای حرف نزد. ناهار هم نخورد. نمی‌دانستم از دست من دلخور است یا مسئله‌ای دیگر او را به خود مشغول کرده است. شب وقت خواب به نتایج اولین روز مخفی شدنم فکر کردم. کارنامه‌ی نخستین روز چریکی‌ام درخشان نبود. هیچ کار مفیدی انجام نداده بودم "غذا درست کردن و مطالعه که نشد کار" احساس می‌کردم دختر خرده‌بورژوا و بی‌دست و پای هستم که هیچ کاری از او بر نمی‌آید. "باید فردا با پوران حرف بزنم" این تصمیم به من نیرو داد تا شب را بهتر بخوابم. به‌ویژه که شب قبل هم خوب خوابیده بودم.

روز بعد بهتر شروع شد. حداقل می‌دانستم از صبح چه در انتظارم است. پوران مانند روز قبل در خود بود و توجهی به من نداشت. تمام نیرویم را جمع کردم تا بتوانم مستدل با او حرف بزنم:

"رفیق! چرا با من حرف نمی‌زنی؟"

خونسرد جواب داد:

"مشغول کارهای خودم هستم. تو هم باید برای خودت برنامه بریزی."

"من که تازه مخفی شدم، فکر کردم تو آموزش می‌دی"

پوران مکئی کرد:

"قرار نیست من تو را آموزش بدم. این جا امکانات نداریم. مگه نمی‌بینی. این جا "خانه‌ی تکی منه"، این جا نمی‌شه اسلحه را باز و بسته کرد و نشان داد یا تمرین تیراندازی کرد ... برای آموزش باید به خونه‌ی تیمی بری."

از ذهنم گذشت "حق داره" اما نمی‌خواستم کوتاه بیام:

درست! اما مگه آموزش تنها یادگیری کار با اسلحه است؟ می‌تونی برام از سازمان و زندگی درون تیم بگی. تا دیروز لحظه‌ای وقت آزاد نداشتم. نمی‌شه که حالا از صبح تا شب بیکار بمونم."

پوران در جمله‌ام نکته‌ای غلط یافت و همان را گرفت:

"پیش می‌آد که گاهی بیکار بشی. این را هم باید یاد بگیری"

نمی‌خواستم و نمی‌توانستم باور کنم که آدم کاملاً بیکار بماند. پوران صدایش را بالا برده بود و من هم که هنوز از قدرت مسئول در زندگی چریکی خبر نداشتم از حرفم کوتاه نمی‌آمدم:

"خوب، بهم یاد بده چطوری توی این خونه خودم را جا بیاندازم. این را که می‌تونی یادم بدی؟"

پوران که دید راه فرار او را بسته‌ام گفت:

"نمی‌دونم توی این خونه چقدر بمونی. می‌تونی امتحان کنی. ببین می‌تونی خودت را جای خواهر ۱۴ ساله‌ام جا بزنی؟"

"۱۴ ساله؟! واقعاً که این پوران هم اعجوبه‌ای بود. می‌توانست حداقل بگوید ۱۶ ساله. سنگی جلو پایم انداخت و مطمئن بود که از پس برداشتن آن بر نمی‌آیم. مثل خودم سرتق بود. این را گفت و مطمئن از این که روی مرا کم کرده، سرش را برگرداند و مشغول مطالعه شد ...

از یادآوری این خاطره حسی خوش بر دلم نشست "چطور باور کنم که پوران دیگر نیست" هنوز چهره‌اش پیش نظرم است. مرا به گشتی و زورآزمایی می‌طلبید. انگار می‌خواست بداند چندمردده حریفم.

رفیق علی از راه رسیده بود و نیما به او خبر درگیری رفقا را داد. رفیق روزنامه را گرفت، به گوشه اتاق رفت و آرام به خواندن مشغول شد. نمی‌دانم که او هم آن‌ها را می‌شناخت یا نه. لازم نبود رفیقی را بشناسیم تا از درگیری و مرگش ناراحت شویم. هر ضربه‌ای به سازمان ما را آشفته می‌کرد. علی نگاهی به من انداخت. مثل اینکه از چهره‌ام پی برد که رفقا را می‌شناسم اما چیزی نپرسید. کتابی برداشت و خود را مشغول کرد. شاید هم فهمید که من نیاز دارم تا با خودم و با یاد رفقا تنها باشم. کتابی برداشتم و به حیاط رفتم اما زورآزمایی آن روز با پوران از سرم بیرون نمی‌رفت. به جای ناراحت شدن، خود را در مقابل آزمایشی یافته‌ام که پیش پایم گذاشته بود. پوران حریف می‌طلبید ...

... آماده بودم تا به او نشان دهم که زود از تک‌وتا نمی‌افتم. وقتش بود که از تمام تجربیات بازیگری‌ام در تئاتر بهره گیرم. در تئاتر یاد گرفته بودم که هشتاد در صد آنچه سن و سال را نشان می‌دهد حرکات و حرف زدن است و بیست درصد هیکل و قیافه. جوان‌ترها سبک‌تر، راحت‌تر و سریع‌تر حرکت می‌کنند، مسن‌ترها با آرامش و تأمل و کندی، درست مانند "فکر" کردن. باید به حرکات دختر ۱۴ ساله بازی گشتم. موهایم را با روبانی بافتم و دو طرف صورت انداختم. هیکل باریکم به دختری ۱۴ ساله‌ی درشت‌اندام می‌خورد. دختر صاحب‌خانه که فکر کنم همین حدودها سن داشت از من هم درشت‌تر نمی‌نمود. ظرف‌های ناهار را نگه‌داشتم تا هم‌زمان با دختر صاحب‌خانه کنار حوض بشویم.

همان‌طور که مشغول شستن ظرف بودم، سر صحبت را با او باز کردم:

"مدرسه‌ات تعطیل شده؟"

"هنوز نه. تو کجا مدرسه می‌ری؟"

"ورامین. ما تعطیل شدیم. خواهرم منو آورده این جا چند روزی پیشش بمونم ... کلاس چندمی؟"

"هشتم؟"

وقتش بود تا کارتم را رو کنم. اگر نمی‌گرفت باید فکر دیگری می‌کردم. نباید به او فرصت می‌دادم تا در حرفم شک کند. به قابلمه‌ی سیاهی در میان ظرف‌های او اشاره کردم و گفتم:

"بده بشورم (و ادامه دادم) منم هشتم ام. عصرها چی کار می کنی؟ حوصلت سر نمی ره؟"
 دختر صاحب خانه لحظه ای هم در حرفی که زده بودم تأمل نکرد، قابلمه را جلوی من گذاشت و گفت:
 "خیاطی. مادرم یادم می ده."
 "چی می دوزی؟"

سر حرف باز شده بود. ظرف ها را شسته بودیم اما حرف هاما تمام نمی شد. بعد رفت لباسی را که می دوخت آورد و نشانم داد. گفتم بده تا پایینش را تو بزنی. خوشحال شد. از مدرسه و از دوستانش حرف زد. سعی می کردم سال های کلاس هشتم را با همه ی خواست ها و آرزوهای آن روزگار به یاد آورم تا با او هم صدا تر شوم.
 یک باره سؤال کرد: "بعد از نهم می خواهی چکار کنی؟"
 "معلومه، ده رو شروع می کنم... مادرم گفته باید دیپلم بگیرم!"
 با پیدا شدن زن صاحب خانه، دختر حرفش را نیمه تمام گذاشت. مادرش که به حیاط آمده بود و گوشش به ما بود گفت:

"دختر دیپلم می خواهد چه کار، بعد از نه باید شوهر کنه."
 فکر کنم پوران هم از پشت حصیر کارها و حرکات مرا دنبال می کرد. به هوای دست شستن به حیاط آمد و سر صحبت را با زن صاحب خانه باز کرد. در نگاهش رضایت می دیدم.
 کارم در آمده بود. بعد از ظهرها با دختر صاحب خانه طناب بازی می کردیم. بعد هم از او یاد گرفتم چگونه چادر بدوزم. فکر نمی کردم دوختن چادر این قدر راحت باشد. گاهی صدایم می کرد تا با هم برای خرید نان و ماست برویم. یک روز سر کوچه پسری را نشانم داد و با لبخندی گفت:
 "این پسر اسمش محمدرضاست، هر روز از دم مدرسه تا خونه دنبالم می آد. (مکثی کرد و ادامه داد) داداشم نفهمه که بیچارم می کنه."

برادرش را یک بار در همان روزها دیده بودم که با لباس سریازی از حیاط رد شده بود. خواهرش می گفت:
 "خوبه که رفته سریازی و فقط آخر هفته ها می آد. وگرنه این تابستون رو بهم حروم می کرد."
 مادرش چند روز بعد حرف تو حرف آورده و از پوران پرسیده بود:
 "خواهر شما باید حتماً دیپلم بگیره؟ مثلاً اگر یه شوهر خوب پیدا شه، نمی خواهید شوهرش بدین؟"
 پوران به متلک می گفت: "متل این که گوی پسر پیش تو گیرکرده!"
 با شیطنت گفتم:
 "ببین! اگر من الان زن این پسر بشم. دیگر نیازی به این همه توجیه خونه نداریم."
 دو تایی زدیم زیر خنده ...

هنوز بعد از گذشت یک سال شیطنت چشمانش وقتی این حرف را می زد جلو نظرم است. این درست نقطه ی مشترک ما بود. برای ما مسائل همان قدر می توانست جدی و درعین حال شوخی باشند. در هرجایی باید شیطنت خودمان را هم می کردیم. وقتی مخفی شدم فکر می کردم در زندگی چریکی همه چیز جدی است اما پوران به من فهماند که زندگی مخفی هم زندگی است و شیطنت هم جزیی از آن و نمی توان تعطیلش کرد.

از آن پس پوران زمان بیشتری را با من می گذراند. با هم برای یافتن و اجاره ی خانه تیمی می رفتیم و من مشخصات خانه ی مناسب برای تیم چریکی را یاد می گرفتم. او در خانه ها را می زد و با صمیمیت و مهربانی از اهالی محل سراغ اتاق خالی را می گرفت. پس از هر جواب مثبتی داستانی مناسب با وضعیت خانه و صاحب خانه سرهم می کرد. می گفت "اگر داستان را با اعتقاد و محکم نقل کنی، باور می کنند. اما اگر مردد باشی، تردید تو به مخاطب منتقل می شود و او هم آن را حس می کند..."

روزی هم کمر بند خود را باز کرد و نشانم داد. کنجکاو بودم بدانم چریک ها چگونه آن همه تجهیزات را در زیر پیراهن خود مخفی می کنند. در کمر بند هر چریک، سلاح کمری، خنجر فشنک اضافی، یک یا دو نارنجک، کیف کمری محتوی

پول، شناسنامه، گواهینامه و آمپول اضافی سیانور جاسازی می‌شد. پوران کمربند را زیر لباس‌های خود می‌بست. زمان درگیری به سرعت لباس را که با دکمه‌های قابلمه‌ای از جلو بسته شده بود بازکرده و اسلحه را می‌کشید. سلاح پوران "یونیک" فرانسوی کالیبر ۲۵ بود، سلاحی کوچک و سبک.

رابطه‌ام با پوران چنان گرم و خوب شده بود که انگار سال‌هاست هم‌دیگر را می‌شناسیم. او درباره‌ی من با رفیق قاسم صحبت کرده بود. وقتی رفیق به دیدار ما به خانه‌ی تکی پوران آمد گفت:

"پوران چی می‌گه ... خودتو جای دختر ۱۴ ساله جا زدی، واست خواستگار پیدا شده..."

از این "تعریف" بهتر نمی‌شد. رفیق چشم‌هایش را ریز کرد و بعد از مکثی ادامه داد:

"... چطوره که بری و خانه‌ای با یکی از رفقای پسر بگیری. فکر می‌کنی بتونی؟"

باورم نمی‌شد. که به این سرعت مسئولیت توجیه یک خانه‌ی تیمی را بگیرم.

"عالی می‌شه رفیق، کی؟"

"حاضری با رفیق رضا بری دنبال خونه؟"

"با هر کسی که لازم باشه رفیق!"

رفیق قاسم مکثی کرد و گفت: "منتظر باش، می‌آم می‌برمت."

آن قدر خوشحال شده بودم که می‌خواستم به گردنش آویزان شده ببوسم. می‌دانستم که دوران آموزشی عضو تازه طولانی است و مدتی طول می‌کشد تا به او مسئولیتی بدهند. کسی که این مسئولیت را بر عهده می‌گرفت باید چنان رفتار می‌کرد که همسایه‌ها و اهالی محل او و هم تیم‌هایش را به عنوان یک خانواده می‌پذیرفتند و وضعیت غیرعادی خانه‌ی تیمی از چشم‌ها مخفی می‌ماند.

چند روز بعد رفیق قاسم مرا از پیش پوران برد. از پوران جدا که می‌شدم فقط به آینده و مسئولیت‌های پیش رو فکر می‌کردم. به خطر، به مرگ حتی به پوران هم فکر نمی‌کردم.

آن شب بعد از برنامه‌نویسی رفیق علی خواست تا نیما به یاد رفقای کشته شده شعری بخواند. نیما نگاهی به من انداخت و لحظه‌ای مکث کرد. شاید به دنبال شعری مناسب می‌گشت تا وصف حال آن شب من باشد و گفت:

"زنده‌هایی هستند که از مرده‌ها مرده‌ترند و مرده‌هایی که از زنده‌ها زنده‌تر."

آدم باید طوری زندگی کند که هرگز نمیرد... و خواند:

با آن همه سلاح

با آن همه ستوه

با آن همه گلوله که بر پیکر تو ریخت

ارنستو!

این بار هم دروغ در آمد هلاک تو.

...

نیما بهتر از این نمی‌توانست با من هم‌حسی کند. نکته همان بود، پوران من زنده است و زنده خواهد ماند. به خود جرئت دادم و برای اولین بار در تیم ترانه‌ای را که پوران شعر آن را گفته بود و بارها با سوز دل خوانده بود به یادش بخوانم:

عاشقم من.. عاشقی بی قرارم

کس ندارد خبر از شور و حالم

همچو آتش گرم و سرکش ... سر برآرم

در دل صحرا ... می‌دمد لاله

لاله‌های سرخ ... غرق در ژاله ... می‌دمد لاله ... می‌دمد لاله

خیز و با ما از افق‌ها گذر کن

دل‌نوازی چون نسیم سحر کن
ای فدایی ... در ره خلق ... سینه‌ی خود را سپر کن

بغض راه گلویم را بست و نگذاشت آن را تا به انتها بخوانم.
وقتی همه خوابیدند و نوبت نگهبانی من رسید، توانستم دوباره با پوران تنها شوم. "چطور باور کنم که دیگر نیست" ما هر دو از ضرباتِ سالِ ۵۵ جانِ سالم به در برده بودیم. ضرباتی که جان بسیاری دیگر از رفقا را گرفته بود. بعد از ضربات، رابطه‌ی من با سازمان قطع شد. پنج ماه به دنبال سازمان گشته بودم، به هر دری زدم، سازمان را نیافتم. فکر می‌کردم همه کشته شده‌اند. پیدا کردن دوباره‌ی رفقا و دیدن دوباره‌ی پوران خوش‌بختی بزرگی برایم بود. او را دوباره آبان ۵۵ دیدم؛ این بار در شرایطی متفاوت و روحیه‌ای دیگر. سازمان ضربه‌خورده و رفقای بسیاری کشته شده بودند. حمید اشرف، رفیق قاسم، رفیق من رضا و بسیاری دیگر از رفقای که نمی‌شناختم جان‌باخته بودند. ارتباط اغلب رفقای که زنده مانده بودند با سازمان قطع شده بود، گروهی از رفقا هم مَشی مسلحانه را رد کرده از سازمان جدا شده بودند. من هم تابستانی بی‌ارتباط با سازمان را پشت سر داشتم. پوران پرسید:

"چرا این قدر ساکت شدی؟"

نمی‌خواستم جواب سؤالی را که در اولین لحظه‌ی دیدارمان پرسید، بدهم. اگر هم می‌خواستم نمی‌شد آن‌چه را که گذشته بود با کلمات توضیح دهم. دیگر من آن دختر بلبل‌زبان و پر شورش قبل نبودم. پوران هم روحیه‌ی دیگری داشت. لاغر و ضعیف شده بود. استخوان‌های گونه‌اش بیرون زده بودند. از همه محسوس‌تر چشمانش بود که دیگر برق سابق را نداشت. موهایش را بازهم کوتاه‌تر کرده بود. این بار به نظرم به خروسی می‌مانست که کگل‌اش را چیده باشند. خوشحالی‌اش از دیدنم، بیش از انتظارم بود. در اولین فرصت که تنها شدیم پرسیدم:

"چی شد، چه بلایی سر سازمان آمده؟"

دستم را گرفت و خواند:

"این نیز بگذرد..."

همان شبِ اول ورودم به تیم، بعد از برنامه‌نویسی پوران پیشنهاد کرد به خاطر وصل‌شدن دوباره‌ی من به سازمان و ورودم به تیم رفقا شعر بخوانند و خودش ترانه‌ای لری خواند:

هه سوزه سوزه سوزه گیانکم

آخ دت سوزه شو مهمانکم

سوزه سوزم بی سوزه هزاره

سوزم یکی که ها و مغازه

...

زیبا می‌خواند. بغض گلویم را فشرد. معنی آن‌چه را که می‌خواند نمی‌فهمیدم. برایم مهم هم نبود که شاعرش کیست و ترانه‌ی آن را که ساخته، مهم بود که آن را برای من می‌خوانند، برای زنده ماندنم، برای این که دوباره در کنارشان هستم. اشک‌هایم نه از غم بلکه از شادی حضور در کنار آن‌ها جاری بود، از شنیدن صدای مهربان پوران و آن فضای صمیمی بود. انگار همه آرزوهایم یک باره برآورده شدند. تحمل این همه محبت را نداشتم، آماده بودم تا همان لحظه بمیرم. قرار شد در تیم پوران نقشِ خواهرِ کوچک‌اش را داشته باشم. او با خنده‌ای گفته بود: "این دفعه بهت تخفیف می‌دم. می‌تونی خواهر ۱۶ ساله‌ام باشی."

خاطره‌ی آن خانه‌ی تکی با او را مدت‌ها بود که فراموش کرده بودم. این بار پوران به من چون خواهری بزرگ‌تر می‌رسید. هفته‌ای چند بار موهایم را در آشپزخانه در طشت آبی می‌شست، شانه می‌زد و می‌بافت. گاهی شعرهایی زیر زبان زمزمه می‌کرد و خاطره‌ای را به یاد می‌آورد و تعریف می‌کرد: "صبح‌های جمعه با خواهرم می‌رفتیم زیر لحاف پدر. آن قدر سر لحاف را این طرف و آن طرف می‌کشیدیم که پدر بلند می‌شد و می‌رفت. طفلکی پدر"

از مادرش حرفی نمی‌زد جز یک‌بار که گفت:

"می‌دونی؟! برای مادرم خیلی شعر می‌گفتم اما برای این که پدر ناراحت نشه، آن‌ها را نشان نمی‌دادم."

وقتی بیش‌تر سؤال کردم، موضوع را عوض کرد.

برای اجرای قرار صبح‌ها با مینی‌بوس از ورامین به تهران می‌رفتیم. تفریح ما گوش دادن به آهنگ‌هایی بود که می‌گذاشتند. آهنگ‌ها و شعرهایی که ارزش هنری و ادبی معینی نداشت اما به شکل ساده دردها و غصه‌های مردم جنوب شهر را بیان می‌کرد. راننده‌های آن خط، دو دختر جوان شیطانی را که سعی می‌کردند پشتِ صندلی راننده بنشینند و بگویند "آقای راننده می‌توانید بی‌زحمت آن ضبط را روشن کنید" می‌شناختند و آخرین نوارهایشان را برای ما می‌گذاشتند. هنگام کارهای خانه‌ی تیمی این آهنگ‌ها را می‌خواندیم و می‌خندیدیم.

روز جدایی‌ام از پوران او مثل همیشه امیدوار و مطمئن بود اما من دیگر آن‌قدر تجربه داشتم تا بدانم هرجدایی می‌تواند ابدی باشد.

این احساس که همه رفته‌اند و تو مانده‌ای بر دلم سنگینی می‌کرد. مرگ رفقا چنان سریع می‌رسید و حرکت بعدی چنان سریع آغاز می‌شد که فرصت خاک‌سپاری یادِ آن‌ها هم میسر نبود. شاید برای همین بود که فکر می‌کردم هنوز زنده‌اند و درجایی به کاری دیگر مشغول.

گلدان‌های حیاط

دو ساعت از برنامه‌ی روزانه‌ی ما به مطالعه‌ی جمعی اختصاص داشت اما بحث‌هایی که درمی‌گرفت حتی وقتِ نهار و شام ما را به خود مشغول می‌کرد.

خواندن کتاب لنین برایمان کافی نبود. کتاب مسعود احمدزاده را هم وارد فهرست مطالعاتی خود کردیم. می‌خواستیم متونی هم در باره‌ی وضعیت اقتصادی-اجتماعی ایران بخوانیم، پس کتاب "رشد اقتصادی و رفاه اقتصادی" نوشته رفیق مومنی را که با نام مستعار "بید سرخی" به چاپ رسیده بود در دستور بحث گذاشتیم. رفیق علی گفت:

"صفحه‌های اقتصادی روزنامه را از امشب می‌خوانیم و در باره‌اش صحبت می‌کنیم..."

علی همیشه صفحات اقتصادی را می‌خواند اما اگر تصمیم با من بود این صفحه را نگاه هم نمی‌کردم. هر شب که روزنامه را تقسیم می‌کردیم، من اول ستون حوادث را می‌خواندم. نمی‌دانستم چه‌گونه صفحه‌ی اقتصادی را بخوانم و مطالب آن را بفهمم.

علی این سؤال را که "مبارزه‌ی مسلحانه چگونه می‌تواند توده‌ها را به خود جلب کند" طرح کرده بود و از ما خواسته بود تا برای پیدا کردن جواب به کتاب احمدزاده رجوع کنیم.

وقتی آن‌ها را به مبارزه دعوت می‌کردیم، آن‌ها به ما اعتماد نداشتند. توده‌ها شکست جنبش و خیانت رهبران را دیده بودند. ...

مسعود در کتاب خود به تجربه‌ی شکست‌خورده‌ی کار توده‌ای و سیاسی در بین مردم اشاره کرده و بر "صداقت" انقلابی برای جلب توده‌ها تأکید می‌کرد. از ذهنم گذشت "صداقت!!" آیا این همان دلیل اصلی نیست که مرا به این راه کشانده است؟ به دنبال روابطی صادقانه، انسان‌هایی صادق ...

نیم‌گفت:

از سال ۴۲ به بعد تمام سازمان‌های سیاسی سرکوب شدند، رژیم حتی تحمل جبهه‌ی ملی، که تنها حرف‌های پی‌بو و خاصیت می‌زد، را هم نداشت، برای مبارزین تنها یک‌راه باقی‌مانده بود. به قول رژی دبره: زمانی که جرم پخش اعلامیه و دست‌بردن به اسلحه یکی باشد، مردم گزینه‌ی دوم را انتخاب می‌کنند.

نیم‌گفت کتاب مسعود را بازکرده بلند خواند:

"اثری از جنبش توده‌ای یا اعتصابات کارگری نمی‌بینم و همه‌ی این‌ها از شرایط سخت پلیسی است. ارتباطی میان روشنفکران و توده نیست، توده‌ها به روشنفکران پی‌اعتمادند ..."

از ذهنم گذشت "پس این رابطه چه‌طور می‌تواند برقرار شود؟

یک سال از مخفی شدنم می‌گذشت. در این مدت در فقیرانه‌ترین محلات شهر زندگی کرده بودم. تابستان گذشته در کارخانه‌ای کارکردم. بعد از کار در کارخانه می‌ماندم و با کارگران زن صحبت می‌کردم. با پیرزنی دوست شده بودم که دخترش شوهر کرده و در همان خیابانی زندگی می‌کرد که خانه‌ی مادری من نیز در آن‌جا بود. پیرزن جمعه‌ها برای کمک به دخترش به خانه‌ی آن‌ها می‌رفت و شنبه‌ها هرچه دیده بود و هرکاری را که کرده بود، برایم تعریف می‌کرد. او از دنیای دیگری که در آن‌سوی شهر است، دنیایی که در آن بچه‌ها می‌ز تحریر و تخت‌خواب جداگانه دارند، دنیایی که مردم در خانه‌هایشان حمام و ماشین رخت‌شویی دارند حرف می‌زد. بعد از هر چند جمله از خدا می‌خواست تا برای من هم شوهری چون شوهر دخترش پیدا شود، تا مرا از این دنیا به آن دنیا ببرد. بارها فکر کرده بودم اگر او می‌فهمید که مسلح هستم، برای نجات امثال او آن دنیای زیبا را ترک کرده‌ام تا بجنگم و آماده‌ام تا کشته شوم، چه واکنشی نشان خواهد داد.

دانشگاه فرق می‌کرد. آن‌جا چریک‌ها را می‌شناختند.

همان روزهای اول ورودم به دانشگاه بر دیوارهای راهرو شعار "زنده‌باد فدایی" را دیدم. بر دیوار دیگری آدرس رادیو زحمتکشان (یا رادیو صدای میهن‌پرستان) و ساعت پخش برنامه‌ها نوشته شده بود. یک‌بار جزوه‌ای از فدائیان را زیر یکی از پله‌ها یافتم؛ کسی بر آن نوشته بود "بخوان و دوباره این‌جا بگذار". برخی روزها عکس یک گل سرخ به یاد "خسرو گسرخ" بر تخته‌ی کلاس نقاشی می‌شد. کنار راه پله روی دیوار شعری آمده بود:

آن که می‌گفت حرکت مُرد در این وادی خاموش و سیاه
پَرود شرم کند!

بحث‌های سیاسی همه‌جا جریان داشت، در تریا، اتاقِ کوه، راهروها: جنگ پارتیزانی ویت‌کنگ‌ها (این نامی است که آمریکایی‌ها به تحقیر بر جنگ‌جویان جبهه‌ی آزادی بخش ویتنام نهاده بودند) در برابر حملات سربازان آمریکایی، مقاومت فلسطینی‌ها در برابر هجوم کماندوهای اسرائیلی، شجاعت لیلا خالد در هواپیما ربایی ... آرزو می‌کردم بتوانم مانند لیلا خالد شجاع و توانا باشم، که ما هم بتوانیم چون ویت‌کنگ‌ها و فلسطینی‌ها حماسه بیافرینیم.

وقتی به دانشگاه پا نهادم هشت تن از نه چریکی که عکس‌های آن‌ها را ساواک پخش کرده بود و برای سَرشان جایزه گذاشته بود، کشته شده بودند.

حمید اشرف تنها بازمانده‌ی آن جمع برای ما چه گوارای ایران بود. قهرمانی‌های او دهان‌به‌دهان بازگو می‌شد. سال بالایی‌ها هنوز آن‌روزها را فراموش نکرده بودند:

عکسِ ۹ چریک فراری روی دیوارهای دانشگاه به جای وحشت تحسین برمی‌انگیخت ...

اغلبِ چریک‌ها دانشجوی بودند. دانشگاه مرکز تولیدِ فدایی بود. در نگاه مردم، چریک دانشجوی درس‌خوانی بود که به خاطر مردم دست از دانشگاه و زندگی می‌کشید. همه‌ی کسانی که می‌شناختم، حتی آن‌هایی که مبارزه‌ی مسلحانه را قبول نداشتند، فدایی‌ها را تأیید و تحسین می‌کردند. حتی دانشجویان ایرانی خارج از کشور و کنفدراسیونی‌ها نیز از فدایی‌ها طرفداری و بعد از هر حرکت مسلحانه در اعلامیه‌ای حمایت خود را از آن‌ها اعلام می‌کردند.

با صدای بلند گفتم:

"دانشگاه با ماست، همه فداییان را می‌شناسند..."

رفیق علی نگاهی به من انداخت و آرام سؤال کرد: "... آیا هدفِ مبارزه‌ی مسلحانه جلبِ دانشجویان است؟"

سؤال مانند پتکی سنگین بر باورهایم بود. "چرا ما نتوانستیم کارگران و زحمتکشان را جلب کنیم؟"

با آمدن بهار و سبز شدن گل‌های حیاط، یکی از سرگرمی‌های نیما رسیدن به گلدان‌ها بود. این کار را صبح‌های زود، وقتی پاسِ صبح‌گاهی با او بود و دیروقت شب، وقتی برای خواب آماده می‌شدیم انجام می‌داد.

رفیق علی از این عادت او خوشش نمی‌آمد. گاه و بیگاه متلکی می‌انداخت:

"رفقای گلدون در چه حالند؟ ... توی برنامه یه وقت براشون بذار..."

فکر نمی‌کردم که رسیدگی به گل‌ها در محیط دوستانه‌ی تیم مسئله‌ساز باشد اما شبی بعد از شام زمانی که برنامه روز بعد را می‌نوشتیم، علی بدون مقدمه گفت:

"رفیق! چرا این قدر به این گلدون‌ها علاقه نشون می‌دی، درست نیست. توی این زندگی باید علاقه‌ات را روی چیزهای دیگه بذاری."

اولین بار بود که در تیم موضوعی غیر از مسائل سیاسی و کتاب‌خوانی مطرح می‌شد. نیما واکنشی نشان نداد. خواستم او را از زیر ضربه خارج کنم گفتم:

"گلدان‌های حیاط را همسایه آورده. فکر می‌کردم برای توجیه خانه خوب است که حیاط خشک و خالی نباشد و ..."

می‌دانستم که حرفم درست نیست. از همان روزِ ورودم به این خانه حیاطِ بدون گل و گیاه را سرد و لخت دیده بودم. جَسَم را به یکی از همسایه‌ها گفتم. او که بهانه‌ای پیدا کرده بود تا سرکی به خانه‌ی ما بکشد، به همراه پسرش چند گلدان برایم آورد و کنار حوض گذاشت. گلدان‌هایی بزرگ که در آن پیاز گل کاشته بود. پیازها با آمدن بهار سبز شده و به حیاط رنگِ زندگی داده بودند. روئیدن هرروزه و جوانه‌های سبز کوچک‌شان حسی لذت‌بخش از زندگی حرکت و تغییر را در اعماق وجودم جاری می‌کرد. خوشحال بودم که نیما هم به آن‌ها علاقه نشان می‌دهد. فکر کردم با توضیح مشکل حل می‌شود اما علی با لحنی تحکم‌آمیز میانِ حرفم پرید:

"رفیق! این تذکر شامل تو هم می‌شه. خونه تیمی که جای این کارها نیست. این یکی گلدون می‌آره آن یکی آبش می‌ده. این یکی از بیرون با خودش گل می‌آره، آن یکی می‌گذاردش توی گلدون. من که شما را می‌شناسم. اما اگر کس دیگه‌ای بود، چی می‌گفت؟ این کارها مال جوان‌های خرده بورژواست نه مال چریک و خونه‌ی تیمی...".

نیما که با شنیدن جمله‌ی آخر رفیق چشم‌هایش چهارتا شده بود، یک‌باره با صدای بلند چشم در چشم علی گفت: "رفیق! نمی‌خواهد از کاه کوه بسازی. از یه گل آوردن که دنیا زیرورو نمی‌شه. خوشش نمی‌آد، دیگه نمی‌آرم؟" علی صدایش را بالاتر برد:

"مسئله خوش نیومدن من نیست، این‌جا! جای این کارها نیست."

"کدوم کارها! رفیق! تو چت شده؟ این گلدون‌ها توجیه خونه است. اگر آبشون ندم، که خشک می‌شن، از بیرون هم دیگه گل نمی‌آرم. بهتره این بحث را تمام کنی..."

خشکم زده بود. فکر نمی‌کردم علی از آب دادن گلدان، کندن گل و گذاشتن‌اش روی میز، به برداشتی چنین برسد. "چطوری این‌ها را به هم ربط داده است!؟"

علی دنبال حرفش را نگرفت. زبان من هم بند آمده بود. انتظار این برخورد را نداشتم. توضیح بیش‌تری هم نداشتم. هرچه می‌گفتم کار را خراب‌تر می‌کرد. هر دو آن‌ها برافروخته بودند. دلم می‌خواست زودتر بروم و بخوابم. خوشحال بودم که نگهبان اول نیستم و می‌توانم خود را زیر لحاف در تاریکی شب پنهان کنم و در افکارم گم شوم. نمی‌فهمیدم چرا گل آوردن‌های نیما برای علی این‌قدر اهمیت داشت. هر وقت با نیما برای کاری با موتور بیرون می‌رفتیم، سعی می‌کرد از کوچه‌ی تازه‌ای بگذرد تا ما "مادی" دیگری را کشف کنیم. بهار شده بود و درخت‌ها پرشکوفه. گل‌های سفید و بنفش اقاقای درهم‌تنیده، از سر دیوارها آویخته و فضا را رؤیایی می‌کردند. وقتی که همراه نیما نبودم، برایم تعریف می‌کرد که از کدام کوچه عبور کرده و چه منظره‌هایی را دیده است. اگر در جایی شکوفه‌ای باز شده بود، از آن‌ها می‌چید و می‌آورد. می‌دانست که این "مادی"‌های پر آب و گل را چقدر دوست دارم. روزی با موتور بیرون بودیم، از خانه خیلی دور شدیم، پرسیدم:

"کجا می‌ریم؟"

یه مادی پیدا کردم که حتما نمره بیست بهش می‌دی."

در محله‌ی عباس‌آباد، که تا به آن روز نرفته بودم، به کوچه‌ای پهن پیچید که مادی آن حدود یک متری نیم پهن داشت. آب تمیز و شفاف در بستر آن به آرامی حرکت می‌کرد. در اطراف مادی گل‌های کوچک زرد و بنفش و سفید روییده بودند. خانه‌های کوچه را دیوارهایی پنهان می‌کردند که خود با گل‌های تا زمین آویزان افاقیا پوشیده شده بودند. کف زمین پوشیده از گلبرگ‌های رنگین بود. وقتی با موتور به ابتدای کوچه رسیدیم، احساس کردم که بر ابرها قدم نهاده‌ام. نور آفتاب بعدازظهر از کناره به دیوارها می‌تابید. در کوچه پرنده پر نمی‌زد. فراموش کرده بودم کجا هستم. حرکت موتور را حس نمی‌کردم. "این همه زیبایی یک‌جا!" نیما موتور را به آرامی به کنار دیواری راند و خاموش کرد. جهان از حرکت باز ایستاد. در عطر و رنگ افاقیا غرق شدم. نیما دسته‌ای از گل‌ها را چید و به من داد. دامن چادر سفیدم از گلبرگ‌های رنگین پر شد. صورت را در میان آن‌ها فروبردم، سینه‌ام از عطر پر شد. نفهمیدم چه مدت آن‌جا ایستادیم. دلم می‌خواست زمان متوقف شود. نیما درست گفته بود، نمره‌ی ۲۰ متعلق به آن مادی بود....

حالا زیر لحاف دراز کشیده به حرف‌های علی فکر می‌کردم "این کارها مال جوانان خرده‌بورژوا است" آیا همه‌ی این‌ها معنی خاصی می‌داد، آیا احساسی میان من و نیما بود؟"

می‌دانستم که نیما بی‌کلام و سخی، و گاه حتی زودتر از خودم حس و هوای روحی مرا درمی‌یافت، هر جا لازم بود از من حمایت کرده و پشتم می‌ایستاد. من هم می‌توانستم نگرانی‌هایم را راحت به او بگویم و نگران قضاوتش نشوم. مادر پدرم همیشه مرا از "اعتماد کردن" به مردم می‌ترساند. می‌گفت "هرکی دنبال سود خودش" اما نیما به سرعت اعتماد مرا جلب کرده بود. "آیا این علامت علاقه‌ای میان ما بود؟ شاید علی درست حدس زده بود و کارهایی که نیما می‌کرد معنی دیگری داشت، معنایی که من نفهمیده بودم.

ترس به دلم افتاد. می‌دانستم که علاقه‌ی میان دختر و پسر در سازمان مجاز نیست. "آیا چون او یک پسر بود، نمی‌توانست دوستم هم باشد؟"

خوابم نمی‌برد. از این پهلوی به آن پهلوی غلت می‌زدم. از این همه محدودیت احساس خفگی می‌کردم. نمی‌فهمیدم کدام کارم غلط بوده است تا آن را تصحیح کنم. تا قبل از بحث آن شب در رفتارم تفاوتی بین نیما و علی نمی‌گذاشتم. اگر جای برای خودم می‌ریختم برای آن‌ها هم می‌ریختم. اگر می‌دانستم نیما حتماً جای می‌خورد دیگر نمی‌پرسیدم. اگر از بیرون می‌آمدم و داستان بامزه‌ای از همسایه‌ها شنیده بودم، برای هر دو نقل می‌کردم و اگر علی در حال مطالعه بود برای نیما می‌گفتم. نیما همیشه علاقه‌ی بیش‌تری نشان می‌داد. از همسایه‌ها می‌پرسید، این که کدام همسایه چند تا بچه دارد، شوهرش کیست و کجا کار می‌کند.

علی گفته بود که محیط تیم ما خوب است و می‌ترسد با این "کارها" خراب شود. کدام "کارها؟" چرا علی که روشنفکر و دانشگاه رفته بود با این نگاه به رابطه‌ی من و نیما می‌نگریست؟ تا آن زمان برای علی ارزش بسیاری قائل بودم و خیلی چیزها از او یاد گرفته بودم اما او با حرف‌های آن شبش در عرض چند دقیقه در ذهن من به فردی سنتی بدل شد. به‌رغم دانش‌اش، به دنیای دیگری تعلق داشت که با آن بیگانه بودم.

صبح روز بعد وقتی نیما مرا بیدار کرد، هوا روشن شده و از زمان نگهبانی‌ام گذشته بود. قبل از این که سؤالی کنم خودش گفت:

"دیدم دیشب بد خوابیدی، برای نگهبانی صدات نکردم"

نمی‌دانستم چه بگویم. او باز هم حال مرا فهمیده بود. سرم را پایین انداختم. گفت:

"حرف‌های علی را به دل نگیر"

زمان ورزش صبحگاهی دلم نمی‌خواست که نگاهم با نگاه علی تلافی کند. می‌ترسیدم که بفهمد چه جستی به او پیدا کرده‌ام. بعد از صبحانه وقتی مطالعه‌ی فردی داشتم، نمی‌توانستم حواسم را جمع کنم. فضای خانه برایم تنگ شده بود. بهانه‌ای هم برای بیرون رفتن نداشتم. اقدس خانم اما به کمکم آمد. کم‌کم داشتم به این همسایه علاقه‌مند می‌شدم.

تا در خانه را باز کردم نگاهی انداخت و با همان لهجه‌ی شیرین گفت:

"چی نشستی تنها، وخی پاشو، داریم برا دخترم لحاف عروس می‌دوزیم، دخترم گفتس که نظر شوما رو بپرسیم ... پاشو پاشو،"

اگر وقت دیگری بود بهانه‌ای می‌آوردم و نمی‌رفتم اما حالا دلم می‌خواست از این خانه دور شوم.

از در خانه‌ی همسایه وارد حیاط و بعد از بالا رفتن چند پله وارد ساختمان شدیم. پنبه‌زن در حیاط مشغول بود. از راهرو باریکی گذشته و به اتاق بزرگی وارد شدیم که آفتاب خود را بر سطح آن پهن کرده بود. همسایه‌های دیگر قبل از من آمده بودند. به من همسایه‌ی تهرانی با احترام نگاه می‌کردند. بحث رنگ رویه‌ی لحاف به‌طور جدی درگیر بود:

"رنگی لاحاف دختری من صورتی اس"

"آبجی! دختر تو سه سال پیش عروسی کردس، حالا دیگه این رنگا از مد افتاده اس"

"عمه‌ام می‌گد رنگی آبی مد شده" اقدس خانم در حالی که جای را جلو همه می‌گرفت گفت:

"حالا چی فرقی می‌کوند، رولحافی چه رنگی باشد. از قدیم می‌گند: زیرش مهم اس نه روش"

همه با صدای بلند خندیدند.

چندین قواره پارچه آورده بودند که از میان آن‌ها انتخاب کنند. دختر همسایه پرسید:

"تو تهرون کودوم رنگ مده؟"

حواسم آن جا نبود، پرسیدم:

"چی؟"

"لاحافی عروسی شوما چه رنگی بوده؟"

"لاحاف عروسی من!" در دل لبخندی زدم. یاد آخرین لباس عیدی افتادم که مامان برایم دوخته بود و گفتم:

"بنقش پر رنگ"

دختر از میان قواره‌های پارچه یکی را که ساتن بنفش بود بیرون کشید و وسط اتاق پهن کرد. همه تائید کردند که برای روی لحافی خیلی زیبا است. بحث رویه لحاف تمام شد. بعد هم چای و شیرینی و صحبت‌هایی که شرکت در آن‌ها نیاز به فکر کردن نداشت. بخصوص برای من لازم بود تا دوباره به فضای آرامش بخش گذشته بازگردم.

اما از آن شب در تیم ما یک چیزی تغییر کرد. حس می‌کردم حرکاتم زیر ذره‌بین است. کارهای معمولی هم برایم مشکل شده بود. به نیما نزدیک نمی‌شدم. در باره‌ی کم‌ترین رابطه با او محاسبه می‌کردم. نیما اما مرا به صحبت رودررو می‌گرفت از کوچه‌های پرگلی که دیده بود تعریف و درباره‌ی دست‌پختم شوخی می‌کرد. علی نیز از غذایم تعریف می‌کرد. حس می‌کردم سعی دارد تا تلخی حرف‌های گفته شده را از دلم درآورد اما برای من ظرفی شکسته شده بود و آبی ریخته.

تأخیر در بازگشت

... شب خنکی بود. نیم ساعتی از زمانی که قرار بود نینما به تیم بازگردد گذشته بود و هنوز از او خبری نبود. نینما بعد از ظهر برای اجرای قراری رفته بود. باید حداکثر تا هشت شب بازی گشت اما ساعت هشت و نیم شده بود. به طور معمول نینما زودتر از موعدی که گفته بود به تیم باز می گشت این تأخیر نگران کننده بود. در اتاق کار به انتظار او بودیم. علی نزدیک محوطه ی "وسایل سری" ایستاده و به نقطه ای خیره مانده بود. من "وسایل سری" را که شامل دو شناسنامه، یک گواهینامه ی جعلی، سه نوشته از بخش نامه های درون سازمانی می شد، در کیفی جا داده، شیشه ی کوکتل را کنارش گذاشته بودم تا در لحظه خطر با زمین زدن کوکتل آن ها را به آتش کشیده و نابود کنم تا این مدارک به دست دشمن نیفتند. خوش بختانه حجم وسایل سری مان کم بود. در تیمی که با رفیق سیمین بودم برخی کتاب ها، بخش نامه ها، حتی قرارهایی که نباید به دست دشمن می افتاد در "وسایل سری" محافظت می شدند. سیمین می گفت "به قیمت مرگ خودمان هم که شده نباید بگذاریم اطلاعات سری دست مأموران ساواک بیفتد ... اول وسایل سری را بسوزان بعد فرار کن."

در نیم ساعتی که نینما تأخیر کرده بود، دو بار از خانه خارج شده و اطراف را کنترل کرده بودم اما چیز غیرعادی ندیدم. سفره ی شام وسط اتاق پهن بود و کتری چای سر بخاری می جوشید. منتظر بودیم تا با هم شام بخوریم و برنامه ی روز بعد را بنویسیم. علی راه می رفت، می نشست، به ساعت اش نگاه می کرد. من نشسته بودم و کتابی را ورق می زدم اما نمی توانستم ذهنم را تمرکز دهم. تمام حواسم پیش نینما بود "چی شده؟ آلان کجاست؟"

رفیقی که از خانه بیرون می رفت و دستگیر می شد طبق قرار می بایست تا یک ساعت پس از زمان تعیین شده، شکنجه را تحمل کند و نشانی خانه را به مأموران نگوید. رفیق دستگیر شده می دانست که رفقای او تا آن زمان در خانه خواهند ماند. آن ها از یک طرف در انتظار بازگشت احتمالی او هستند و از طرف دیگر در حال جمع و جور وسایل ضروری. نمی دانم چرا فکر می کردم اتفاقی نیافتاده و نینما سالم بازی گردد.

آخرین باری که شاهد برنگشتن رفیقی بودم، اسفند سال ۵۵ بود. رفیق سیمین از خانه خارج می شد؛ همه می دانستیم که امکان بازگشت او اندک است. می رفت سند ماشینی را که خریده بود، بگیرد. زمان معامله، فروشنده گفته بود که سند همراهش نیست و تنها کپی آن را به رفیق سیمین داده بود و از او خواسته بود که بعداً برای گرفتن اصل سند مراجعه کند. در این فاصله رفیقی که سویچ آن ماشین در جیبش بود، ضربه خورد. ماشین سالم بود و در دست رفقا اما حدس زده می شد که مشخصات ماشین برای ساواک لو رفته باشد. فکر می کردم یک ماشین پیکان قراضه چه ارزشی دارد که سیمین برای سند آن خطر می کند اما او می گفت "با وضعیت بد مالی سازمان آن ماشین برایمان حیاتی است." صدایی در درونم می گفت "سیمین از این قرار بر نمی گردد." سیمین رفت و شب به تیم بازنگشت. باید از خانه می رفتیم. دو ساعت بعد به محل قرار اضطراری با رفیق رفتم، شاید بیاید اما نیامد. دیروقت شب بود، دو رفیق پسر تیم، عباس و تهماسب به خانه های آشنایی که داشتند رفتند. من و پوران که هیچ امکانی در اختیارمان نبود به چند تن از فامیل ها مراجعه کردیم، از ترس ما را نپذیرفتند. یکی از فامیل های من وقتی در آن دیروقت شب در خانه ی خود را به رویم باز کرد با تعجب و وحشت نگاهم کرد، گفتم که می خواهم شب را در آن جا سرکنم. قبول کرد که مرا بپذیرد اما رفیقم را نه. من هم ترجیح دادم تا با پوران بمانم.

در خیابان سرگردان بودیم. سوز سرمای اسفند از پشت چادر به تمنان فرومی رفت. دست هایم یخ کرده و پاهایم بی حس شده بودند. در خیابان پرنده پر نمی زد. آخرین امیدمان نیز که یکی از آشنایان پوران بود، برباد رفت و ما را نپذیرفت. زمان می گذشت و ما هنوز جایی را پیدا نکرده بودیم. ساواک می دانست که بعد از هر ضربه چریک ها خانه ها را خالی می کنند و در خیابان سرگردان هستند. چریک سرگردان طعمه ی خوبی برای گشتی های ساواک است. از کوچه های فرعی می رفتیم. سعی می کردیم تا در میدان ها و خیابان های اصلی دیده نشویم.

بالاخره پوران گفت می رویم پیش یکی از مادرها. بعد از عوض کردن دو تاکسی و پیچیدن در چند کوچه به خانه ای رسیدیم. پوران زنگ در آهنی بزرگی را زد. زنی با موهای سپید که از زیر روسری بیرون زده بود، در را آرام باز کرد. از دیدن ما چشم هایش گرد شد. بدون گفتن کلمه ای به سرعت ما را به درون خانه کشید. پوران بیخ گوشم زمزمه کرد: "مادر سلامی"

مادر زنی بود ظریف و نحیف. با صورتی کوچک، چشمانی جدی و مصمم و پشتی خمیده. ما را از حیاط گذراند و به اتاقی در عقب ساختمان برد. پوران در گوش مادر گفت: "مادر! چاره‌ای نداشتیم. باید این‌جا می‌آمدیم."

مادر آهسته زمزمه کرد: "الهی قریونتون برم."

بعد هم سر و رویمان را چند بار بوسید، اشک چشم‌هایش را با گوشه‌های روسری‌اش پاک کرد و به سرعت غذایی آورد. صدایی از درون ساختمان پرسید: "مامان! کی بود؟"

"هیچ‌کس مادر! همسایه است."

مادر توضیح داد که دخترش زایمان داشته و در این روزها رفت‌وآمد به خانه زیاد است. بعد هم اطمینان داد که خودش مواظب همه‌چیز خواهد بود:

"به‌تراست زودتر بخوابید. صبح زود، قبل از این‌که کسی متوجه شود بروید."

ما شب را بین خودمان تقسیم کرده و بیدار ماندیم اما صبح متوجه شدیم که مادر تمام شب را به در حیاط بیدار نشسته بوده است. صبح وقت رفتن دو کیسه نایلونی به دستمان داد:

"چیزی نیست، یک لقمه شامی لای نون گذاشتم با دو تا ژاکت، آخه سرده مادر می‌چایید."

دم در حیاط ما را بوسید. و در آخر هم همان‌طور که چشم‌هایش را پاک می‌کرد گفت:

"به خدا می‌سپرم تون."

تا مدت‌ها چهره‌اش از جلو چشمم دور نمی‌شد. به این فکر می‌کردم که چه کشیده است وقتی خبر مرگ پسرانش کاظم و جواد را به او داده‌اند. شاید تمام موهایش در لحظه‌ی شنیدن خبر این‌چنین سپید و پشتش خمیده گشته است. دلم برای مادرها می‌سوخت بچه‌ها با تصمیم و اراده‌ی خود به دنبال آرزوهای‌شان پر می‌کشیدند و قهرمان می‌شدند. مادرها اما سوخته در غم دوری فرزندان خود یا بر مزارشان اشک می‌ریختند یا در کنار زندان‌ها انتظار می‌کشیدند. کدام یک قهرمان واقعی هستند؟

صبح روز بعد پوران قرار دیگری را اجرا کرد، به امید آن که شاید سیمین سلامت مانده باشد اما او بازهم نیامد. دیگر رفیق سیمین را ندیدم ... تیم از هم پاشید و هرکدام به سویی پرتاب شدیم ...

نفس عمیقی کشیدم. خاطره‌ی بازنگشتن رفیق سیمین منقلبم کرده بود. حس می‌کردم هوای اتاق کم شده است. پاهای جمع شده‌ام انگار خواب رفته بودند. جابه‌جا شدم. از ذهنم گذشت "اگر نیما نیاید، امشب کجا باید برویم؟" در تهران بالاخره می‌شد آشنایی، دوستی یا فامیلی پیدا کرد اما در اصفهان کسی را نمی‌شناختم. اگر نیما نمی‌آمد، جایی نداشتیم تا شب را به صبح برسانم. چریک‌ها معمولاً برای این روزها اتاقی ذخیره (اتاق تکی) داشتند. نیما اتاقی داشت که در این مواقع از آن استفاده می‌کرد. در برنامه‌ی تیم بود که من و علی هم اتاقی بگیریم اما به دلایل مختلف این تصمیم عقب افتاده بود و حالا می‌دیدم عجب حماقتی کرده بودیم. امشب تنها راهی که داشتیم سفر کردن به شهری دیگر بود.

بعد از ضربه‌ی حمید اشرف در تیر ۱۳۵۵ و از بین رفتن تمام امکانات و خانه‌های تیمی، من هم جایی نداشتیم تا شب‌ها را به صبح برسانم. یک هفته تمام کارم این بود که با اتوبوس از تهران به شهرهایی مانند مشهد، تبریز، اصفهان و ... سفر کنم و روز بعد برای اجرای قرار به تهران بازگردم. شب را در راه می‌گذراندم و روز را در شهر پرسه می‌زدم. شب بعد دوباره راهی تهران می‌شدم. یک‌بار وقتی در تهران به ایستگاه اتوبوس‌های مسافری رسیدم، فقط اتوبوسی برای بروجرد باقی مانده بود. بلیط خریدم و سوار شدم. در راه فهمیدم که اتوبوس ساعت چهار و نیم صبح به بروجرد می‌رسد. از خود پرسیدم "این چند ساعت باقی مانده تا صبح را در شهری غریب چگونه سرکنم؟"

در جاده نگاهم به چراغ‌های روشن اطراف جاده دوخته می‌شد، هر نوری خانه‌ی گرمی بود که در آن کسانی بی‌دغدغه و نگرانی‌هایی که داشتم، بر تخت و تشک‌های خود به خواب رفته بودند. از فکرم گذشت "کاش من هم جایی داشتم" آرزو می‌کردم اتوبوس خراب شده یا اتفاقی بیافتد و با چند ساعت تأخیر به بروجرد برسیم اما راننده با سرعت می‌راند. حتی ده دقیقه زودتر به مقصد رسید. هوا تاریک بود و مغازه‌ها بسته. مسافران از اتوبوس پیاده شدند و به خانه‌های خود رفتند. تابستان بود اما سردم شده بود. هوا سرد بود یا بدنم آمادگی پذیرش این همه فشار را نداشت؟ "وای اگر مریض شوم!"

تنها، در تاریکی شب و در شهری ناشناس. هیچ وقت خود را تا این حد بی پناه ندیده بودم. سمتی را انتخاب کردم و راه افتادم. نمی بایست کسی متوجه می شد که من، زن تنهای چادری جایی را ندارم. وانمود کردم که چون دیگران به سوی خانه‌ی خود می روم و کسانی منتظرم هستند. نمی دانم آن شب چند کیلومتر راه رفتم تا هوا روشن شد. شب سختی بود. دوست ندارم آن را به یاد آورم.

حالا دیگر علی با سرعت بیشتری در اتاق قدم می زد. هم چنان نشسته بودم. انگار می خواستم نیرویم را ذخیره کنم. با هم حرف نمی زدیم. در ذهنم مرتب این سؤال تکرار می شد "اگر نیما نیاید؟" اما آخر چرا نیاید؟ مگر چه اتفاقی افتاده؟ شاید تصادف کرده؟ مثلاً با موتور به عابری پیاده زده، یا کسی جلو موتورش پیچیده. شاید زخمی شده، یا به بیمارستان رفته باشد؟ اگر کسی اسلحه‌ی او را دیده باشد، یا بر اثر تصادف اسلحه به گوشه‌ای پرتاب و خودش بیهوش شده باشد؟...

یاد رضا رفیقم افتادم که با موتور با پیرزنی تصادف کرده بود. بهمن سال ۱۳۵۴ بود. رضا تازه مخفی شده بود و وقت تصادف مسلح نبود. چریک بودنش لو نرفته بود اما پیرزن رضایت نمی داد و او را در کلانتری نگه داشته بودند. رفقا که نمی دانستند چه بلایی بر سر رضا آمده، خانه را ترک کرده بودند. آن زمان علی بودم و از مخفی بودن رضا خبر داشتم. از ظهر چیزی نگذشته بود که او به محل کارم تلفن کرد. گفت که از کلانتری زنگ می زند. رنگم پرید و با لکنت تکرار کردم:

"از کلانتری؟"

به سرعت داستان را شرح داد: "چیزی نشده. فقط بیا و کاری کن تا آزادم کنند. پول هم بیار تا از پیرزن رضایت بگیریم." آن زمان صبح‌ها منشی شرکتی بودم و بعد از ظهرها دانشگاه می رفتم. به رئیس‌م گفتم اتفاقی برای برادرم افتاده، باید بروم. به خانه رفتم، پالتو شیکی پوشیدم، با ب.ام.و لیمویی پدرم که تازه خریده بود، به کلانتری مهرآباد جنوبی رفتم و با ژست زنی پول‌دار و بلاشهری جلوی در توقف کردم. از سلامی که پاسبان دم در کرد، متوجه شدم که تیپ‌ام کار خودش را کرده است. رئیس کلانتری با دهانی باز، با احترام مرا به اتاق خودش برد و سفارش چای داد. گفتم که پسر باغبان‌مان تصادف کرده، آمده‌ام تا ضمانتش را کنم. بعد هم ۳۰۰ تومان جلویش گذاشتم. با احترام گفتم:

"خانم این حرف‌ها کدومه، اصلاً لازم به این کارها نیست."

گفتم پول برای آن پیرزن است. پول را برداشت و از اتاق خارج شد. شنیدم که پاسبان را صدا زد. صدای صحبت‌شان با پیرزن از راه دور می آمد. نمی دانم چقدر از پول را به او دادند. بعد هم ورقه‌ای آورد که امضا کردم. خیلی معذرت خواست. آخرش هم گفت:

"اگر کاری داشتید در خدمتم."

وقتی با رضا از در کلانتری بیرون می آمدم، نگاهی تأیید آمیز به من انداخت و گفت:

"با این تیپی که تو ساختی، چریک هم گرفته بودند، ول می کردند!"

اگر در تهران بودیم بیش تر می ترسیدم. سازمان تهران را بعد از ضربات تیر ۱۳۵۵ به دلیل جَوّ پلیسی حاکم بر شهر تقریباً خالی کرده و به شهرستان‌ها رفته بود. در اصفهان تاکنون هیچ درگیری با پلیس رخ نداده بود. اگر اتفاقی هر چند کوچک هم برای یکی از ما می افتاد، این شهر هم برای رفقای دیگر ناامن می شد. به گوشه و کنار خانه نگاه کردم. همه جا نشانه‌ای از نیما بود. وقتی عصر همان روز از در بیرون می رفتم باور نمی کردم که بازنگردد. نمی خواستم فکر کنم گرفتار ساواک شده است و ما باید خانه را ترک کنیم. چند ماه زندگی در این خانه از بهترین روزهای زندگی‌ام بود. یادم رفته بود در چه شرایطی زندگی می کنم. یا بهتر بگویم دلم می خواست فراموش کنم. علی که حرکت عقربه ساعت‌اش را دنبال می کرد، اشاره کرد که باید برویم و با صدایی که از ته چاه درمی آمد پرسید:

"توی اصفهان آشنایی داری؟"

دلم می خواست می گفتم "حالا یه ربع دیگر هم صبر کنیم." دلم می خواست خوش خیال شوم اما حق با او بود، باید می رفتیم. هیچ کدام جایی در اصفهان نداشتیم.

در همین لحظه صدایی از کوچه آمد. یک نفر پشت در بود. به علی نگاه کردم. پشت در اتاق سنگر گرفت. دستم را روی اسلحه گذاشتم و به در خیره شدم. کلید در قفل چرخید. نیما بود. دلم می‌خواست می‌دویدم و در بغل می‌گرفتم‌اش اما قبل از این‌که واکنشی نشان دهم با اشاره دست خواست که به اتاق بازگردم. او همراه خود رفیقی آورده بود که نباید می‌دیدیم. به اتاق برگشتم در را پشت سر بستم تا او بتواند رفیق "چشم‌بسته" را به اتاق مهمان‌خانه آن‌طرف حیاط ببرد. از قیافه خسته و خیس عرق نیما معلوم بود که می‌دانست بر ما چه گذشته است. او که در چنین شرایطی لهجه مشهدی‌اش غلیظ‌تر می‌شد، توضیح داد:

"مو دونم! قرار نبود کسی رو با خودوم بیاروم ... تصمیم رفقا بود ..."

علی عصبانی بود. می‌خواست تمام آن‌چه را که در این یک‌ساعت تحمل کرده بود بیرون بریزد. به زمین و زمان بد و بی‌راه می‌گفت. نمی‌توانست به حرف‌های نیما گوش کند.

خوشحال بودم و ساکت. بگومگوی آن‌ها را نمی‌شنیدم. توجه‌ام به چهره‌ی نیما بود، به دور چشم‌هایش که از دوده‌ی موتور سیاه‌تر شده بودند، به موهای صافش که باد آن‌ها را به هم ریخته بود، به عرق گردنش که هنوز جاری بود ... علی هنوز استدلال می‌کرد. نیما دیگر جوابی نداد. به حیاط رفت و عرق صورتش را با آب شست. بعد هم مثل هر شب جوراب‌ها را از پا درآورد و پاهایش را آب زد. آن شب سر شام علی اشتها نداشت، من اما دو برابر همیشه اشتها داشتم و سهم او را هم خوردم. علی سفره را جمع کرد و بیرون رفت.

"به چی فکر می‌کنی؟"

سؤال نیما مرا از افکارم بیرون کشید. لبخندی زدم و همان‌طور که سرم پایین بود جواب دادم:

"به لهجه‌ی تو!"

مکثی کرد و آرام پرسید:

"ترسیده بودی؟" سر بلند کرده، نگاهم به صورت خسته‌اش افتاد. چشم‌هایش اما مثل همیشه می‌خندید. از ذهنم گذشت "چقدر خوشحالم که برگشتی" سرم را به علامت تائید تکان دادم اما نمی‌توانستم بلند بگویم. چریک نباید می‌ترسید یا حداقل نباید از ترسش می‌گفت اما من خیلی ترسیده بودم.

شب که برای خواب تن را درون پتوی گرم رها کردم، خوشحال بودم که نیما سالم است، که مجبور نبودم شب را بر صندلی‌های سرد و غریبه‌ی اتوبوس سرکنم، که آن اتفاق "بد" باز هم عقب افتاده است. ...

رفیق چشم بسته

صبح روز بعد اولین چیزی که با باز کردن چشم و بیدار شدن از خواب به یاد آوردم، رفیق چشم بسته‌ای بود که نیما در اتاق آن طرف حیاط جای داده بود.

باز هم "چشم بسته!!" چه اتفاقی افتاده است که دوباره رفیق چشم بسته شده است؟ آیا خانه‌ی تیمی لو رفته، یا رفیق ضربه خورده، شاید هم او را از شهر دیگری آورده‌اند و می‌خواستند موقتاً در خانه‌ی ما نگاه‌دارند تا تکلیف‌اش روشن شود؟ درست مثل خود من که یک هفته بعد از آمدنم به اصفهان در خانه‌ای چشم بسته ماندم تا بالاخره با نیما به این خانه آمدم. سازمان می‌کوشید تا آن‌جا که ممکن بود رفقای که لازم نیست با هم کار کنند هم‌دیگر را نبینند تا در صورت دستگیری خطر لو دادن زیر شکنجه وجود نداشته باشد.

نیما گفته بود این رفیق باید هم چشم بسته باشد و هم گوش بسته. معنی‌اش آن بود که من و علی نه حق داشتیم او را ببینیم و نه اجازه داشتیم با او حرف بزنیم و یا صدایش را بشنویم.

اولین بار رفیق رضا یادم داده بود که چگونه می‌توان "چشم بسته" حرکت کرد و جایی را یاد نگرفت. گفته بود که رعایت این اصل در زندگی چریکی اهمیت دارد.

بهار ۵۴ در اطراف دروازه غار در جنوب تهران بودیم که گفت:

می‌خواهم چشم بسته ببرم خونه‌مون"

با تعجب نگاهش کردم. در فکر بودم که چگونه می‌خواهد چشم مرا با پارچه‌ای ببندد و به خانه‌شان برود؟ یاد فیلم‌هایی افتادم که آدم‌ریاها چشم کسی را می‌بستند و او را می‌زدیدند. هنوز در فکر بودم که خودش از قیافه‌ام فهمید و با لبخندی گفت:

"حواست را طوری پرت کن که نفهمی به کدام آدرس می‌رویم."

هنوز در تعجب حرف‌های رضا بودم و در فکر این که عجب شیوه جالبی است. جایی را نمی‌بینی و یاد نمی‌گیری که رضا گفت: "سرت را پایین بیاور، جلو پایت را نگاه کن، پشت من بیا" چادر سرم بود. به راحتی می‌توانستم بدون آن که کسی شک کند سر را پایین بیاورم. بعد از یک ربع ساعت که از کوچه‌ای به کوچه‌ی دیگر، به چپ و راست پیچیدیم، جلوی خانه‌ای توقف کرد و در زد. خانه‌ی خودشان بود. بعدها که به دلیلی باید به آن خانه سر می‌زدیم، هرچه در آن اطراف گشتم، نتوانستم آن را پیدا کنم.

بعد از مخفی شدن در بهار سال ۱۳۵۵ هم مدتی در خانه‌ای چشم بسته مانده بودم تا معلوم شود با کدام رفقا هم تیم خواهیم شد. چند روز اول تنها در یک اتاق بودم. بعداً چهار رفیق دیگر را هم به آن اتاق آوردند. همه‌ی ما چشم بسته بودیم. در اتاق پرده‌هایی آویزان کردند که ما را از هم جدا می‌کرد. آن قدر قانون چشم بسته سخت و محکم اجرا می‌شد که حتی نمی‌دانستم رفقای دیگر زن هستند یا مرد. هرکدام که کاری داشتیم ضربه‌ای به در می‌زدیم و نیازمان را روی کاغذی نوشته از زیر در رد می‌کردیم. غذا خوردن، استفاده از دست‌شویی و غیره همه با نوشته صورت می‌گرفت ... در این خانه با وجود چشم بسته بودن نگاهانی شبانه برقرار بود. وقت خواب طوری دراز می‌کشیدم که پایم بیرون از پرده بماند. نگهبان قبلی با تکان دادن پا بیدارم می‌کرد.

روزها منتظر بودم تا رفیق قاسم که مسئول شاخه بود بیاید و مرا همراه خودش ببرد. من که در زندگی علنی لحظه‌ای در گوشه‌ای آرام نمی‌گرفتم و مدام در فعالیت و تکاپو بودم، باید در این اتاق بی‌حرکت پشت پرده می‌نشستم و با کسی حرف نمی‌زدیم. رویای پیوستن به زندگی چریکی و فعالیت شبانه‌روزی به محبوس شدن در محوطه‌ای یک‌ونیم در یک متر منتهی شده بود. در این محدوده‌ی کوچک راه می‌رفتم و به هر آن‌چه ممکن و ناممکن بود فکر می‌کردم. بی‌تابی‌ام به‌خصوص با شنیدن خبر درگیری و ضربه خوردن تیم‌ها بیشتر و بیشتر می‌شد. این خانه بالاخره بعد از ضربه‌ی ۸ تیر حمید اشرف و رفقای رهبری تخلیه شد و هر چشم بسته‌ای به سویی رفت. بعدها شنیدم که تقریباً همه‌ی رفقای چشم بسته‌ی آن اتاق در درگیری‌های بعدی کشته شدند ...

و حالا چشم‌بسته‌ای در اتاق مهمان‌خانه‌ی ما بود. نیما برای بردن غذای او می‌بایست از حیاط خانه بگذرد. حیاط از طبقه‌ی بالای خانه‌ی همسایه‌ی بغلی که با دخترش دوست بودم، دیده می‌شد. همان اوایل آمدنم به این خانه یک روز این دختر مرا به خوردن قهوه دعوت کرد. پرسید: "تا حالا قهوه خوردی؟" بوی قهوه‌ای که می‌آمد منگ‌ام کرده بود. یاد کافه نادری افتادم. هر وقت با بچه‌ها آن‌جا می‌رفتیم تا مدت‌ها خود را با بوی قهوه مشغول می‌کردم. به نظرم بوی قهوه به‌مراتب از خود قهوه خوش‌مزه‌تر می‌آمد.

هم سن و سال دختر همسایه بودم. تهرانی بودنم برایش جالب بود. مرا به اتاقش برد که در طبقه‌ی دوم و مشرف به حیاط ما بود. از فرصت استفاده کردم تا زاویه‌ی دید اتاقش به حیاط خودمان را ببینم. اتاقش را مانند اتاق من در خانه‌ی مادری تزئین کرده بود، روتختی، کمد، میز توال، عکس مارلون براندو و استیو مک کوئین بر دیوار، صفحه‌های موزیک در کنار گرامافون فیلیپس... مرا بر تختش نشاند و پرسید در کدام مدرسه درس می‌خواندم و دخترها در تهران چگونه لباس می‌پوشند. پرسید که من هم مینی‌ژوپ پوشیده‌ام یا نه، بعد از چند سؤال برایم صفحه‌ای گذاشت. آهنگی از بیتل‌ها She loves you شیفته‌ی صدای این گروه بودم و صفحه‌های زیادی از آن‌ها داشتم. با شنیدن صدای موزیک به خاطرات گذشته برگشتم و آهی عمیق کشیدم. واکنشم آن‌قدر غیرارادی بود که دختر همسایه با تعجب پرسید: "این آهنگ رو می‌شناسی؟" به داستان ساختگی زندگی‌ام نمی‌خورد که بیتل‌ها را بشناسم. باید بیش‌تر احتیاط می‌کردم. دختر همسایه باهوش بود و با دیگران فرق می‌کرد. اگر نیما را در حال بردن سینی غذا به اتاق میهمان‌خانه و یا رفیق چشم‌بسته را در حال گذر از حیاط می‌دید، معلوم نبود چه فکری به ذهنش خطور می‌کرد...

پیش همسایه رفتم و سراغ دخترش را گرفتم؛ گفت که تهران است و تا دو هفته‌ی دیگر بازمی‌گردد، خیالم از بابت دیده شدن نیما در حیاط راحت شد.

بهار بود. روزها حسایی گرم و شب‌ها خنک. در روز پنجره را باز می‌کردیم و حصیر را پایین می‌کشیدیم. وقت مطالعه‌ی جمعی مواظب بودیم که صدای ما بیرون نرود. گاهی که بحث گرم می‌شد و صداها بالا می‌رفت نیما بلند می‌شد و پنجره را می‌بست.

آن روز هم مثل همیشه بعد از ورزش صبح‌گاهی، خوردن صبحانه و خرید مواد غذایی روز در اتاق کار نشسته بودیم. علی کتاب چه باید کرد بخش "خودانگیختگی توده‌ها و آگاهی سوسیال دمکراسی" را در دستور مطالعه گذاشته بود. قرار بود با نیما این قسمت را بخوانیم و درباره‌اش حرف بزنیم. گرم بحث بودیم که اقدس خانم در زد. از شیوه در زدنش می‌فهمیدم که اوست. یک‌روز درمیان بشقاب‌ی از غذایی را که پخته بود می‌آورد. می‌گفت که تو از خانواده دوری، نکنه دل‌گیر و دل‌تنگ آن‌ها شوی. نیما و علی با شوخی بو می‌کشیدند و می‌گفتند "ببینیم امروز ناهار چی می‌خوریم."

"دختر چی کار می‌کونی! آشی نذری درست کردم. گوشتم یه کاسه براد پیارم، نکوند بوش بیاد و دلد هوس کوند." از پشت سر شوهرش را در تراس خانه دیدم. با تعجب پرسیدم:

"آقا مصطفی! نرفتن بازار؟"

"مگه خبر نداری؟"

"نه! چی شده؟!"

"بازاریا همی دوکونا را بسسن آرفتن خونا شون. شووری تو نیومدس؟"

منتظر جواب نشد. سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

"آجانا ریخته بودند تو بازار دنبال نوار آقا می‌گشتند. هرکی داشت، با خودشون می‌بردند. بازاریا هم از این وضع خیلی

عصبانی شدند آدوکونا را بستند و رفتند خونا شون."

وقت گفتن "آقا" صدایش را پائین‌تر آورد. کم مانده بود پیرسم آقا کیه ...

کاسه‌ی آش را داد و رفت.

جریان را که برای رفقا تعریف کردم، نیما گفت:

"منظورش خمینی است. چند روز پیش که برای خرید رفته بودم یکی آمده بود و نوارهاش را داشت. پرسید می‌خوام یا

نه. نوارها راحت دست به دست می‌چرخید ..."

سال قبل، زمانی که دانشجو بودم در شرکتی کار می‌کردم که دربان‌اش اهلِ خمین بود. خیلی هم به‌من ارادت داشت. روزی گفت که برای عروسی برادرش به خمین می‌رود و برای کادوی عروسی دو نوار "آقا" را تهیه کرده است. پرسیدم "آقا" کیه. گفت خانم چطور "آقا" را نمی‌شناسی. آقای خمینی.

علی بلند شد و روزنامه‌های چند روز قبل را ورق زد و گفت: فکر نکنم بستن بازار برای نوارهای "آقا" باشد ... چند روز پیش توی روزنامه آمده بود که دولت در اجرای طرح مبارزه با گران‌فروشی بازاریا را جریمه‌های سنگین کرده ...

علی مطلب مورد نظرش را پیدا نکرد. برگشت و ادامه داد: "... بیژن جزنی در کتابِ نبرد با دیکتاتوری شاه گفته که باید خمینی را جدی گرفت."

نیما پرسید: "این کتاب 'نبرد با دیکتاتوری شاه' کجاست. چرا ما ندیدیمش؟"

من هم ندیده بودم و در باره‌اش هم چیزی نشنیده بودم. علی ادامه داد:

"در تیم قبلی که بودم خوندمش؛ قبل از ضربه‌ی ۸ تیر ۱۳۵۵. آن وقت‌ها کتاب‌های "بیژن جزنی" تو همه شاخه‌ها خونده می‌شدند. این اواخر شنیدم که رهبری جدید به نظرات رفیق بیژن با تردید برخورد می‌کند و کتاب‌های او را به شاخه‌های تشکیلات نمی‌فرستد."

با تعجب پرسیدم:

"برای چی؟"

علی مکث کرده، دستی به سرش کشید و کوتاه جواب داد:

"خُب! بیژن حرف‌هایی زده که با نظرات مسعود فرق داره. مثلاً برای کار سیاسی و صنفی اهمیت قائل است."

علی گفت‌وگو در باره نظریات بیژن را دنبال نکرد و به بحث آن روز در باره‌ی نوشته‌ی لنین برگشت اما گفته‌های او ترسی ناروشن به دلم انداخت. رهبری قبل از ضربه‌ها را می‌شناختم و قبول داشتم اما رهبری بعد از ضربه چه کسانی بودند؟ آیا توان سیاسی کافی برای قضاوت درباره‌ی کتاب‌های رفیق جزنی را داشتند؟ از اختلافاتِ سیاسی داخل سازمان نگران می‌شدم. این اختلاف‌ها سازمان را ضعیف می‌کرد. همان‌طور که جدایی بخشی از سازمان بعد از ضریاتِ تیر ۱۳۵۵ سازمان را ضعیف کرده بود.

نیما غرق در نوشته‌های لنین گفت:

"مسعود هم مانند لنین بر بردن آگاهی به میان توده‌ها تاکید می‌کند اما اعتقاد دارد که سد دیکتاتوری هر حرکتی را برای آگاه‌کردن کارگران سرکوب می‌کند. مبارزه‌ی مسلحانه را راهی برای از بین رفتن این ترس می‌داند."

گوشم به حرف‌های نیما بود اما به دنبال جمله‌ی مسعود در لابه‌لای کتاب هم استراتژی هم تاکتیک می‌گشتم که علی گفت:

"درسته! رفقا سال ۱۳۴۹ این‌طور فکر می‌کردند؛ اما بعد از گذشتِ ۵ سال از مبارزه‌ی مسلحانه آیا ترس کارگران کم شده یا هم‌چنان سازمان از آن‌ها جدا مانده است، فکر می‌کنی لازم نیست دوباره به آن‌چه گذشته نگاهی بیاندازیم؟"

از خودم پرسیدم کی باید به گذشته نگاه کند؟ آیا رهبری کنونی توان جمع‌بندی گذشته را دارد؟ نیما در فکر بود و جوابی به علی نداد. می‌فهمیدم که مطالعات ما به سؤالات مهمی رسیده است، سؤالاتی که به سیاست‌های اصلی ما برمی‌گشت.

دلم می‌خواست نظر دیگران را هم در باره‌ی بحث‌هایی که داریم بدانم. چندین بار این پیشنهاد را طرح کرده بودم. حس گنگی داشتم که موضوع به این سادگی که فکر می‌کنم نیست. فکر می‌کردم یا چیزی را نمی‌بینم و یا آن را بد می‌فهمم.

تِه دلم، هنوز از علی دلخور بودم. با آن‌که خیلی از او یاد می‌گرفتم اما دلم نمی‌خواست که او تنها هدایت‌کننده‌ی بحث‌های ما باشد. شرکتِ افراد دیگر در بحث، موقعیت او را به‌عنوان هدایت‌کننده‌ی بحث‌ها تغییر می‌داد. نیما هم درخواست ملاقات با رفقا و بحث جمعی با تیم‌های دیگر را داشت. علی اما معتقد بود ما باید بیش‌تر مطالعه کنیم، فکرهایمان را منسجم‌تر کنیم و بعد با دیگران وارد بحث شویم. استدلال او را نمی‌پسندیدم: "برای بحث سیاسی که احتیاج به چنین تشریفات نیست"

روزی علی که از سر قرار بازگشته بود خبرداد که هفته‌ی بعد رفیق مسئولی برای دیدن ما خواهد آمد. من و نیما هردو خوشحال شدیم. به‌خصوص من که غیر از آن دو با کسی دیگری رابطه نداشتیم. علی برعکس گرفته به نظر می‌رسید. شب موقع برنامه‌نویسی از نیما پرسید:

"تو در باره بحث‌های تیم با کسی حرف زدی؟"

"اگر منظورت کتاب‌خوانی و بحث سیاسی است، خوب معلومه. چرا می‌پرسی؟ نباید چیزی می‌گفتم؟"

علی صدایش را بالا برد و خیلی جدی گفت:

"گفته بودم که بهتره ما بیش‌تر مطالعه کنیم، با خوندن یه کتاب که نمی‌شه با کسی بحث کرد."

نیما با تعجب نگاه کرد و گفت:

فقط از «چه باید کرد» لنین گفتم، راجع به نکته‌های جالب و بحث‌های خوبی که با هم داریم، پیشنهاد کردم آن‌ها هم این کتاب را مطالعه کنند."

مفهوم سال‌ها و دلایل بازخواست‌های علی برایم ناروشن بود. چرا نباید در باره بحث‌های تیم با دیگران حرف زد؟ علی گرفته و در فکر بود و ما حیران. متوجه بودیم که علی چیزهایی می‌داند که ما از آن بی‌خبریم. آمدن رفیق مسئول و سرکشی به تیم، خودبه‌خود مهم نبود شاید علی نگران بود که از او به‌عنوان مسئول تیم حمایت نکنیم و یا حرفی بزنیم که به تردید در باره‌ی مسئولیت‌اش منجر شود. اما خوشحال بودم که بازهم رفیق مسئولی را می‌دیدم. احساسم به همه رفقای قدیمی با هاله‌ای از احترام همراه بود. آن‌ها مسئولیت سنگین حفظ سازمان و جان رفقا را بر عهده داشتند. رفقای که از خطر جسته و توانسته بودند مدت بیش‌تری زنده بمانند. به‌خصوص آن‌هایی که قبل از ضربات هم مسئولیت‌هایی بر عهده داشتند، خیلی عزیز بودند. بخشی از وظیفه‌ی خود را محافظت از جان آن‌ها می‌دانستم.

اولین رفیق مسئولی که دیده بودم رفیق "قاسم" بود. بر اساس کتاب‌هایی که گاهی رضا با خود می‌آورد و آرم چریک‌های فدایی را داشت، دریافته بودم که گروه ما با سازمان در رابطه است اما رابطه‌ی من تنها با رضا بود. روزی رضا وقت خداحافظی گفت:

"از این پس دیگر سر قرارت نمی‌آم..."

نگران و متعجب نگاهش کردم. بعد از مکثی ادامه داد:

"... رابطه‌ات با سازمان مستقیم می‌شه..."

از این که رویای قدیمی‌ام تحقق پیدا می‌کرد، خیلی خوشحال شدم.

"حواست باشه! این رفیق خیلی با ارزشه، سر قرار که می‌ری مواظب باش تا تعقیب نشی، از دانشگاه مستقیم نرو، لباس شیک بپوش که بهت مشکوک نشن..."

آذر ۱۳۵۴ بود. شب قبل از قرار از هیجان خوابم نمی‌برد. در خیال قیافه‌ی رفیق را مجسم می‌کردم: قدی بلند، سیمایی صمیمی، چشمانی مهربان، صورت و حالتی شبیه به چه‌گوارا یا شبیه به خواننده‌ی شیلی‌یایی "ویکتور خارا"، شاید هم شبیه حمید اشرف یا یکی از ۹ چریکی که عکس‌هایشان را ساواک همه‌جا چسبانده بود، جوان‌هایی با سبیلی پهن و چشمانی گِیرا. قرار ساعت ۴ بعدازظهر، میدان حسن‌آباد، جلوی کیوسک تلفن بود. تاکیدهای رضا در گوشم زنگ می‌زد "مواظب باش، خودت را خوب چک کن" قرار بود روزنامه را تا شده در دست بگیرم. رفیق سؤال می‌کرد ساعت چند است و من بگویم ساعت همراهم نیست.

دو بار از محل قرار رد شدم. مرتب پشت سر را کنترل می‌کردم. در یکی از دور زدن‌ها احساس کردم مردی با فاصله‌ای ثابت اما نزدیک مرا دنبال می‌کند. قیافه و حالت مشکوکی داشت، قدی بلند و صورتی استخوانی. کلاه شاپو به سر و بارانی گشادی به تن داشت که سرشانه‌های استخوانی‌اش را می‌پوشاند. قیافه‌اش به آدم‌های مزاحم می‌خورد. دلخور با خود گفتم "این کیه که امروز به ما گیر داده." فکر کردم اگر نزدیک شود با کیفم محکم به سرش بکوبم اما او با فاصله‌ای ثابت حرکت می‌کرد. نه نزدیک می‌شد و نه دور. "نکنه ماموره؟"

تصمیم گرفتم کیفم را بر سرش بکوبم. فکر کردم "اگر رفیق مسئول این نزدیکی‌ها باشد، می‌بیند و متوجه می‌شود که اوضاع خوب نیست و جلو نمی‌آید." با این قصد یک‌باره به‌سوی مرد مزاحم برگشتم:

"مردیکه خجالت نمی‌کشی؟ چرا دنبال من افتادی؟ مگه خواهر و مادر نداری!"
کیفم را که نسبتاً سنگین بود بلند کرده و سرش را هدف گرفتم اما نشانه‌گیری غلط بود و کیف بر سینه‌اش فرود آمد. او در حالی که با یک دست کیف را نگه داشته بود آرام گفت:

"منم، منم، دوست رضا، زن"

باورم نمی‌شد. خودش بود، رفیق مسئول. او به تنها کسی که شباهت نداشت چریک رویاهایم بود. آن قدر خجالت کشیدم که نمی‌دانستم چطور ماجرا را جمع‌وجور کنم. رفیق قاسم با خنده این داستان را برای رفقا تعریف می‌کرد:
"من از این رفیق یه کتک حسابی خورده‌ام."

آن روزها رفیق قاسم برایم خدا بود. هرچه می‌گفت، بی‌چون‌وچرا می‌پذیرفتم. در همان برخوردهای کمی که با او داشتم او را رفیقی دیدم دقیق و تیز نسبت به محیط اطراف و باهوش وقتی به حرف دیگران گوش می‌داد؛ اما هیچ‌وقت از زبان او بحث سیاسی و تئوریک نشنیدم. بعدها انتقاداتی درباره‌ی او شنیدم، به‌خصوص جدانشدگان از سازمان که اغلب از شاخه‌ی او بودند، او را آدمی عمل‌گرا معرفی می‌کردند. آن روزها متوجه هیچ یک از ایرادهایی که به او نسبت می‌دادند، نشدم. اگرهم نقطه ضعیفی می‌دیدم حتماً برای آن توجیهی می‌یافتم. می‌فهمیدم مسئولین فعلی سازمان، حمید اشرف، نسترن آل‌آقا، بهروز ارمغانی نیستند اما به مسئولین کنونی هم احترام می‌گذاشتم. همین‌ها بار سنگین حفظ سازمان را بر دوش می‌کشیدند و بقای آن را پس از ضربات و در این شرایط دشوار ممکن می‌کردند.

رفیق مسئول

هوا تاریک شده بود که علی با "رفیق نقی" آمد.

رفیق قدی کوتاه و سری کم‌مو داشت، گردن که چرخاند، موهای پشت گردنش آن‌قدر بلند بود که تا زیر یقه پیراهن می‌رسید، کت‌وشلواری رنگ و رو رفته با پیراهنی سفید به تن داشت. قیافه‌اش معمولی بود. به راحتی می‌توانست خود را در نقش بقال سر محل جابزند. بعید به نظر می‌رسید گشتی پلیس به او مشکوک شود.

به قسمت عقبی اتاق کار رفتیم. جایی را کنار رختخواب‌ها پیدا کرد، پاچه‌ی شلوارش را کمی بالا کشید، زانو را خم کرد، روی یک پا نشست و پشت به دیوار داد. دورش حلقه وار نشستیم. نیما و من نزدیک‌تر، علی دورتر. سلام و احوال‌پرسی زیاد طولی نکشید. فکر می‌کردم که باهم شام خواهیم خورد اما او گفت که وقت ندارد و باید زودتر برگردد. خیلی جدی نگاهی به اتاق و اطراف آن کرد: "خانه‌تان جای خوبیه. چنداناً اتاق دارید، می‌شه این‌جا تایپ کرد، صدا بیرون نمی‌ره؟ ...همسایه‌ها چطورند، مشکلی که ندارید ... راه فرارشان کدامست؟..."

توضیحات ما قانع کننده بود چرا که دیگر سؤالی نکرد. پاکت سیگار را از جیب کت‌اش درآورد و در حال روشن کردن انگار به نکته‌ای حاشیه‌ای اشاره می‌کند، گفت:

"شنیده‌ام مطالعات و بحث‌های سیاسی خوبی دارید!

همیشه به سیگاری‌ها غبطه می‌خوردم. آن‌ها قادر بودند فاصله‌ی میان دو کار یا دو بحث را با روشن کردن سیگاری برکنند، برای غیر سیگاری‌ها این فضا خالی می‌ماند. علی توضیح داد که چه کتاب‌هایی را خوانده‌ایم، چند بار در هفته مطالعه‌ی جمعی داریم و چقدر تیم به مطالعه علاقه نشان می‌دهد ...

می‌دیدم که حاشیه رفته و کلی گویی می‌کند. اکره داشت که به بحث اصلی به‌پردازد. نمی‌دانم، شاید کار او درست بود. نیما که وارد بحث شد توضیحات بیش‌تری داد. این که کتاب چه باید کرد در دستور بحث است و بخصوص سؤال‌هایمان را طرح کرد. نقی آرام بود و حرفی نمی‌زد. با گوشه‌ی سبیل‌اش بازی می‌کرد و هرازگاهی می‌گفت:

"هوم ... هوم"

بعد نظر مرا پرسید. حس کردم سکوت‌م را به بی‌توجهی یا مخالفت با نظر دیگران تعبیر کرده است.

"رفیق! تیم خیلی خوبی داریم، جمعی کتاب‌لینن را می‌خوانیم، کتاب مسعود را هم کنارش، برای من هم سؤالاتی مطرح است، مثلاً چرا لینن در روسیه مبارزه‌ی مسلحانه را رد می‌کند، چرا تا این حد کار سیاسی را عمده می‌کند، در حالی که رفیق مسعود این‌قدر بر عمل مسلحانه تأکید دارد؟ مثلاً آیا در کشورهای دیگر این شیوه‌ی مبارزه موفق بوده است؟ بعد از ۵ سال، آیا سازمان از تأثیر مبارزه‌ی مسلحانه جمع‌بندی دارد؟..."

شاید نمی‌توانستم مانند علی و نیما حرف‌هایمان را در لفافه‌های ظریف به‌پیچم و شکل مناسب‌تری به آن بدهم. خیلی صریح‌تر از بقیه، هسته‌ی اصلی فکر‌م را طرح کردم. از نگاهی که علی به من انداخت، فهمیدم که زیادی حرف زده‌ام اما چه چیز را زیادی گفته بودم؟ نیما دنبال حرف‌م را گرفت:

"لینن در بحث با نارودنیک‌ها اشتباه بودن شیوه‌ی مسلحانه در مبارزه‌ی آن‌ها را نشان داده است و می‌گوید..."

نقی آرام وارد بحث شد و گفت:

"این‌ها دو شرایط متفاوت است. آن‌جا روسیه بود و این‌جا ایران. آن‌جا حکومت تزاری و سیستم فئودالی حاکم بود و این‌جا پادشاهی با حمایت سرمایه‌داری گمپرادور ..."

بحث بالا گرفت، علی هم به اجبار وارد شد. با استدلال‌های بهتر و فاکت‌های بیش‌تر بحث را به مسائل تئوریک و بخصوص نظرات لینن و انطباق آن با شرایط ایران برد. علی کتاب‌های لینن را خوب خوانده بود و بسیاری از جملات را از حفظ می‌دانست. انگار خود را برای این بحث آماده کرده بود. از این‌همه تسلط علی لذت می‌برد. دلم می‌خواست می‌توانستم مانند او بحث و استدلال کنم.

نیما گاهی اظهارنظر می‌کرد اما بحث را علی پیش می‌برد. ساکت بودم و گوش می‌دادم. در انتظار آن بودم که ببینم آیا در تیم‌های دیگر هم کتاب‌هایی مشابه خوانده می‌شود، شاید رفیق می‌توانست چندتای آن‌ها را به ما معرفی کند. حس خوبی

داشتیم. در این مدت کوتاه خوب کارکرده و مطالعات مان موفق بود. یاد تیم‌های قبلی افتادم که اهمیتی به مطالعه نمی‌دادم؛ یا حداقل وقت مطالعه نمی‌دانستم چه باید خواند و چرا. از این بابت از علی سپاس‌گزار بودم.

بحث میان نقی و علی داغ شد. نقی چند بار گفت که لنین چنین و چنان گفته است. علی که در این زمینه از او پیش بود مجش را گرفت که نه، این نقل‌قول درست نیست و درست آن چنین است. علی در بحث دست بالا را داشت. نقی کم‌کم ساکت شد و دیگر مخالفتی نکرد. گاهی سؤال‌هایی می‌کرد مثل این که آیا در ایران هم می‌توان ایده‌های لنین را پیاده کرد، یا چون آن‌ها مبارزه‌ی مسلحانه نکردند، ما هم نباید بکنیم. حس کردم نقی عصبانی است. نمی‌دانم از این که حریف علی نمی‌شد یا از ایده‌هایی که او مطرح می‌کرد. نقی با سؤال‌اتش علی را تا به آن‌جا برد که او یک‌باره گفت:

"به نظرم حرف‌های مسعود احمدزاده با نوشته‌های لنین نمی‌خواند و این ربطی به شرایط ایران ندارد"

دهانم از شنیدن این گفته بازماند "آیا بحث‌های ما به این نتایج می‌رسید، یا علی از سرِ لُج‌بازی با نقی این‌را گفته بود؟" علی تاکنون با این صراحت حرف نزده بود. به نیما نگاه کردم تا ببینم واکنش او چیست. نیما به چهره‌ی علی خیره مانده بود و تمام وجودش شده بود گوش. نقی که تا این لحظه آرام بود، جابه‌جا شد و روی پای دیگر نشست. با صدایی کمی گرفته گفت:

"این نظرات را توی همین مدت کوتاه و با خواندن همین یک کتاب پیدا کردی رفیق؟!"

یک‌باره همه ساکت شدیم. در لحنش تمسخر دیده می‌شد. سالش چه معنائی داشت؟ اصلاً خوشم نیامد. "رفیق! این صحبت‌ها برای بازنده بهتر بحث است، نه چیز دیگری. خوب معلوم است که کتاب‌های پیش‌تری باید خواند."

علی سعی کرد تندروی خود را رفع و رجوع کند اما نیما وسط صحبت پرید و گفت:

"رفیق! مسئله یک کتاب نیست. لنین به‌طور واضح راه آگاه شدن کارگران را تنها در کار سیاسی می‌بیند ..."

رفیق نقی یک‌باره از کوره دررفت و با صدایی نسبتاً بلند گفت:

"رفیق! فکر کردی مسعود احمدزاده لنین را نخوانده بود؟ فکر کردی مسعود یک‌شبه به این نظرات رسیده؟ یا فقط

شماها لنین را خوانده‌اید ...؟"

نقی عصبانی بود. انگار دهانش کف کرده بود. از چهره‌ی برافروخته‌اش ترسیدیم. حس کردم دایره‌ای که دور آن نشسته‌ایم بزرگ‌تر شده است. بُهت‌زده به او چشم دوختم نمی‌توانستم فکرم را بر آن‌چه می‌گفت متمرکز کنم. نحوه‌ی گفتار و شدت عصبانیت و تکان‌های دستش مرا به گوشه‌ی رینگ ترس کشانده بود. "چرا این قدر عصبانی؟" رفتارش با ما مانند برخورد با بچه‌ها بود. سن و سالش خیلی بیش‌تر از ما نبود. کلّ حرفش این بود که ما بچه فسقلی‌ها با خواندن یک کتاب می‌خواستیم همه‌ی کارها و نظرات رفقای قبلی را رد کنیم. حرف‌هایش را این‌طور به پایان رساند:

... رفقا! این‌جا به سازمان مسلح است. اگر می‌خواستید کار سیاسی کنید، چرا این‌جا اومدید؟ صدتا سازمان هست که

کارشون خواندن لنین و مارکس است، چرا با آن‌ها نرفتید؟"

مکثی کرد. آب دهانش را قورت داد، دستی روی سبیلش کشید و آرام اما محکم گفت:

"این‌جا، جای این بحث‌ها نیست. دشمن دسته‌دسته رفقای ما را می‌کشد، آن‌وقت شما از امکانات سازمان استفاده

کرده، بدون این که هیچ‌کاری انجام دهید، نشسته و از این بحث‌ها می‌کنید ... همه‌ی این فکرها از بی‌کاری و بی‌حرکتی ..."

وقتی رفیق نقی برای دیدن رفیق چشم‌بسته به آن‌طرف حیاط رفت، هرکدام از ما به گوشه‌ای خزیده و در فکرهایمان فرورفتیم. احساس می‌کردم، گناه بزرگی مرتکب شده‌ام: از امکانات سازمان استفاده کرده و در مشی آن تردید کرده‌ام.

نمی‌دانستم چه بگویم. رفیقی که این قدر مشتاق دیدارش بودم، رفیقی که فکر می‌کردم مطالعات خوب ما را تشویق خواهد کرد، با دعوا و انتقاد از ما جدا شده بود. "مگر ما چه گفته بودیم؟"

نقی نیم ساعتی هم پیش رفیق چشم‌بسته ماند و بعد با علی رفت. از نیما پرسیدم:

"خوب! حالا چی می‌شه؟"

جوابی نداد. ساکت بود و در فکر.

سکوت تیم و در خود فرورفتن ما، روز بعد و روزهای بعد هم ادامه یافت. هر سه نیاز داشتیم تا حرف‌های رفیق نقی را هضم کنیم. ارتباط بحث‌های خودمان را با استدلال‌های او نمی‌فهمیدیم. انتظار داشتیم که رفیق نقی در باره مضمون بحث‌ها با ما صحبت کند نه درباره شیوهی کارما. کاش لااقل می‌گفت کتاب‌هایی که خوانده‌اید کم است، برایتان کتاب‌های بیش‌تری می‌آورم. یا می‌گفت رفقای را می‌آورم تا بحث بیش‌تری با هم داشته باشید یا ...

نیما از همه بیش‌تر جاکشورده بود. حتی حوصله‌ی حرف‌زدن با مرا هم نداشت. بیرون نمی‌رفت و در گوشه‌ای کتابی به دست می‌گرفت و خود را مشغول می‌کرد. گاهی می‌دیدم که کتاب را بسته و به جایی خیره مانده است. خیلی دلم می‌خواست تا فکرهايمان را با صدای بلند در جمع مطرح کنیم.

به علی حق می‌دادم که گرفته باشد. او انتظار داشت مباحثی که مطرح می‌کند مورد توجه قرار گیرد اما برعکس با انتقاد روبه‌رو شده بود. مهم‌تر آن‌که رفقای بالاتر به توانائی او در مسئولیت تیم شک کرده بودند اما نیما چرا این‌قدر در فکر بود؟ به نظرم می‌رسید که مشکل او فقط بحث و برخورد تند رفیق نقی نیست. حس می‌کردم چیزهایی می‌داند که از آن‌ها بی‌خبرم. شبی موقع برنامه‌نویسی موضوع را طرح کردم:

"چرا ما دیگه برنامه‌ی جمعی نمی‌گذاریم، باید در باره‌ی حرف‌های رفیق نقی صحبت کنیم. چرا هیچ‌کس حرفی نمی‌زند؟ سر در نمی‌آورم ...

علی شانه‌ها را بالا انداخت:

"فکر کردم تمایلی به ادامه‌ی مطالعه و بحث نیست"

نیما با عصبانیتی که به او نمی‌آمد، گفت:

"چطور نمی‌فهمید؟ مطالعه‌ی جمعی بگذاریم که چی؟ می‌خواهیم به کدام سؤال جواب بدیم؟ مگه ندیدید رفیق چی گفت؟ گفت اگر این حرف‌ها را بزنید جاتون این‌جا نیست. می‌فهمید این یعنی چی؟"

یک‌بار انگار چراغی در ذهنم روشن شده باشد، فکرم را با صدای بلند بر زبان آوردم:

"یعنی ما باید با "انشعابیون" می‌رفتیم؟"

مدتها بود که انشعابیون را فراموش کرده بودم و اکنون ذهنم مرا به آبان سال ۱۳۵۵ بازمی‌گرداند.

آبان سال ۵۵ بود. روزی رفیق سیمین به همراه رفیقی به نام حسین به تیم ما آمدند. آن روز به‌خوبی در خاطرمان مانده است، چرا که روز تولدم بود، اولین تولدم دور از خانواده. از صبح به مادرم فکر کرده بودم و این‌که چه می‌کند. این روز بدون من بر او چه می‌گذرد "آیا خواهر و برادرم یادی از من خواهند کرد؟"

رفیق سیمین گفت که عده‌ای از رفقا بحث‌هایی درباره‌ی مشی مسلحانه دارند و خواسته‌اند تا نظرات‌شان در تیم‌های دیگر هم طرح شود. گفت برای این که نظرات‌شان صحیح و دقیق منتقل شود، همه را بر نواری ضبط کرده‌اند و قرار است که این نوار در اختیار همه‌ی تیم‌ها قرار گیرد. بعد هم نوار را گذاشت و ما گوش دادیم. رفیق حسین قرار بود به سؤالات ما جواب دهد. به یاد نمی‌آورم کسی سؤالی طرح کرده یا اساساً بحثی درگرفته باشد. در نوار از روابط غلط درون‌سازمانی انتقاد شده بود. نکته‌ای که خیلی مرا ناراحت کرد و حتی مانع شد تا بقیه‌ی نوار را با دقت گوش بدهم، حملات تند معترضین علیه شخصیت رهبران کشته شده‌ی سازمان به‌ویژه حمید اشرف بود. رفیق سیمین چندی بعد به ما خبر داد که آن رفقا از سازمان جدا شدند. از آن‌پس از آن‌ها با نام "انشعابیون" یاد می‌شد. نمی‌دانستم که سازمان آن‌ها را اخراج کرد یا خودشان رفتند.

و حالا شش هفت ماه بعد از انشعاب، آن جدایی در ذهنم به طور جدی‌تری زنده می‌شد. "آن‌ها چه می‌گفتند و چرا از سازمان جدا شدند؟" بدتر از همه آن‌که آن‌ها بعد از جدایی به حزب توده نزدیک شده بودند.

"اما چرا به حزب توده؟"

نقل داستان برای علی و نیما چنان آشفته‌ام کرد که انگار به همان دوران بازگشته‌ام. خود را سرزنش می‌کردم "چرا آن‌وقت به نوارهای صحبت انشعابیون خوب گوش ندادم؟ به‌جز انتقادات تشکیلاتی چه بحث‌های نظری طرح کرده بودند؟ کاش آن نوارها بودند و دوباره گوش می‌دادیم.

"علی و نیما با اشتیاق حرف‌هایم را شنیدند. انگار چیزی از منشعبین نشنیده بودند. یک‌باره علی گفت: "نه رفیق! وضع ما با آن‌ها فرق دارد. آن‌ها با سازمان مشکل داشتند، ما می‌خواهیم بحث‌هایمان را درون سازمان طرح کنیم، باید آن را ادامه دهیم اما باید در فرم بیان بیش‌تر دقت کنیم. سپس رو به من کرد و گفت "دلیلی ندارد که تو تمام فکری‌هایی را که هنوز جمع و جور نکردی و خودت هم به درستی و نادرستی‌شان مطمئن نیستی به زیون به یاری، اگر این بحث را این‌طوری باز نکرده بودی کار به این‌جا نمی‌کشید".

از علی عصبانی شدم که چرا این تذکر را به من می‌داد که نیما جواب داد: "منظورت اینه که ما فکرهامون را برای خودمون نگه‌داریم و به کسی نگیم تا به نتیجه‌ای کامل برسیم. این که نمی‌شه طرح بحث. این که بیش‌تر آدم را از دیگران دور می‌کند".

علی جوابی نداد و سر را پائین انداخت. بعد از مکثی سربلند کرده و مصمم گفت:

"مهم نیست که رفقا خوش‌شان نیاد، از فردا مطالعه را ادامه می‌دیم"

خوشحال شدم. باز حرکتی را در تیم می‌دیدم. اگر برای علی از قبل اهمیت این بحث‌ها روشن بود، برای من حالا به تدریج روشن می‌شد که این سؤالات چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد.

اما برخورد رفیق نقی مرا شوکه کرده بود. با تصویری که از یک مسئول داشتم کاملاً متفاوت بود. درعین‌حال در دل به او کمی هم حق می‌دادم. نظرات ما می‌توانست به نفعی مبارزه‌ای که می‌کردیم منجر شود. او تهِ خط را به ما نشان داده بود. از ذهنم گذشت "اگر تهِ این بحث‌ها تردید در مبارزه‌ای که می‌کنیم باشد، آن‌وقت از سازمان چه می‌ماند؟" اگر ما به این نتیجه برسیم که مشی سازمان نادرست است باید سازمان را ترک کنیم. ترک سازمان برایم تصورناپذیر بود. هیچ‌وقت نمی‌توانستم بپذیرم مانند منشعبین با توده‌ای‌ها کارکنم یا به مائوئیست‌هایی که در خارج از کشور در کنفدراسیون جمع بودند به پیوندم. برایم توده‌ای‌ها مظهر سازش‌کاری و محافظه‌کاری بودند. کنفدراسیونی‌ها، روشنفکرانی بودند که در اروپا دور از خطر نشسته‌اید و تئوری‌بافی می‌کردند. خودم را با این فکر آرام کردم که حرف‌های ما برای درون سازمان است، برای رشد سازمان. گر هم قرار است چیزی تغییر کند، این خود سازمان است.

کلافه شده بودم و سرم از این فکرها به درد می‌آمد. دلم می‌خواست بی‌خیال باشم، باور کنم که همه‌چیز درست است و نتیجه‌ی این بحث‌ها مرا به هیچ تصمیمی نمی‌رساند.

گریه‌های پنهان

یکی دو روز بعد از آمدن رفیق نقی قبل از ظهر در اتاق کار مشغول بحث بودیم که در خانه را زدند:

"شیرین خانم، شیرین خانم"

از نظر همسایه‌ها آن ساعت باید در خانه تنها می‌بودم. سریع دویدم تا در را بازکنم که نیما آرام اما با تحکم صدایم زد:

"کفشات را در آر! سریائی پات کن."

آن قدر در بحث غرق بودم که متوجه نشدم کفش‌های کتانی فرار را به پا دارم. در خانه کفش‌های کتانی به پا می‌کردیم تا زمان فرار سریع بدویم. این، کفش‌ها را در بیداری و در خواب به پا داشتیم. به سرعت کتانی‌ها را در آوردم دم‌پایی پوشیدم و در را باز کردم.

منیرخانم، همسایه‌ی دست چپی بود. پرسید چرا تنها نشسته‌ام! و می‌خواست به این بهانه به درون خانه بیاید. آمدنش غیر منتظره بود. نمی‌توانستم بگذارم که داخل شود، اتاق میهمان‌خانه‌مان در اشغال رفیقی چشم‌بسته بود. جایی برای پذیرایی از او نداشتم. با سرعت توضیح دادم که شوهرم بیمار و در خانه است و برایش آش پخته‌ام. از زندگی در خانواده‌های سنتی یاد گرفته بودم که وقتی شوهر زنی در خانه باشد، آن زن همسایه‌ای را به خانه راه نمی‌دهد. با این عذر، منیرخانم که تقریباً داخل راهرو شده بود خودش را عقب کشید و نگاهی انداخت و گفت:

"دختر جوونی تو حروم نکون. تنها نشین تو خونه. وخی بیا پیشی ما."

احساس می‌گفت که چیزی پیش آمده است. همسایه‌ی کناری برعکس همسایه روبه‌رویی کاری به کارم نداشت. دخترش بود که به رابطه علاقه نشان می‌داد که او هم در سفر بود. حالا چطور شده بود که خودش به سراغم آمده است؟ کنج‌گاو شدم.

"راست می‌گی، بذار غذای شوهرم را بدم. خوابید، می‌آم پیش‌تون."

موضوع را که برای رفقا تعریف کردم، هر دو تاکید داشتند که هرچه سریع‌تر ته‌و توی این صحبت همسایه را در بیاورم. بعد از ناهار پیش منیرخانم رفتم. همان‌طور که فکر می‌کردم دخترش هنوز در سفر بود. مطمئن شدم که از طبقه بالا چیزی ندیده است. صحبت را از مادرم و دل‌تنگی برای او شروع کردم. بعد از شنیدن آه و شکوه‌ام از دوری خانواده همان‌طور که جلوم شربت سکنجبین خنکی می‌گذاشت گفت:

"بمیرم برات، اقدس خانم همیشه میگد باید مواظب شوما باشیم اما، ننه چی کار کنم که نیمی‌رسم، مگه کاری خونه می‌زاره؟ خدا منو بُگشید که از شوما غافل شدم. نه این که حواسمون به شوما نیست، نه، هر وقت دورهم جمع می‌شیم، اقدس خانوم می‌گد، شیرین خانومم صدا کن، گنج اون خونه تنهائی دلش می‌پوکد. اما شیرین خانم، شوما چرا این‌قد خجالتی هستی؟ فکر می‌کردم دخترای تهرونی بیش‌تر اهل رفت و آمد باشند. شوما که اومدید تو این محل، همین اقدس خانوم می‌گفت حالا بین این دختر تهرونی با برو و بیا چه شلوغ‌بازی توی محل راه بندازه اما شوما که از صبح تا شب خودتو توی خونه زندونی می‌کونی، خوب معلومس دیگه دلت می‌گیره و خدای نکرده مریض می‌شی..."

هنوز نفهمیده بودم کدام حرکت‌م او را نگران کرده است. همین شب جمعه‌ی قبل بود که من و نیما، با کلی دردسر حلوائی تهیه کرده و بین همسایه‌ها پخش کرده بودیم. بازهم راه دادم که حرف بزنند. سرم را پایین انداخته، با صدایی بغض‌آلود گفتم:

"دلم خیلی برای مادرم تنگه، نمی‌خوام شوهرم بفهمه، آخه اول کارشه، دوست‌داره پیشرفت کنه. برای همین هم اومده این‌جا. اگر بدونه که بی‌تابی می‌کنم، خیلی ناراحت می‌شه."

منیرخانم دستش را روی زانویم گذاشت آهی کشید:

"فکر می‌کونی نمی‌دونم، فکر می‌کونی صدا گریه تو نشنیدم؟ فکر می‌کونی این همسایه‌ها این‌قد حواس‌شون پرت‌ه که نمی‌دونند تو دل تو چه آتشی بیاس؟"

با تعجب پرسیدم:

"صدای گریه؟"

شوند، دیگر هرگز جرات چنین کاری را به خود نخواهند داد. پوران از سکوت متوجه شد که بحث را دنبال نمی‌کنم. نظرم را پرسید. فکرم را بلند بر زبان آوردم. رفیق پسر گفت:

"رفیق! فکر کردی با این شیوه می‌شود جامعه را تربیت کرد؟"
عصبانی گفتم:

"می‌دونی! بسیاری از زن‌ها به‌خاطر همین ترس شب‌ها بیرون نمی‌روند؟ می‌دونی! چقدر کارهاشون را باید محدود کنند، یا پسری پیدا کنند تا آن‌ها را تا خونه همراهی کند؟ مانند خود من. خانه‌ی ما تهِ کوچه‌ای تاریک و خالی از سکنه بود. هر بار با خودم فکر می‌کردم اگر کسی حمله کند چه باید بکنم. تنها به امید این که اتفاقی نخواهد افتاد تمام آن سال‌ها از آن کوچه گذشتم..."

دوباره رفیق پسر منطقی و اصولی جواب داد:

"رفیق! اما راهش این نیست که زن‌ها اسلحه حمل کنند..."
"پس راهش چیه؟ از ترس توی خونه بمونند؟"

می‌دانستم که حرف‌هایم غیرمنطقی است. واکنشی است به فشارِ همه‌ی آن شب‌هایی که دیر به خانه برگشته و آرزو کرده بودم که اتفاقی نیافتد ... صحنه‌ای را که پوران توصیف کرده بود می‌توانستم در ذهن تجسم کنم. حتی قیافه‌ی راننده را. آدم بدبختی که فلاکت از سر و رویش می‌بارد. آدمی که حاضر است در برابر هر قدرتمندی التماس کرده و خود را کوچک کند و در برابر هر ضعفی با بی‌رحمی قدرت خود را به نمایش گذارد. در ذهنم قیافه و چشم‌های وحشت‌زده‌اش را وقتی با باز کردن در ماشین نگاهش به اسلحه رفیق می‌افتد مجسم می‌کردم. اگر من بودم با این آدم زدل چه می‌کردم؟ آن رفیق دختر منطقی‌ترین کار را کرده بود. او موظف بود خود را حفظ کند اما من غیرمنطقی بودم. دلم نمی‌آمد او را به این آسانی رها کنم. به او می‌گفتم لخت شود و لباس و کفش‌هایش را توی ماشین بگذارد تا مجبور شود تا سر جاده پابره‌نه و لخت مادرزاد بدود. از این تجسم خنده‌ام گرفت. پوران حرفی نمی‌زد اما از چشم‌هایش خواندم که او هم به شیطنی در ذهنش مشغول است.

بعدها فهمیدم که نام این رفیق "پری" است.

با دانستن این که رفیق چشم‌پسته همان رفیق پری است احساس احترام به او بیش‌تر شد. پوران گفته بود که پری دختر زیبایی است. کنجکاو‌ی‌ام تحریک شد تا او را ببینم. روزی که رفیق برای رفتن به دست‌شویی از کنار اتاق ما رد می‌شد، تخلف کرده، از لای پرده او را نگاه کردم. چادر سرش نبود. وقتی برگشت از دیدن صورتش یکه خوردم! چشمانی پف‌کرده، صورتی بی‌رنگ و نگاهی بی‌روح. نمی‌توانستم باور کنم که این همان رفیق پرجرئت و زیبایی است که پوران تعریف کرده است. "چه اتفاقی رفیق را این‌گونه فشرده کرده بود؟"

از نیما نمی‌توانستم چیزی بپرسم. همان روزِ اولی که گفتم، رفیق گریه می‌کند، از واکنش او فهمیدم که چیزهایی می‌داند. این چشمان پف‌کرده و آن گریه‌های بلند نشانه‌ی نگرانی و ناراحتی معمولی نبود. نگران شده بودم. "نکنه رفیق به سرش زده و از روی فشار عصبی دست‌به‌کار خطرناک یا احمقانه‌ای بزنه؟" خوب می‌دانستم که وقتی عرصه‌ی زندگی بر آدمی تنگ شود و راهی برای خروج نیابد، از بین‌بردن خود را خیلی راحت برمی‌گزیند. آن شب با همین نگرانی و افکار آشفته به خواب رفتم ...

"... از جایی دور صدای گریه می‌آمد ... در میان تاریکی از پشت پرده بیرون آمدم. به راهرو رسیدم. باید رفیق را بیدار می‌کردم ... همه جا تاریک است. با دست روی زمین به دنبال پاهایش می‌گردم ... چیزی را نمی‌بینم ... یک‌باره دستم به پای می‌خورد ... آن را تکان می‌دهم. واکنشی نمی‌بینم ... دوباره تکان می‌دهم ... "چرا رفیق بلند نمی‌شود ... چرا" ... دوباره تکان می‌دهم "رفیق بلند شو ... رفیق ..."

"شیرین! شیرین! ..."

خیس عرق بودم. علی و نیما بالای سرم نشسته و نگران نگاهم می‌کردند. علی اشاره کرد، نیما آب آورد. دهانم خشک بود. مثل این که چیزی را به یاد آورده باشم پرسیدم:

"رفیق چشم بسته حالش خوبه؟"

"خواب بودی شیرین! ..."

از نیما خواستم سری به او بزند. هردو با تعجب نگاهم کردند. نیما نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت:
"می‌دونی ساعت چنده؟"

اولین بار نبود که این کابوس به سراغم می‌آمد. خوابِ ثابتی بود که هر بار در آن اتفاق تازه‌ای می‌افتاد. همیشه صدای گریه‌ای از دور می‌آمد. می‌رفتم تا رفیق چشم بسته‌ای را بیدار کنم. نباید او را می‌دیدم، نمی‌توانستم صدایش کنم. تنها بدنش را تکان می‌دادم ... یک بار پایش را ... یک بار دستش را ... از تکان‌های بسیار، رفیق بلند می‌شد و از اتاق بیرون می‌آمد اما رفیق یا سرنداشت و یا سرش بدون صورت بود ...

این کابوس از زمانی که به اصفهان آمده بودم، دیگر به سراغم نیامده بود، تا آن شب. صورتم را با دست پوشاندم. علی در کنارم نشسته و در سکوت به من گوش می‌داد.
"پاشو صورتت را بشور"

وقتی دوباره به اتاق بازگشتم شنیدم که به نیما می‌گفت:

"از فردا وقتِ بیش‌تری برای رفیق چشم بسته بذار. نگذار تنها بماند."

خواب از چشمانم رفته بود، می‌ترسیدم بخوابم و دوباره همان خواب را

ببینم. نگهبانی‌ام را با علی عوض کردم.

شب، خنکی مطبوعی داشت با آسمانی صاف و پرستاره. به حیاط آمدم، چادر را به دورم پیچیدم و روی پله نشستم. آشفته بودم. دیدن چهره‌ی در غم فرورفته‌ی پری و خواب پریشان امشب، خاطرات سال قبل را در من زنده کرده بود.

پس از ضربه‌ی ۸ تیر ۱۳۵۵ ارتباط‌های سازمان از هم گسست. هرروز خبر مرگ رفیقی می‌آمد. برای تیم ما اصلاً روشن نبود که از سازمان چه برجای مانده است. رفقا سر قرار لو می‌رفتند، در خیابان شناسایی، دستگیر یا در درگیری کشته می‌شدند. حتی حرکت معمولی در شهر هم خطرناک بود. از سازمان تنها تیم‌هایی جدا از هم باقی مانده بودند. تیم‌هایی بدون مسئول، بدون ارتباط و بدون برنامه. جایی خوانده بودم که حیوان‌هایی که جمعی زندگی می‌کنند، اگر از گروه جدا یا طرد شوند، می‌میرند. حتی شیرها نمی‌توانند به تنهایی شکار کنند و به زندگی ادامه دهند. رابطه‌ی چریک‌ها با سازمان نیز هم این گونه بود.

شاید من به آن دلیل زنده ماندم که ارتباطم با دیگر تیم‌ها قطع شده بود. در آن روزها مبارزه برای ما، تنها و تنها در تلاش برای زنده ماندن خلاصه می‌شد. تنها یک راه داشتیم. پیوستن به زندگی عادی مردم جنوب شهر به امید آن که روزی دوباره ارتباط‌ها برقرار شوند.

به آدم‌هایی معمولی بدل شده بودیم و در میان مردم جنوب شهر یک زندگی عادی را از سر می‌گذراندیم با این تفاوت که درخطر لو رفتن و شناسایی شدن هم بودیم. کاری نداشتم جز آن که از صبح تا شب را چون زنان معمولی به خانه‌داری و گپ‌زدن با همسایه بگذرانم. در خانه‌ای که زندگی می‌کردم امکانی برای مطالعه نبود. حتی خرید روزنامه در محلی که زندگی می‌کردیم. شک برمی‌انگیخت. نه بحثی، نه دیداری، نه رابطه‌ای با محیط بیرون نه ارتباطی با محافل روشنفکری، هیچ، هیچ. زندگی علنی را ترک کرده بودم تا با زندگی مخفی در سازمان بتوانم بهتر مبارزه کنم اما حالا حتی کارهای معمولی گذشته را هم نمی‌توانستم انجام دهم. تمام تلاشم برای پیوند دوباره با سازمان ناموفق مانده بود. تمام راه‌ها به بن‌بست رسیده بود. چشم‌اندازی برای برقراری رابطه و تغییر وضع در آینده هم پیش رو نداشتم. نمی‌دانستم آیا از سازمان چیزی باقی مانده است یا نه.

بدتر از آن این که مجبور بودم با رفیق پسری که با او هیچ وجه مشترکی ندارم از صبح تا شب در اتاقی زندگی کنم. از همه‌ی کارهایش بدم می‌آمد. رابطه‌ی ما به مشاجره و دعوا بر سر چیزهای جزئی تقلیل یافته بود. اتاق محل زندگی‌مان برایم چون سلول انفرادی بود با یک هم‌سلولی نامطبوع. تحمل این وضعیت برای چند روز یا چند هفته چندان دشوار نبود اما ارتباطم ۵ ماه بود که قطع مانده بود. فکر این که باید تمام عمر با این رفیق در این وضع سرکنم، کابوس شب و روزم شده بود. هیچ روزنه‌ای که نشان دهد روزی این وضع به پایان می‌رسد وجود نداشت. به نظر می‌رسید که برای همیشه به این نوع زندگی محکوم شده‌ام.

فکر بازگشت به زندگی علنی آرام نمی‌گذاشت. در خیال از خیابان‌ها می‌گذشتم، پس از عوض کردن چند اتوبوس به خانه‌ی مادریم می‌رسیدم. زنگ در را می‌زد، مادرم در را باز می‌کرد "کجا بودی ... برگشتی ... چرا ... چی شد؟..؟" چه باید می‌گفتم، چه جوابی داشتم تا بدهم؟ چرا برگشته بودم؟ آیا رویایم برای پیوند با سازمان، پوچ بود؟ آیا راهی که رفته بودم اشتباه بود؟ جوابی نداشتم تا بدهم.

نمی‌توانستم به خانه بازگردم. بازگشت یعنی سرشکستگی، یعنی پشت کردن به همه‌ی رؤیاهایم، بازگشت یعنی زندان. پلیس حتماً می‌خواست که به پستی تن دهم، دوستانم را لو دهم، به تلویزیون بیایم و علیه سازمان حرف بزنم. این از من برنمی‌آمد، برایم روشن بود که به خانه برنخواهم گشت، تحمل آن وضع هم ناممکن بود، تنها یک راه پیش رویم می‌ماند: خودکشی.

قرص سیانور را بارها از زیر زبان به زیر دندان سرانده بودم. اگر محکم لیسه می‌زد، پوسته‌اش مانند شکلاتی در دهان آب می‌شد. کمی فشار کافی بود تا لحظه‌ای بعد سیانور در رگ‌هایم جاری شود. اما نمی‌توانستم قبول کنم که راه دیگری نیست و همه چیز چنین ساده تمام می‌شود. آتش درونم هنوز هیمة بسیار داشت و همین سرپا نگاهم می‌داشت ...

چشم‌ها را می‌بندم، مشت‌های گره کرده‌ام خیس عرق است. سایه روشن‌های صبح حیاط را گرفته است. بیدار شدن
نیما را متوجه نشده بودم. می‌آید و کنارم روی پله می‌نشیند:

"چرا بیدارم نکردی؟"

"خوابم نمی‌آمد"

"بهتری؟"

سر را به علامت بله تکان دادم.

دست بر شانه‌ام گذاشت، آسمان را نگاه کرد و خواند:

هرکه شد محرم دل در حرم یار بماند

وانکه این کار ندانست در انکار بماند

...

نیما می‌خواند و مرا با خودش به عالمی شورانگیز می‌برد. اشک امانم نداد.

این اشک از غم نبود از شادی بود. شادی انتخابِ زندگی به جای مرگ. شادی زیستن در کنار آدم‌های خوب. چرا زندگی
یک روز آن قدر نفرت‌انگیز و روزی دیگر این قدر زیبا جلوه می‌کرد. دلم می‌خواست بگویم "نیما ممنون از این همه محبت و
صفا، ممنون برای شعرهایی که می‌خوانی، ممنون برای شورِ زندگی که با خودت به این تیم آوردی" خود را مدیونِ علی هم
می‌دانستم، مدیونِ سؤالاتی که در ذهنم کاشته بود و چیزهایی که یادم داده بود ...

دلم می‌خواست نیما را در بغل بگیرم و احساسم را با او قسمت کنم، همان گونه که مادر، پدر و دوستانم را در اوج غلّیان
احساس بغل می‌کردم؛ اما بغل کردن رفیقِ پسر در خانه‌ی تیمی مجاز نبود.

سر را پایین انداختم، چشم‌هایم را بستم تا این لحظه را برای همیشه به خاطر بسپارم ...

مباحث نظری

بر اساس تصمیم تیم، نیما زمان بیش‌تری را با رفیق چشم‌پسته می‌گذراند. صبح‌ها بعد از بیداری پیش او می‌رفت، شب‌ها وقت برنامه‌نویسی دوباره پیدایش می‌شد. از بابت رفیق دختر خیالم راحت شده بود اما نبودن نیما در برنامه‌های روزانه، تیم را از حالت جمعی خارج کرده بود. مانده بودیم من و علی که با هم روز را به شب می‌رساندیم. اوایل فکر نمی‌کردم که علی تمایل چندانی به مطالعه‌ی مشترک تنها با من داشته باشد. احترامم به علی به احترام خواهری به برادر بزرگ‌تر شباهت داشت. دوست نداشتیم حرف‌های او را در بست بپذیریم. نیما می‌گفت که سخت نگیرم، سعی می‌کردم اما همیشه نمی‌توانستم. حالا که تنها شده بودیم می‌دیدم که او با حوصله‌تر از قبل است. وقت مطالعه توضیحات بیش‌تری می‌دهد. حتی وقت بیش‌تری برای نکات حاشیه‌ای و تاریخی می‌گذاشت. چون معلمی دل‌سوز با آرامش سؤالاتم را تحمل می‌کند.

روزی نیما پیش پری بود و من و علی با هم مطالعه می‌کردیم. بعد از ظهر بود و هوا گرم. بعد از ناهار کتاب خواندن با شکم پر راحت نبود اما مطالعه‌ی دونفره مانع از خواب‌آلودگی می‌شد. ما در اتاق کار، جایی کنار در نشسته بودیم. نمی‌دانم از کجا صحبت به حزب توده کشید. او با حرارت توضیح می‌داد:

"تحرك انقلابی که حزب در ۳۰ تیر سال ۳۱ از خدش نشون داد، بی‌سابقه

بود. آن زمان بسیاری از مردم را پشت خودش داشت، اگر ۲۸ مرداد هم آن جدیت و تحرك را از خودش نشون می‌داد، کودتا نمی‌توانست به آن آسونی موفق بشه."

اگر در باره‌ی چیزهای دیگر اطلاع کمی داشتیم، درباره‌ی حزب توده از پدرم بارها و بارها شنیده بودم:

"فکر می‌کنی حزب با مسلح کردن مردم می‌توانست جلو کودتا را بگیره؟ پدرم می‌گفت آمریکایی‌ها آن قدر پول و اسلحه ریخته بودند که از حزب کاری ساخته نبود."

علی پرسش گرانه نگاهم کرد:

"پدرت حزبی بود؟"

"با سازمان جوانان بود"

"حزب نمی‌توانست جلوی کودتا را بگیرد اما شرایط عینی برای این که مردم یا حداقل نیروهای خودش را مسلح کنه، وجود داشت، حداقل آن حس سرشکستگی و یاس در جامعه بوجود نمی‌آمد..."

علی انگار با خودش حرف می‌زد:

"... حزب آن زمان، نویسنده‌ها، شعرا، کارگرای پیشرو، خلاصه هر آدمی را که سرش به تنش می‌ارزید جذب کرده بود. سال

۳۲ حزب خیلی قدرت داشت. اگر ۲۸ مرداد کمی شجاعت از خودش نشان می‌داد، آلان ما مجبور نبودیم اسلحه دست بگیریم و تو این خونه‌ها خودمونو قایم کنیم.

پدرم تعریف کرده بود که روز ۲۸ مرداد مصدق برای جلوگیری از تظاهرات توده‌ای‌ها اعلام کرد که تظاهرات ممنوع است. حزب هم همه را به خانه فرستاد. روز ۲۸ مرداد در خانه نشسته بودیم. ارتباطات حزبی قطع بود؛ نمی‌دانستیم چه کنیم. تا این که از رادیو صدای "زنده باد شاه، مرگ بر مصدق

را شنیدیم" بی‌اراده با دو دست زدم توی سرم، گفتم بدبخت شدیم، کار از کار گذشت. بغض توی گلویم همه گیر کرده بود. نه کسی حرفی می‌زد نه چیزی می‌گفت. مات شده بودیم. یکی گفت پس این رابط حزبی کجاست. بعدش هم خبر آمد که در خیابان‌ها تانک‌ها در حرکت اند ... چندی بعد هم عکس افسران حزب رو توی روزنامه‌ها چاپ کردند. می‌گفتند وقت اعدام بلندبلند سرود می‌خواندند."

پدرم خیلی وقت‌ها زیر لب این شعر را می‌خواند:

نه به خاطر آفتاب، نه به خاطر حماسه

به خاطر سایه‌ی بام کوچکش

به خاطر ترانه‌ی کوچک‌تر از دست‌های تو

به خاطر تو، به خاطر هر چیز کوچک و هر چیز پاک

به خاک افتادند

...

بعد از سال‌ها هنوز وقتی پدرم این شعر را می‌خواند باز هم چشمانش از اشک پر می‌شود. با یادآوری چهره‌ی غمگین پدرم خشمگین شدم. با تحکم به علی گفتم:

"چطوری می‌گی حزبی‌ها شجاعت نشون ندادند؟ ...

علی میان حرفم پرید:

"منظورم اعضای حزب نیست. رهبری حزب است که با تصمیم غلط باعث موفقیت کودتا شد."

"مگه خودت نگفتی، حزب هم نمی‌توانست جلوی کودتا را بگیرد."

علی کلافه از سال‌ها جواب داد:

"آره اما حزب هم درست عمل نکرد. باید مقاومت می‌کرد. شاید مصدق هم می‌ایستاد (مکثی کرد و ادامه داد) هرچند از ملی‌ها نمی‌شه انتظاری داشت، تاریخ نشان داده که آن‌ها زمان خطر جا می‌زنن. این تنها کمونیست‌ها هستند که تا آخر ایستادگی می‌کنند."

از روی لجبازی گفتم:

"آلنده کمونیست نبود اما مقاومت کرد."

"آلنده کمونیست نبود اما چپ بود."

...

از صبح حوصله‌ی مطالعه نداشتم. جای نیما را خالی می‌دیدم. دلم می‌خواست زمان بگذرد و شب برسد و نیما بیاید. در میان جمله‌های علی در خیال به سفر می‌رفتم و وقتی بازی گشتم، علی مدتی بود که از موضوع رد شده بود.

"چی گفته؟"

"کی چی گفته؟"

"حزب دیگه!"

علی نگاه معنی‌داری کرد:

"گفتم که حزب می‌گه فقط باید کار سیاسی کرد یعنی اعلامیه داد و بس."

یاد حرف‌های برادر دوستم گلی که از هواداران مجاهدین بود افتادم. او که تازه از زندان آزاد شده بود تعریف می‌کرد که زندان پر از دانشجو و جوانانی است که تنها اعلامیه‌ای در دست داشته یا کتابی خوانده‌اند. رو به علی گفتم:

"چطور حزب نمی‌بینه هرکسی را با یک اعلامیه بگیرند، حالا متعلق به هر جریانی که باشه، باید چند سالی بره گوشه‌ی زندون آب خنک بخوره!؟"

علی انگشت تائیدش را بلند کرد:

"ما هم همین را می‌گیم، با کار سیاسی تنها نمی‌شه مبارزه را پیش‌برد. اگر سازمان‌های سیاسی مسلح نباشند، سر دو روزه ساواک همه‌ی گروه‌ها و محفل‌ها را جمع می‌کنه. به‌خاطر داشتن یک کتاب "مادر" ماکسیم گورکی باید زندان بکشی، برای یه اعلامیه کلی شلاق می‌خوری که بگی از کجا آوردی. نگاه کن! خیلی از بچه‌های سازمان از خانواده‌های توده‌ای‌اند. این نشون می‌ده که بچه‌ها حاضر نیستند اشتباه پدران‌شون را تکرار کنند."

به یاد نامه‌ای افتادم که برای پدرم بعد از مخفی شدن فرستادم. به پدرم نوشته بودم که به فدائیان پیوستم چرا که نمی‌خواستم راه اپورتونیستی او را دنبال کنم. طفلک پدرم چه کشیده بود وقتی آن نامه را می‌خواند.

علی با خودش بلند بلند حرف می‌زد:

"حزب توده می‌خواست همان کارهایی رو بکند که سال‌ها کرده و نتیجه نداده بود ... نسلی ما نه فقط در ایران، بلکه در همه جای دنیا راه جدیدی را شروع کرده است..."

توی حرفش دویدم و پرسیدم:

"حالا تو می گی وضع ما چی می شه؟ بعد از حرف هایی که نقی زد، فکر نمی کنی بما بگن حالا که مشی رو زیر سؤال بردین،

پس اسلحه تون رو بدین و برین، درست مثل منشعین، یعنی اخراج!!"

علی عصبانی گفت:

"اخراج یعنی چی! نقی یه چیزی گفت. مگه همین طوری می شه کسی رو از سازمان بیرون کرد؟"

"اما انشعابیون رو کردند. به همین راحتی"

علی به علامت رد حرف سری تکان داد و گفت:

"اون ها! خودشون رفتند."

خیلی مطمئن حرف می زد. مثل همیشه هیچ جای سالی نمی گذاشت.

دوباره افتادم روی دنده ی لجبازی:

"از کجا می گی؟ نوار حرف هاشون رو گوش دادی؟ نوشته ی "بیگوند"^(۲) را خوندی؟"

علی با افسوس گفت:

"نمی دونم بیگوند چی می گه، کتاب او را هم نخوانده ام. نوارها را هم نشنیدم. فقط می دونم، این حرف هایی که ما می زنیم

توی تیم های دیگه هم مطرح است. مطمئن باش، نقی این دفعه که بیاد طور دیگه ای حرف خواهد زد."

امکان پیدا کرده بودم تا از ترس و نگرانیم بگویم:

"پس چرا آن روز، آن قدر عصبانی شد؟"

"ببین! بعد از ضربه ها، رفقای با تجربه از دست رفتند، این ها که امروز مسئول اند، مگه چه قدر بیش از ما تجربه دارند،

شاید فقط چند ماه. خوب وقتی جواب سالی را نمی دونن، عصبانی می شن. نباید آن ها را زیاد جدی بگیری ..."

حرف هایش مرا کمی آرام می کرد اما در نگاهش می دیدم که چندان به آن چه می گوید، باور ندارد. در فکر بودم و نگران

نسبت به آینده و اتفاقاتی که در انتظار ما بود. به توان رهبری در حل مُعضَلات تردید پیدا کرده بودم.

علی یک باره انگار چیزی را به یاد آورده باشد گفت:

"آدمی که فعالیت سیاسی می کند نباید هرچی به ذهنش می رسد را بدون فکر کردن به نتایج آن، سریع به زیون بیاورد.

برای گفتن هر چیزی باید زمان را

۲ - تورج حیدری بیگوند دانشجوی دانشگاه صنعتی، منتقدِ مِشی مسلحانه و نویسنده ی کتاب "تئوری تبلیغ مسلحانه انحراف ازمارکسیسم لنینیسم".

سنجید. کار سیاسی بردباری و خویش‌ن‌داری می‌خواد"

لحن‌اش مثل بابا بزرگ‌ها بود. در جواب گفتم:

"یعنی می‌گی آدم به نظری داشته باشد و از رفقا پنهون کند؟"

از این واضح‌تر نمی‌توانستم پیشنهادش را فرموله کنم اما او همیشه حرف‌هایش را در پوشش‌های بهتری می‌پیچید:

"یعنی آدم سیاسی باید فکر کند این حرفی که می‌زند به چه دردی می‌خورد و چه نتیجه‌ای می‌دهد."

دوباره زبان تیزم را به کار انداختم:

"اگر قرار بود ما این‌طور که تو می‌گی بردبار و خویش‌ن‌دار باشیم، پس چرا اصلاً چریک شدیم؟"

علی چپ‌چپ نگاهم کرد و جوابی نداد.

در بحث‌های دونفره با علی می‌دیدم که او اگر بخواهد می‌تواند خیلی هم صمیمی و مهربان باشد. می‌تواند گاهی از صندلی معلمی پایین آمده در کنار شاگردش بنشیند.

روزی با او برای شناسایی کوچه‌پس‌کوچه‌های محله‌ای از شهر رفته بودیم، سر از بازار درآوردیم. نزدیک ظهر بود. پیشنهاد کردم به مغازه‌ی آش فروشی که می‌شناختم برویم و کاسه آش بخوریم. اول کمی در درستی یا نادرستی پیشنهاد تردید کرد. دکانی که آش رشته می‌فروخت محوطه‌ای کوچک داشت با تعداد کمی میز و صندلی. چندان تمیز نبود. زن و مرد، کارگر و اغلب آش می‌خوردند با خود می‌بردند، برخی هم همان‌جا می‌خوردند. من و نیما هم چند بار آن‌جا رفته بودیم. کاسه آش می‌گرفتیم و مشترک می‌خوردیم. نیما اکثراً از مسیری می‌رفت که از این مغازه سر درآوریم.

علی حین خوردن آرام‌آرام شروع به صحبت از مادر بزرگش کرد و این که آش گوجه ترش را خیلی خوب درست می‌کرد و در محله به این نام معروف و زیان‌زد همسایه‌ها بود. برای اولین بار بود که علی از خانواده‌اش حرف می‌زد. حین خوردن یک‌باره انگار چیزی را به خاطر آورده باشد پرسید:

"با نیما هم این‌جا اومدی؟"

از سؤالش تعجب کردم و جواب دادم:

"آره، چطور مگه؟!"

جوابی نداد و روی برگرداند.

امیدوار بودم وقت بیشتری که نیما برای پری می‌گذارد، پری را آرام‌تر کند اما برعکس این نیما بود که هرروز بیش‌تر در خود فرو می‌رفت. اغلب او را می‌دیدم که در گوشه‌ای ساکت نشسته و حرفی نمی‌زند. حدس می‌زدم که شاید پری از مشکل فکری و یا دلیل ناراحتی‌اش به او چیزی گفته باشد اما وقتی از نیما سؤالی می‌کردم سکوت می‌کرد. در خود فرو رفتن نیما هرروز محسوس‌تر می‌شد. حتی می‌کوشید تا از من دوری کند.

نگهبانی‌اش را طوری انتخاب می‌کرد که قبل و یا بعد از من قرار نگیرد. تغییر رفتارش را نمی‌فهمیدم.

شب دیروقت نیما پری را با خودش از تیم ما برد، بی آن که ما دلیل گریه‌های رفیق را بدانیم. تیم به حالت عادی بازگشت. از این موضوع خوشحال بودم اما در رفتار نیما تغییر دیده نشد. شبی علی وقت برنامه‌نویسی گفت:

"رفیق! چیزی شده که این‌قدر گرفته‌ای؟ می‌بینم تمایلی به بحث‌ها نشون نمی‌دی، فکری مشغولت کرده است؟"

نیما گفت: "رفیق! ... چیزی نیست"

علی ول نکرد:

"آخه قبلاً فعال‌تر بودی، کتاب که می‌خوندی ایده‌های جدید مطرح می‌کردی. همه‌ی سؤال‌های جواب داده شده‌اند یا

نیازی به طرح‌شون پیش ما نمی‌بینی!"

حرف‌های علی کنایه‌آمیز بود. به‌خصوص اشاره بدان داشت که نیما بدون اطلاع او، مطالعات و بحث‌هایمان را با رفیقی از تیم دیگر، در میان گذاشته بود. اولین بار نبود که او در این مورد، طعنه می‌زد.

"رفیق! وقتی می‌گم چیزی نیست، چیزی نیست. اگر حرفی داشته باشم، این‌جا می‌زنم، الآن وقت حرف زدن نیست، باید بیش‌تر مطالعه کرد."
علی کوتاه نیامد.

"من هم همین‌رو می‌گم اما وقت مطالعه‌ی جمعی نمی‌بینم روی موضوع متمرکز بشی. مثل این‌که اصلاً این‌جا نیستی. مثلاً همین بحثِ امروز در باره‌ی کتاب رژی دبره. خوب! بحث تازه‌ای بود. اما تو حرفی نزدی، نه تائیدی، نه ردی..."
صدای هر دو بالا رفته بود. دلم از بحث ناخوش آیندی خبر می‌داد. دوست داشتم بدانم چرا نیما این‌قدر ناراحت است اما دوست نداشتم علی این‌قدر اصرار کند.
"رفیق! امشب چرا پيله کردی."

"پيله چیه، ازت می‌پرسم چی شده. ما نا سلامتی با هم زندگی می‌کنیم. نمی‌شه روز و شب بیاد و با ما حرفی نزی. فکر می‌کنی ما تو فکر نیستیم، به حرف‌هایی که نقی زد فکر نمی‌کنیم. رفیق! باید حرف‌ها رو بلندبلند بگی. باید باز بود. ما همه یک مشکل داریم که جمعی باید حلش کنیم..."

یک‌باره لحن صدای نیما برخلاف انتظارم تغییر کرد، به‌جای اوج‌گرفتن پایین آمد. درست مثل بچه‌ای سربه راه گفت: "گفته‌های مسعود احمدزاده مشغولم کرده. او می‌گوید شرایط عینی وجود بحران اقتصادی-سیاسی، یعنی تشدید اختلافات و ضعف هیات حاکمه، یعنی تشدید نارضایتی مردم... آیا مسعود معتقد به شرایط عینی انقلاب آماده است؟"
از ذهنم گذشت "چطور یک‌باره نیما این‌قدر رام شد؟" آن‌قدر می‌شناختم‌اش که بفهمم مسئله‌ی ذهنی‌اش نباید "شرایط عینی انقلاب" باشد. حدس زدم که برای فرار از جواب‌دادن به علی شیوه‌ی دیگری را پیش گرفته است. علی هم طعمه را گاز زد:

"مسعود معتقد به خود عملیات مسلحانه شرایط عینی را برای انقلاب آماده می‌کند..."
علی وارد بحث شد و سؤال اصلی‌اش را فراموش کرد. از این شیطنتِ نیما خوشم آمد و خنده‌ام گرفت. "عجب کلکی است این نیما" سرم را پایین انداختم، حواسم دیگر به بحث نبود که علی پرسید:
"شیرین! به چی می‌خندی؟"

درست مانند دانش‌آموزی که سر کلاس درس خنده‌اش بگیرد و هرکاری می‌کند نمی‌تواند خودش را کنترل کند، نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. سرم را پایین انداخته بودم تا صورت نیما را نبینم وگرنه مجبور بودم بلندتر بخندم.
"هیچی یاد یه چیز بامزه افتادم. ببخشید."
"یاد چی افتادی برای ما هم بگو."

حالا علی به من بند کرده بود. نمی‌دانستم چطوری از این مَخْمَصه بیرون بروم که نیما به دادم رسید:
"می‌دونی! مثلاً اگر با انقلاب روسیه مقایسه کنیم..."
علی مرا ول کرد و به بحث با نیما مشغول شد. وقتی بعد از مدتی به چشمان نیما نگاه کردم، هنوز شیطنت منحرف‌کردن علی را در آن می‌دیدم.

آن‌شب نیما از فکرهای واقعی خود حرفی نزد. علی هم موضوع را پی‌نگرفت.

خبر هولناک

پس از رفتن پری علی گفت که تیم را برای کار انتشارات آماده کنیم. سازمان قصد داشت در شروع سال تحصیلی کار تبلیغی را دوباره در دانشگاه شروع کند. "پیام دانشجو"، نشریه‌ی سازمان برای دانشجویان در دستور تایپ تیم قرار می‌گرفت.

برای تایپ کردن اتاقی کناری مهمان‌خانه مناسب بود. حدوداً دو در دو و نیم متر بزرگی و تنها یک پنجره به حیاط داشت و برای وارد شدن به آن باید از اتاق میهمان‌خانه می‌گذشتیم. کار آماده کردن اتاق به سرعت آغاز شد. نیما و علی تعدادی لحاف به درودیوار کوبیدند و منغذها را با ملافه و متکا پوشاندند تا صدای ماشین تایپ به بیرون درز نکند. من و نیما کار با ماشین تحریر را بلد بودیم و چون تنها یک ماشین داشتیم، به نوبت تایپ می‌کردیم. این هم عامل دیگری شد تا نیما را کم‌تر ببینم و در بحث‌های او و علی حضور نداشته باشم.

روزی بعد از چند ساعت تایپ وقتی از اتاق بیرون آمدم، آن دو را در حال جرو بحث دیدم. حرف زدنشان، شباهتی به بحث معمولی نداشت. آخرین جمله‌ی نیما را شنیدم که می‌گفت "رفیق دروغ نمی‌گه ...". با دیدن من هر دو سکوت کردند. سؤال کردم اما جوابی نگرفتم. حس کردم چیزی را پنهان می‌کنند. چند روز بعد همین صحنه دوباره تکرار شد.

"چه پیش آمده است؟" معلوم است که در غیبت من حرف‌هایی می‌زنند، موضوعاتی که با یک‌دیگر هم‌نظر نیستند. به‌مرور متوجه شدم که علی هم بیش‌تر در فکر است و گوشه‌گیری می‌کند. گیج شده بودم. "چه اتفاقی افتاده است که از من پنهان می‌کنند؟"

یک شب موقع برنامه‌نویسی سؤال کردم و امیدوار بودم جوابی مناسب بگیرم. نیما سربه‌زیر انداخت اما علی گفت:

"رفیق هر موضوعی که لازم باشد تو بدانی، حتماً می‌فهمی. لازم نیست سؤال کنی ..."

این جواب سرد و خشک به‌هیچ وجه با مهربانی‌های قبلی‌اش در وقت مطالعه‌ی دونفره هم‌خوانی نداشت. از همه بیش‌تر رفتار نیما بود که دلگیر می‌کرد. سردی او با من با شناختی که از او داشتم نمی‌خواند. در فکر بودم که شاید باز هم علی چیزی به او گفته و یا تذکری در رابطه با خوش و بش‌هایش با من به او داده باشد.

روزی اقدس خانم ما را برای عروسی دخترش دعوت کرد. خوشحال شدم. فکر کردم که این میهمانی امکانی است برای تنها شدن با نیما. فکر کردم شاید بتوانم در باره‌ی تغییر رفتارش پرسیم. می‌دانستم که مرا بی‌جواب نخواهد گذاشت. اما وقتی در جمع دعوت همسایه را طرح کردم، نیما خیلی سرد گفت: "رفیق! ما لباس مناسب برا عروسی نداریم. به‌شان بگو که عموی شوهرم مرده، ما عزا داریم."

حرفش منطقی بود. دلیلی برای مخالفت نداشتم اما فهمیدم که تصمیم دارد تا با من تنها نشود. قبلاً از هر فرصتی برای انجام کاری مشترک استقبال می‌کرد. سؤالی که در ذهن داشتم پررنگ‌تر شد. نیما سر را پایین انداخته بود و نگاهم نمی‌کرد. فهمیدم نمی‌خواهد از نگاهش فکرش را بخوانم. داستان جدی‌تر از آن بود که فکر می‌کردم. اما عقلم قد نمی‌داد که چه پیش آمده است.

چند روز بعد یکی دیگر از همسایه‌ها دنبالم آمد. در خانه‌شان روضه‌خوانی داشتند. فرصت خوبی بود. حتماً همسایه‌های دیگر را هم آن‌جا می‌دیدم. می‌توانستم پسنجم، که آیا رفت‌وآمدهای ما و بخصوص علی کنجکاوای ایجاد کرده است یا نه. به‌علاوه باید امکانی پیدا می‌کردم تا حضور علی را در خانه‌مان توجیه کنم. فرصت خوبی هم بود تا هرچند کوتاه از این خانه‌ی افسرده و سرد خارج شوم.

مراسم روضه‌خوانی را از خانه‌ی مادر بزرگم می‌شناختم. اول هرماه، زن‌های فامیل و همسایه‌ها آن‌جا جمع می‌شدند. این مراسم، دیدن زن‌ها و گفت‌وگوهای‌شان را از بچگی دوست داشتم. چادر به‌سر انداختم، می‌خواستم از در خارج شوم که نیما پرسید:

"همین‌طوری می‌خواهی بری؟ ... (نگاهی با تعجب به لباس و چادرم انداختم) ... بلوز بهتری نداری، چادر سیاهت را سر

کن"

در خانه‌ی مادر بزرگم دیده بودم که برخی خانم‌ها، با لباس‌های شیک و چادرهای مشکی به روضه می‌روند؛ پیراهن‌های از جنس ساتن، کشمیر با یقه‌های باز و زیورآلات؛ اما فکر نمی‌کردم که در این شهر و این محله هم این چیزها لازم باشد. تنها بلوز خوبی که داشتم، همان یادگار پوران بود. بلوز مخمل سرمه‌ای که یقه‌ی توری سفیدی داشت. پوران می‌گفت این بلوز به رنگ سفید صورتم می‌آید. با توصیه‌ی نیما آن را به تن کردم، هرچند برای این هوا گرم بود. موهایم را که همیشه با کش پشت سر می‌بستم، بازکرده و دور صورتم ریختم. وقت شانه زدن از درون آینه متوجه نگاه نیما شدم که خیره بر من بی‌حرکت مانده است. وقتی دید که متوجه‌اش شده‌ام، نگاهش را دزدید ...

اتاق خانه‌ی همسایه از بالا تا پائین پر بود. زن‌ها دورتادور روی قالی خوش دستی با گل بته‌های سرخ نشسته بودند. یکی چای و دیگری شربت می‌گرداند. همان‌طور که نیما پیش‌بینی کرده بود، همه به نسبت خوب پوشیده بودند. منیرخانم با دست اشاره کرد تا پیش او بنشینم.

"دختر کوچای چندبار اومدم در خونتون نبود؟"

"روم سیاه، حتما رفته بودم خرید."

"دخترم هم یه دفعه اومد دنبالت."

"مگه از تهرون برگشته؟"

"آره ...!"

روضه‌خوان آمد و او نتوانست ادامه دهد. ازم قول گرفت که سری به دخترش بزنم.

ترسی به دلم افتاد. "چه شده است. چرا دخترش دنبالم آمده است، نکنند مادرش از گریه‌های شبانه برایش گفته باشد و او به ما شک کرده باشد؟ باید برای رفقا تعریف می‌کردم، اما چرا رفقا نگفتند که این دختر دنبالم آمده است یعنی فراموش کرده بودند. این نکته‌ی به این مهمی، علی او را دیده بود یا نیما، یعنی فراموش کرده بودند. این نکته‌ی به این مهمی فراموش شده بود. چه بر سر تیم ما آمده است."

وضعیت تیم بد جوری به هم ریخته است، علی آن‌چنان درگیر فکرهای درونی‌اش است که بیرون و حساسیت وضع را درک نمی‌کرد. نیما از او بدتر. آن دو حتی به من آن‌قدر اعتماد نداشتند تا فکرهایشان را با من هم در میان بگذارند. فضای گرفته‌ی تیم و بی‌حوصلگی رفقا بدجوری کلافه‌ام کرده بود. کلافه بودم بدون آن‌که بدانم علتش چیست.

در روضه‌های مادر بزرگ، دیده بودم که زن‌ها با شروع روضه مثل ابر بهاری اشک می‌ریزند. از خانم جانم پرسیده بودم "مگه چه اتفاقی برایشون افتاده که این‌طور گریه می‌کنند؟" و او جواب داده بود "تنها برای اتفاقاتی که افتاده نیست، برای آن اتفاق‌هایی که بعداً خواهد افتاد هم گریه می‌کنند." آن وقت‌ها هر کاری می‌کردم، اشکم در نمی‌آمد اما امروز وقتی روضه‌خوان شروع به خواندن کرد، بغض گوی مرا هم گرفت.

از فکر بهم ریختگی تیم، از فکر علی و نیما بیرون نمی‌رفتم. ربط رفتار آن‌ها را با کارهای خودم نمی‌فهمیدم. علی گفته بود که زبانم را نمی‌توانم نگه دارم، حتماً همین بود که چیزی نمی‌گفتند، خودم را آدم کم جنبه‌ای نشان داده بودم، حرف در دهانم بند نمی‌شد، احساساتی بودم ...

چه اتفاقی افتاده است که برنامه‌های جمعی، کتاب‌خوانی، نشست‌های شبانه، شعرخوانی بحث و گپ‌های موقع برنامه‌نویسی و روزنامه‌خوانی به حداقل رسیده است؟ حتی شوخی‌های کنار سفره در باره‌ی دست‌پخت من جای خودش را به سکوت و کم‌اشتهایی داده است. برعکس همیشه که نیما یا علی ته ظرف غذا را پاک می‌کردند، حالا سفره دست‌نخورده جمع می‌شد.

از سر وظیفه سر سفره می‌نشستم. مشغولیت‌های فکری‌ام اشتها را برایم نگذاشته بود. ساعت‌های زیادی از روز را در اتاق در بسته می‌ماندم و خود را با تایپ مشغول می‌کردم. گاهی متوجه می‌شدم که زمانی طولانی گذشته و به خط‌های سیاه صفحه‌ی روبه‌رویم خیره مانده‌ام. یکی از استادها می‌گفته بود "آدم وقتی اعتماد به نفس کافی نداشته باشد، فکر می‌کند همه اتفاق‌هایی که در دنیا می‌افتد در ارتباط با اوست." فکر می‌کردم که رفتار رفقا در رابطه با بی‌اعتمادی به من است. حرف نمی‌زنند چون اعتماد ندارند"

روضه‌خوان تمام کرد و رفت. دوباره چای و شربت در اتاق می‌چرخید. حس کردم دلم به شدت پیچ می‌خورد. از همان لحظه‌ی ورود بوی عطری که زن‌ها به خودشان زده بودند و در اتاق پخش بود، حالم را به هم زده بود. فکر کردم که حتماً از شکم خالی‌ام است و اهمیتی ندادم اما حالا دل‌آشوبی‌ام شدیدتر شده بود. یک‌باره گرم شد و جلو چشمانم سیاهی رفت. سر را به دیوار تکیه داده، چادر را پس زدم و دکمه‌ی یقه‌ی بلوزم را باز کردم. نفسم بالا نمی‌آمد مثل این که رنگم هم پریده بود، چرا که منیرخانم متوجه شد. با چادرش کمی بادم زد و صدایش را بلند کرد و گفت:

"دختر! چت شدس؟ یه لیوان شربت بیارین، این دختره حالش بدس."

اتاق دور سرم می‌چرخید. ترسیدم که آن‌جا حالم بدتر شود. سلاح همراهم نبود، تنها سیانور زیر زیانم داشتم. "اگر بیرون می‌افتاد چی؟" یک نفر گفت:

"پنجره را باز کن باد بباد تو."

"این بادبزن را بگیر یخیده بادش بزن."

"دکمه پیرهن‌اش رو واکن."

"آجی هوا که اینقدر داغ نیست. نکنه آبستنس؟"

باید زودتر خود را به خانه می‌رساندم. اگر هم اتفاقی می‌افتاد، حداقل در خانه بودم. سریع خانه‌ی همسایه را ترک کردم. به خانه نرسیده یک‌راست به توالی رفتم. استفراغ پشت استفراغ. هنوز هرچه در معده داشتم بیرون نیامده بود که دل پیچه و اسهال هم به آن اضافه شد. دل‌آشوبه‌ام تمام نمی‌شد، در راهرو کنار در توالی روی زمین بی‌حال نشسته و منتظر حمله‌ی بعدی معده ماندم. نیما که از اتاق بیرون دویده بود با نگرانی پرسید:

"چی شده؟"

خنکی موزاییک‌های کفِ راهرو کمی حالم را جا آورد. تازه متوجه شدم که با نیما در خانه تنها هستیم. پرسیدم:

علی کجاست؟

"رفت علامت سلامت تیم را بده."

"هرروز که دیداری با تیم‌های دیگر نداشتیم، باید خبر سلامتی خودمان را به شکلی به رفقای دیگر اطلاع می‌دادیم. مثلاً با تلفن به رفیقی که علنی زندگی می‌کرد و با سازمان در ارتباط بود. رفیق علنی پیام سلامت یک‌طرف را به طرف دیگر می‌رساند. گاهی هم با گذاشتن علامتی با گچ یا زغال بر دیواری که از دور امکان کنترل آن بود. در بالای این علامت، روز را می‌نوشتیم و در زیرش ساعت را. این عمل دو بار در روز تکرار می‌شد. این‌ها رمزهایی بودند میان رفقا. معنی‌اش آن بود که تا آن ساعت خانه امن است و رفیق می‌تواند بدون مشکل به خانه بیاید. اگر علامت سلامت نبود، رفیق به خانه مراجعه نمی‌کرد."

حال خرابم را فراموش کردم. نیما می‌خواست از کنارم بلند شود که بازویش را گرفتم و به‌سوی خود کشیدم:

"چی شده؟ بگو چی رو پنهون می‌کنید؟"

"هیچی!"

از این که این قدر بی‌تفاوت و خون‌سرد جواب می‌داد، عصبانی شدم. صدا را بالا بردم:

"هیچی؟! وقتی نیستم با علی درباره‌ی چی حرف می‌زنید؟ دیدمتون چطور به هم تند شده بودید. چرا وقتی می‌آم، حرف‌هاتون قطع می‌کنید؟ ..."

نیما سرش را پایین انداخت و به موزاییک‌های کفِ راهرو خیره ماند.

... فکر می‌کنی نمی‌فهمم که تو خودتو توی اتاق تایپ حبس می‌کنی.

صدایم را پایین آورده التماس‌آمیز و مایوسانه پرسیدم:

... به من اعتماد ندارین تا باهام حرف بزنین، همینه؟

نیما که هم‌چنان سرش پایین بود آرام گفت:

"به تو اعتماد دارم اما می‌دونم از شنیدن چیزهایی که اتفاق افتاده خیلی ناراحت می‌شی."

ته دلم چیزی لرزید. لحظه‌ای تردید کردم. چه می‌خواست بگوید؟! حس کنجکاوی اما قوی‌تر بود:
"نه بیش از این که الآن هستم."

آخرین کلماتم بغض‌آلود بود. نیما نفسی عمیق کشید، روبه‌رویم در راهرو زانوهای را در بغل گرفت. آب دهان را قورت داد و، نشست و پشت به دیوار داد خیره ماند. می‌دیدم که فکرش جای دیگری است. در ذهن مواردی را که می‌توانست اتفاق افتاده باشد مرور کردم، مرگ یک رفیق، ضربه به سازمان و رهبری، پیدا شدن یک پلیس در سازمان، ... اما هیچ‌کدام از این‌ها غیرعادی نبود و برای سازمان قبلاً هم پیش آمده بود. نیما دستی به سرش کشید، محکم و بدون مقدمه گفت:
"... رفیق بهمن ... کشته شده."

"رفیق بهمن!!!؟"

چنگالی تیز به قلبم چنگ کشید. به مرگ رفقا فکر کرده بودم اما نه مرگ رفیق بهمن. "باز هم یکی از رفقای رهبری!"
چهره‌ی رفیق بهمن جلو چشمم ظاهر شد. دیدارمان در تهران، درکنار پوران. سفرم با او به اصفهان، چهره‌اش در خواب در اتوبوس ... فوری از ذهنم گذشت "مرگ رفیق به معنی این است که پلیس رد ما را دوباره پیدا کرده است. شاید چشم‌پسته بودن پری در همین رابطه بوده است؟" پرسیدم:

"روشنه کجا درگیر شده؟ اصفهان بوده یا ...؟ چطوری ضربه خورده؟ سر قرار کسی رفته؟ ..."

از ذهنم گذشت "یعنی این قدر خودم را ضعیف نشان دادم که نیما فکر می‌کند تحمل شنیدن خبر کشته شدن رفیقی را ندارم ...؟"

نیما سر به دیوار داده و به سقف خیره ماندم. پرسیدم:

"... خوب، چه دلیلی داره که این خبر را نباید می‌دونستم؟ چرا پنهانش می‌کردید؟"
نگاه از سقف گرفت و گفت: "... تو نمی‌دونی توی سازمان چه خبره ... چی بهت بگم ...
هاج و واج نگاهش کردم. دلم شور افتاد "توی سازمان چه خبره؟"
بعد از مکثی با پرخاش گفت:

... نمی‌پرسی چرا رفیق چشم‌پسته خون گریه می‌کرد، تو که آن قدر نگرانش بودی؟ ...

نگرانیم بیش‌تر شد. تمام حواسم شده بود گوش. درست می‌گفت. دلم خوش بود که نیما پیش رفیق پری می‌رود و همه چیز حل می‌شود. بیش از این به مشکل رفیق فکر نکرده بودم. طاقتم تمام شده بود. چرا این قدر بریده‌بریده حرف می‌زند. دلم به هزار راه می‌رفت "چی شده؟" با دهانی خشک و با صدایی لرزان پرسیدم: "چطوری کشته شد؟"
نیما صدایش را پایین آورد و گفت:

"توی درگیری کشته نشده ..."

از ذهنم گذشت "یعنی چی؟ پس کجا؟" نکته نارنجکی منفجرشده یا اسلحه خودش اشتباهی شلیک کرده مثل اسلحه‌ی پوران. پوران برایم جریان تیر خوردنش را تعریف کرده بود:

"از یک قرار برگشته بودم، آدمم کمربند را بازکنم، کلت از کمرم به زمین افتاد و شلیک کرد، تیر از یه طرف توی رانم رفت و از طرف دیگر بیرون زد و به دیوار اتاق اصابت کرد. این قدر سریع همه چیز رخ داد که چند لحظه بعد فهمیدم صدای تیر از گلت خودم بوده است. یادم افتاد که ضامنش را نخوابانده بودم برای همین وقتی اسلحه زمین افتاد، اتومات شلیک کرد ..."

وقتی پوران تعریف می‌کرد تنها به این فکر می‌کردم که "عجب شانس‌ی آورد که تیر به سرش یا جای حساسی برخورد نکرد. اما بعدها رفیق سیمین برایم ماجرای دیگری را تعریف کرد و فهمیدم این اولین سانحه‌ی شلیک با اسلحه نبوده است. او تعریف کرد "رفیقی برای تمرین تیراندازی، تنها خشاب اسلحه‌اش را خارج می‌کند و فراموش می‌کند که گلوله‌ی باقی‌مانده در لوله‌ی سلاح را نیز خارج کند. در حین تمرین با همان سلاح به سمت رفیقی نشانه می‌رود، تیر شلیک می‌شود و مستقیم به گردن رفیق اصابت می‌کند. رفیق در جا کشته می‌شود."

این اتفاق‌ها را که کنار هم می‌گذاشتم بیش‌تر به این اعتقاد می‌رسیدم که در زندگی چریکی باید منتظر همه چیز بود. از ترس تکرار دوباره‌ی یک اتفاق هولناک می‌خواستم سوالی نکنم که نیما آرام گفت:

... رفقا خودشون زندنش

فکر کردم اشتباهی شنیده‌ام. سر را نزدیک‌تر بردم:

"یعنی چی خودشون زندنش!؟"

نیما بلند شد و به سمت اتاق رفت و با عصبیت به دیوار مشتی کوبید، از شدت ضربه‌ی دستش دیوار راهرو و بدن من هر دو با هم لرزیدند. با حرص گفت:

"یعنی خود رفقا کشتن، یعنی اعدام انقلابی، اعدام می‌فهمی!"

نه. نمی‌فهمیدم. چیزی را که می‌گفت در سرم فرو نمی‌رفت. شنیده بودم

که اگر رفیقی با پلیس هم‌کاری کند، اعدام انقلابی می‌شود اما رفیق بهمن!!؟

"آخه برای چی؟ مگه چکار کرده بود؟"

نیما شانه‌هایش را بالا انداخت و چیزی نگفت و به‌درون اتاق رفت. زمانی که پوران شش‌لول "عباس شهریاری" را به‌من می‌داد جریان اعدام انقلابی او را با آب و تاب تعریف کرده بود اما نمی‌توانستم باور کنم که رفیق بهمن در ردیف عباس شهریاری است.

دل‌پیچه دوباره چرخ‌ی در معده‌ام زد و به سمت دهان فشار آورد. با دو دست به شکم فشاری آوردم و بدن‌بال نیما خود را به در اتاق کشاندم. نیما گوشه‌ای نشسته و سر را میان دست‌ها گرفته بود. بدون این که نگاه کند آرام گفت:

"می‌گن او و یک رفیق دختری با هم رابطه داشتند."

مثل برق گرفته‌ها خود را عقب کشیده با دست فریادم را خفه کردم:

"چی؟!؟"

دل و روده‌ام به هم پیچید و احساس تلخی از درون با فشار به دهانم هجوم آورد. نتوانستم خود را کنترل کنم. به‌سمت دست‌شویی دویدم. در معده‌ام چیزی نبود جز مایعی سبز رنگ. دلم به‌شدت به هم می‌پیچید و درد می‌کرد. "حتماً اشتباه شنیده‌ام" به اتاق بازگشتم و ناباورانه تکرار کردم:

"چی می‌گی؟!؟"

نیما سر به دیوار تکیه داده بود و در فکر بود. چشمانم را بستم. "مگه هم‌چنین چیزی ممکنه؟" حتماً اشتباه شنیده است. ممکن است کسی را به این دلیل در سازمان اعدام کنند؟ تا بحال از کسی چنین چیزی نشنیده بودم:

"تو مطمئنی؟ کی به تو این را گفته؟"

نیما مثل این که خودش هم چیزی را که گفته بود باور نداشت، در افکارش

فرو رفته و صدایش از ته چاه در می‌آمد:

"رفیق دختر چشم‌بسته"

"باور نمی‌کنم. این غیر ممکنه!"

گیج شده بودم. نمی‌خواستم قبول کنم. لابلای شنیده‌هایم از رفقا، به دنبال دلیل و مدرکی برای رد گفته‌های نیما می‌گشتم اما سردردی که هر لحظه بیش‌تر می‌شد، مانع فکر کردنم بود.

رفیقم رضا گفته بود کسی که سیاسی می‌شود باید دور روابط عاطفی را خط بکشد. گفته بود حتی مهرنوش ابراهیمی و چنگیز قبادی یا مسرور فرهنگ و ملیحه زهتاب که زن و شوهر بودند وقتی به سازمان پیوستند جدا از هم در تیم‌های متفاوت سازماندهی شدند. زندگی در خانه‌های تیمی مثل زندگی در پایگاه نظامی است. همه چیز از قوانین نظامی تبعیت می‌کند. تصمیمات گرفته شده باید قاطعانه اجرا شوند. خروج از خانه، زمانی که رفیقی سروقت باز نمی‌گشت، رفتن یا نرفتن سرقراری مشکوک، شلیک به رفیقی که تیرخورده و امکان خودکشی و توان فرار ندارد، همه چیز تابع مقررات تعیین شده است. روابط عاطفی می‌توانست جلو قاطعیت نظامی را بگیرد. خشونت و الزامات زندگی چریکی با روابط عاطفی پسر و دختر نمی‌خواند. این را همه‌ی ما می‌دانستیم اما مجازات اعدام به دلیل روابط عاطفی در تصورم نمی‌گنجید!

دولت و روحانیون تبلیغ می‌کردند که کمونیست‌ها به روابط زناشویی اهمیت نمی‌دهند، گله‌وار همه با هم هستند و هیچ مرزی را رعایت نمی‌کنند. مادر بزرگم وقتی شنیده بود که حرف‌های سیاسی می‌زنم گفته بود:

"کمونیست نشی دخترها! ... کمونیست‌ها زن‌هاشون اشتراکی هستند".

خیلی‌ها مثل مادر بزرگ من فکر می‌کردند. به این تبلیغات دروغ، ساواک هم دامن می‌زد. بوران گفته بود به‌رغم این که همه رفقا می‌دانند و قبول دارند که در سازمان علاقه‌مند شدن پسر و دختر به یک‌دیگر مجاز نیست اما باز هم میان رفقا احساس عاطفی شکل می‌گیرد. حتی آیین‌نامه‌های سفت‌وسخت لباس پوشیدن و چگونگی رفتار دختر و پسر در تیم نیز کمکی نمی‌کند و راه را بر عواطف نمی‌بندد.

"آدم برای عاشق شدن تصمیم نمی‌گیرد، عشق خودش به سراغ آدم می‌آید." نمی‌دانم این جمله را کجا خوانده بودم اما به آن باور داشتم. در دوران دبیرستان دلم می‌خواست مانند دیگر هم‌کلاسی‌هایم عاشق شوم اما نشدم. دوستانم می‌گفتند "تو خیلی جدی هستی پسرهای ازت می‌ترسند." اما خانم جانم می‌گفت "عشق خودش می‌آد، به وقتش"

رفیق سیمین با این احساس راحت برخورد می‌کرد. می‌گفت "در شرایط سخت و خشنی که ما زندگی می‌کنیم، در شرایطی که هر لحظه خطر مرگ ما را تهدید می‌کند، آدم‌ها بیش‌تر به عواطف نیاز پیدا می‌کنند. سازمان تشکیل شده از دختر و پسرهای بیست تا بیست و پنج ساله، طبیعی است که به هم علاقه‌مند بشن. نباید تعجب کرد. حداکثر می‌توان رفقا را از هم جدا و در تیم‌های جداگانه سازماندهی کرد."

گیج و منگ به نیما گفتم:

"خودم شنیدم که منشعبین از ازدواج نستر و حمید صحبت می‌کردند. بوران هم می‌گفت این فکر که رفقا با اطلاع سازمان امکان ازدواج داشته باشند در خیلی از تیم‌ها طرح شده است، مطمئن باش رفیق دختر اشتباه می‌کند. غیرممکن که به خاطر علاقه، کسی را اعدام کنند. فوقش یکی را به تیم دیگری می‌برند."

نیما با دست حرفم را رد کرد و گفت:

این‌ها که می‌گی همه مال قبل از ضربات رهبری است. بعد از ضربات خیلی چیزها فرق کرده است."

درست می‌گفت خیلی فرق کرده بود اما آیا در این حد؟

"اما حرف‌های رفیق سیمین مربوط به بعد از ضربات است. حتما اطلاع داشته وگرنه نمی‌گفت. باور کن"

نیما نگاهی انداخت و ابروها را در هم کشید. از تردیدش دل‌گرم شدم:

... ببین! اگر این که می‌گی درست باشد، پس چرا رفیق دختر را اعدام نکردند؟ چه فرقی می‌کند. دختر یا پسر؟"

او سری تکان داد و گفت:

"خود رفیق دختر هم همین را می‌گفت. می‌گفت اگر قرار بود کسی تنبیه شود، چرا او را تنبیه نکردند. او خودش را مقصر می‌داند."

با دست معده‌ی ملتهبم را فشار دادم و با نگرانی پرسیدم: "چرا مقصر؟"

"می‌گفت من بودم که به رفیق بهمن ابراز علاقه کردم. باید مرا می‌کشتند."

بغض گلویم را گرفتم. "طفلک رفیق" صورتش جلوی چشمم آمد. شجاعت او را در ابراز علاقه تحسین کردم. خود را جای او می‌گذاشتم. چه حالی می‌شدم وقتی رفقا پسری را که دوست داشتم به جرم رابطه‌ی عاشقانه با من می‌کشتند. "چطور رفقا توانستند این کار را بکنند!!!"

دل و روده‌ام بالا می‌آمد، دوباره استفراغ و استفراغ. "چرا تمام نمی‌شد، این لعنتی!"

نیما نگران گفت: "بهت گفتم که ناراحت می‌شی. می‌خواهی برات جای بزارم؟"

"چقدر وحشتناک"

هرچه بیش‌تر فکر می‌کردم بیش‌تر در چاهی تاریک و عمیق فرو می‌رفتم. رفیق بهمن یک کادر ساده نبود. از اعضای رهبری بود، چه کسانی این تصمیم را در باره‌ی او گرفته بودند؟ اگر سیمین زنده بود مطمئن می‌توانست جلوی این اقدام را بگیرد، کاش حمید اشرف زنده بود ...

"شاید رفیق را به دلیل دیگری زده‌اند و اینو بهونه کرده‌اند؟"

"چه دلیلی مثلاً؟ ..."

"چه می‌دونم، شاید می‌خواستند رفیق رو کنار بذارن و قبول نمی‌کرده یا ... چیزهایی شبیه این؟"

نیما شانه‌هایش را بالا انداخت:

"ممکنه، اما چه فرقی می‌کنه."

"ببین! به تیم ما که کسی چیزی نگفته. می‌تونیم خودمون از رفقا سؤال کنیم، توضیح بخواهیم..."

معلوم بود نیما پیش‌ازاین با این فکر کلنجار رفته است. میان حرفم دوید:

"چی پرسیم؟! پرسیم چرا رفیق بهمن را زدین؟ فکر می‌کنی چی جواب می‌دن؟"

"خوب، شاید بگن نزدیم..."

"آن وقت ما باید بگیم پس این خبر چیه، پس رفیق چی می‌گه؟ پس شما دروغ می‌گید..."

به‌راستی چه باید می‌گفتیم؟ نیما غرق در افکارش آرام ادامه داد:

... اگر تأیید کنند که اونا زدن، به‌هر دلیلی آن وقت می‌خوایم چی بگیم؟

چه حرف‌هایی می‌زد. دلم می‌خواست مثل همیشه حرف‌های امیدوارکننده‌ای بزنم.

... با این وضعی که تیم ما دارد، همین مونده که این‌ها را هم بگیم.

"تو یک‌جوری حرف می‌زنی انگار ما کار خلافی کردیم؟"

"مگه ندیدی رفیق نقی چی گفت! تیم ما چند ماهه تشکیل شده، هیچ‌کار مفیدی انجام نداده. تنها مطالعه کرده،

کتاب‌خوانده و بعد هم مسئله پیدا کردیم. حالا همین مونده که رهبری را هم زیر سؤال ببریم."

فکرهایم دور می‌زد و به نقطه‌ی اول بازی گشت. سردرد دیوانه‌ام کرده بود. با دست شقیقه‌هایم را فشار دادم:

"یعنی می‌گی هیچ کاری نکنیم؟"

نیما لیوان آبی را که پر از حبه‌های قند بود به دستم داد:

"خودمم کلافه‌ام. نمی‌دونم چی درسته و چی غلط. ما که دستمون به جایی بند نیست. فقط می‌دونم اگر بخواهیم روی

این موضوع اصرار کنیم، تیم را منحل می‌کنند و ما را به اتاق تکی می‌فرستند. وقتی می‌شه از این حرف‌ها زد که جای پای آدم

قرص باشه."

آب قند را سر کشیدم، درد معده‌ام شدیدتر شد:

"منظورت چیه؟ چطوری پامان قرص شود؟"

"رفیقی را می‌بینم که قضیه را می‌داند. تیم آن‌ها هم معترض است، نمی‌توانند چنین چیزی را قبول کنند. باید صبر کنیم.

ببینیم بقیه وقتی از موضوع مطلع می‌شوند چه می‌گویند."

نمی‌توانستم باور کنم که راه دیگری وجود ندارد. نیما همه چیز را سیاه و تاریک می‌دید. "شاید چیزهایی می‌دانست که از

آن بی‌خبر بودم." چرا نمی‌توانستیم رهبری را در مقابل سؤال‌ی صادقانه قرار دهیم، جوابی روشن بخواهیم و نظرم را صریح

بگوییم؟ اگر بقیه رفقا باخبر نشوند؛ اگر باخبر شوند و اعتراض نکنند آن وقت چی می‌شود؟ نمی‌دانستم اصولاً می‌توان چنین

اعتراضی را مطرح کرد؟ اگر می‌کردیم به کجا می‌انجامید؟ فکر نمی‌کردم که در

مبارزه با چنین پرسشی روبه‌رو شوم. مجبور باشم که در سازمان هم خود را سانسور کنم. صورتم را پوشاندم. بغضم

ترکید.

"شیرین!"

"چه بلایی سر سازمان آمده؟"

نیما هیچ نگفت. دلم می‌خواست بگویم که همه چیز درست می‌شود. مثل همیشه امیدوار باشم اما او سکوت کرد.

وقتی علی آمد، مدتی بود که نیما به اتاق تایپ رفته بود. هنوز مات و گنگ در راهرو کنار توالی نشسته بودم. علی آن قدر با

فکرهای خود مشغول بود که به من توجهی نکرد. حالا می‌فهمیدم که چرا او و نیما حوصله‌ی هیچ‌کاری را نداشتند. تیم ما

در بُهت و خاموشی فرو رفته بود. به‌جای صحبت با یک‌دیگر هرکدام به تنهایی به دنبال پاسخ سؤال‌های خود بودیم.

اسهال و دل‌پیچه‌امانم را بریده بود. چای و آب از حلقم پایین نرفته برمی‌گشت. به اتاق رفتم، دراز کشیدم. فشارم

همیشه پایین بود اما در بیماری تشدید می‌شد. دکتر یک‌بار گفته بود "خوشحال باش که فشارت پایینه. در جوانی احساس

ضعف می‌کنی اما در پیری بیماری فشارخون نخواهی داشت." در دل به او خندیده بودم "من و پیری!"

اگر این حالامه می‌یافت نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم. هر لحظه امکان داشت که مجبور به فرار شده یا با دشمن درگیر شویم. با این حال تنها می‌توانستم سیانورم را گاز بزنم. خود را میان چادر پیچیدم. به‌رغم گرمی هوا سردم بود. فکر می‌کردم اگر بخوابم حالم بهتر می‌شود اما صورت پف‌کرده‌ی پری، چهره‌ی مهربان بهمن، جلوی چشمم بود. پلک‌هایم سنگین شدند.

بیماری

... دست در دست مامان در خیابانی شلوغ و پر رفت و آمد بودم ... مامان دستم را می کشد، چیزی مرا ناراحت و مستأصل کرده. بغض کرده/م، مامان عصبانی ست ...

"تب داره مگه نمی بینی."

"چته شیرین؟ سرده؟"

صدای علی بود. زیر پتو خیس عرق بودم. علی دستش را بر پیشانی ام گذاشت:

"خونه ی همسایه چیزی خوردی؟"

دلم پیچ می زد. بلند شدم. باید به دست شوپی می رفتم:

"نکنه تو هم از سیانور مسموم شده باشی؟"

اشاره ی علی به اتفاقی بود که به تازگی برای رفیقی رخ داده بود. سیانور از درز کپسول به دهانش نشت کرده و رفیق را مسموم کرده بود. او شانس آورده بود که مقدار بسیار کمی سیانور نشت کرده بود. یک هفته ای طول کشید تا دوباره سر پا شود. از حرف علی دلم به شور افتاد.

اولین بار پوران کپسول سیانور را به من داد. آن را در دهان گذاشتم اما هر لحظه نگران شکسته شدنش بودم. پوران گفته بود: "هر وقت راهی برای فرار نبود این را گاز بزن"

می توانستم تجسم کنم که سیانور را در کیف داشته باشم و در موقع نیاز در دهان بگذارم اما این که آن "قرص مرگ" را همیشه در دهان داشته باشم، برایم قابل تصور نبود. می ترسیدم که هر لحظه در برخورد با دندان هایم بشکنند. پوران همین را از چهره ام خواند و گفت:

"نگران نباش، زود عادت می کنی، دور نیست وقتی که باهاش غذا هم بخوری."

آن روز باور نکردم اما درست گفته بود. حالا حتی فراموش می کردم که آن را زیر زبان دارم.

از کپسولی که در دهان داشتم مطمئن بودم. آن را خودم در تهران درست کرده بودم، مثل همیشه شیشه ی آمپول را از داروخانه خریدم، تکه ی بلند آن را با چاقو بریدم، محتویاتش را خالی و سیانور را توی آن ریختم. سرش را با "مداد پاک کن" محکم بستم و رویش را لاک زدم. کپسول را مدتی توی آب گذاشتم تا مطمئن شوم که منفذی ندارد و محتویاتش به بیرون درز نخواهد کرد.

دل آشوبی مُمتد احساس ضعف درونی ام را دوچندان کرده بود. حسی داشتم که هیچ وقت سلامت را باز نخواهم یافت. به آشپزخانه رفتم. یک قاشق نمک را با آب قاطی کردم و سر کشیدم. از بعد از ظهر هر جور دوا و درمانی را که به فکرم رسیده بود، به کار گرفته بودم. هنوز آب از حلقم پایین نرفته، دلم بهم پیچید. صدای علی را شنیدم که به نیمه می گفت:

"فردا سر قرار رفقا وضع شیرین را بگو. شاید رفیق دکتری را به تیم ما بفرستند."

پیش آمده بود که رفقا بر اثر شلیک اتفاقی گلوله و یا انفجار نارنجک زخمی شده باشند. در اغلب رخ دادهای دکترهای سازمان موفق می شدند زخمی ها را معالجه کنند اما گاهی هم مجبور می شدند به درمانگاه یا دکترهای دیگر متوسل شوند. مثل مورد رفیق "سعید پایان".

یاد تعریف رفیق سیمین افتادم که می گفت "ضامن نارنجک رفیق سعید هنگام درآوردن پیراهنش، به دکمه ی پیراهن گیر می کند. ضامن کشیده و نارنجک منفجر می شود. شکم و زیر شکم رفیق سعید زخمی می شود. زخم عمیق و خونریزی چنان شدید بود که از رفقای تیم کاری بر نمی آمد. فرصتی هم برای خبر کردن دکترهای سازمان نداشتند ..."

صدای نیمه مرا از خاطره ی رفیق سیمین بیرون آورد:

"بهتره تا فردا صبر نکنیم و ببریمش درمانگاهی، مگه نمی بینی! رو پاش بند نیست."

اما علی که مسئول تیم بود هنوز تردید داشت. از حرکت در خیابان ها در آن وقت شب نگران بودم. هر حرکت اضافی یعنی خطری برای همه. نگران بودم با پایین افتادن فشارم بیهوش شوم. علی دوباره گفت:

"خطرناکه ... الان ساعت یک و نیمه، اگر توی راه گشتی جلوتونو بگیره چی می گین؟"

حق داشت. حتی نیما هم می‌دانست که حرکت در آن وقت شب بی‌خطر نیست. کافی بود به گشتی برخورد کنیم یا پاسبانی به ما مشکوک شود. حتی نمی‌توانستیم آدرس خانه را بدهیم. نیما جواب داد:

"می‌گم زنم مریضه، داریم می‌ریم مریض‌خونه. این همه آدم شب‌ها این طرف و آن طرف می‌رن."

زَمَقِ شَرکت در گفت‌وگوی آن دو را نداشت. از ذهنم گذشت "اگر بیهوش بشم چطوری می‌خوان منو به جایی برسوند؟" احساسی دوگانه داشتم. علی در فکر بود. دوباره به دست‌شویی رفتم تا آب نمکی را که سرکشیده بودم برگردانم، درد در دل وروده‌ام پیچید. مستأصل کنار دست‌شویی نشستم. صدای علی را شنیدم که می‌گفت:

شیرین! کمرت را باز کن. فقط سیانور با خودت بردار."

خواستم مخالفت کنم اما نیما موتور را برای رفتن آماده کرده بود.

"همین نزدیکی به درمانگاهی هست."

بیست و چهار ساعت شبانه‌روز اسلحه به کمرم بود. جزیی از من شده بود. تنها وقت ورزش یا دیدار با همسایه‌ها بازش می‌کردم. از حرکت بدون سلاح می‌ترسیدم. بدون آن حس می‌کردم که لُخت هستم. اگر اتفاقی می‌افتاد تنها راه، مرگ با سیانور بود و از این نوع مرگ بیزار بودم.

غریب موتور نیما، سکوت شب را شکست. هوا گرم بود اما باد شبانه که به تنم خورد، شروع به لرزیدن کردم. خود را در چادر پیچیده، سعی کردم پشتِ شانه‌های نیما تا آن‌جا که ممکن است کوچک شوم.

"شیرین منو بگیر، می‌افتی‌ها!"

خیابان آن‌قدرها که فکر می‌کردم خلوت نبود: مردی پیاده می‌رفت، موتوری در حرکت بود، تاکسی‌ای پشتِ چراغ قرمز در انتظار سبز شدن چراغ ایستاده بود، کامیونی در حال خالی کردن بار. دل‌گرم شدم که تنها نیستیم.

درمانگاه، ساختمان یک طبقه‌ای بود که درش از توی حیاطی باز می‌شد. نیما موتور را جلوی در نگه‌داشت. کسی پشتِ میز اتاقِ جلویی چرت می‌زد. نیما دستش را پشت کمرم گذاشت و گفت:

"های! عمو! حال زنم بده، کجا بیرمش ... دکتر هست ...؟"

درِ درمانگاه به راهرویی باریک با دیوارهایی آبی‌رنگ باز می‌شد. چراغ مهتابی کم‌سویی فضا را روشن می‌کرد. زنی بچه در بغل، پاها را روی صندلی دراز کرده بود، مردی هم سمتِ دیگر بر صندلی فلزی کنار دیوار نشسته بود. با وارد شدن ما هر دو سر از دیوار برداشته نگاه‌مان کردند. بر اولین صندلی نشستیم. سرمای صندلی به جانم افتاد. نیما مرا گذاشت و به سمت اتاقی رفت که چراغش روشن بود. بچه در بغل زن غلتی زد و ناله‌ای کرد. پرسیدم:

"خدا بد نده، چشه؟"

"اسهال داره."

بوی الکلی پخشی در فضا حالم را به هم زد. پرسیدم:

"... دست‌شویی کجاست؟"

هر لحظه که فکر می‌کردم حالم بهتر شده است، التهابِ معده خبر می‌داد که هنوز بیمارم.

از دست‌شویی که بیرون آمدم نیما را دم دست‌شویی منتظر ایستاده یافتم.

"کجا رفتی؟ نگران شدم!"

و مرا به سمتِ اتاقی که چراغ‌اش روشن بود برد. دو تخت درونِ اتاق بود که پرده‌ای آن‌ها را از هم جدا می‌کرد. زنی حامله بر یکی خوابیده بود. پرستار اشاره کرد تا بر تختِ دیگر دراز بکشم.

نیما مهلت نداد و وضع مرا تشریح کرد، حتی بهتر از خودم. پرستار گوشی گذاشت و نبضم را گرفت.

"کجاست درد می‌کنه؟ ... حامله که نیستی؟ نبضت که خیلی ضعیفه ... باید سرم وصل کنیم."

سوزنی آورد و در بازویم فرو کرد. پایین افتادنِ فشار، پیدا کردنِ رگِ دستم را مشکل کرده بود. سوزن را برای یافتنِ رگ زیر پوست چرخاند. فایده‌ای نداشت. چشمانم سیاهی رفت. عرقی سرد بر پیشانی‌ام نشست. داغ شدم و قلبم به تپش افتاد. پرستار دست چپ را رها کرد و دست راست را گرفت اما رگی پیدا نمی‌کرد. احساس خفگی داشتم. آمدم بگویم حالم بد است، از حال رفتم.

... مادر و برادرم در راهرو خانه بازی می‌کنند. جلو می‌روم، مامان مرا بر زانویش می‌نشاند و با دست موهام را نوازش می‌کند

با بوی بدی به خود آمدم. کسی به صورتم می‌زد.

"چرا این‌طوری شدی دختر جان ...؟"

از بوی بد دلم دوباره پیچ‌زد، بلند شدم و نشستم. پرستار لگنی به دستم داد و به سرعت از اتاق خارج شد. دهانم بدمزه بود. نیما نزدیک‌تر آمد گفت:

"... رفت دکتر را صدا کنه."

باز چشمم سیاهی رفت. آرام گفتم:

"نیما!"

سرش را جلو آورد. بریده و با بغض گفتم:

"اگر اتفاقی افتاد ...، اگر بیهوش شدم ... منو همین‌طوری ول نکن"

چیزی نگفت. فشار انگشتانش را روی بازویم حس کردم.

رفیق سیمین صحنه‌ی مرگ سعید پایان را این‌طور ادامه داده بود:

"رفقا مجبور می‌شوند سعید را به مطب دکتری برسانند وقتی پزشک شکم پاره شده‌ی سعید را دید، فوری متوجه غیرعادی بودن اوضاع شد و از درمان رفیق سر باز زد. بعد هم داد و فریاد راه انداخته بود که این مریض تیرخورده ... "رفقا تهدیدش کردند اما فایده‌ای نداشت. او می‌دانست که چریک‌ها در هیچ شرایطی صدمه‌ای به او نمی‌زنند. سعید بی‌هوش بر تخت افتاده بود، دکتر مطب را گذاشته بود روی سرش. رفقا باید تصمیم می‌گرفتند. سعید را به مطب دیگری ببرند یا هم‌آن‌جا او را با آن وضعی که داشت رها کنند. کجا می‌توانستند او را ببرند؟ بی‌دفاع هم نمی‌شد رهايش کرد تا زنده به دست پلیس بیافتد و زیر شکنجه برود ... رفقا مجبور شدند با شلیک تیری به سعید مانع شوند که او زنده به دست پلیس بیافتد..."

بارها فکر کرده بودم که اگر جای رفقا بودم چه می‌کردم، آیا چاره‌ای جز شلیک داشتم؟ اگر می‌دانستم رها کردن او یعنی افتادنش به چنگال ساواک و شکنجه‌های ساواک و بعد هم اعدام؛ آیا در شلیک لحظه‌ای شک می‌کردم؟ شنیدم پس‌از آن واقعه رفقا تا مدتی دچار افسردگی شده بودند. می‌توانستم تصور کنم که این تصمیم ناگزیر تا چه حد دشوار بوده است. از حمید اشرف نقل می‌شد که گفته است این مشکل‌ترین تصمیمی است که رفیقی می‌تواند در باره رفیق زخمی‌اش بگیرد.

با خود فکر کردم "چه می‌کرد نیما اگر حالم بدتر می‌شد؟" چنین تصمیمی نیما را خرد و نابود می‌کرد. چنین مرگی را هرگز تصور نمی‌کردم. دلم به حال خودم سوخت. اشک از گوشه‌ی چشمم سرازیر شد. نیما گفت:

"نگفتم رفت دکتر را صدا کنه."

صدای مردانه‌ای که نزدیک می‌شد، دلم را گرم کرد.

"هر دو دستش را امتحان کردی؟"

پرستار دو دست مرا به دکتر نشان داد. دکتر سوزنی گرفت و آن را عمیق‌تر زیر پوستم چرخاند. دیگر دستم نبود که درد می‌کرد. درد در عمق وجودم نعره می‌کشید. دندان در لب فروبرده و دست را چنان محکم مشت کرده بودم که ناخن در گوشت فرو می‌رفت. دکتر سوزن را از بازو درآورد و با یک حرکت سریع در رگ پشت دستم فروبرد. با فرو رفتن سوزن مایع گرمی زیر پوستم لغزید. نیما با هیجان گفت:

"... سرم وصل شد."

آرامشی رخوت‌ناک در وجودم خزید. انگار همه به یک‌باره از اتاق خارج شده‌اند. نیما دستش را بر پیشانی‌ام کشید:

"... من ..."

چیزی نگفت که نشنیدم.

وقتی بیدار شدم ساعت روبه رو ده دقیقه به شش را نشان می‌داد. جلو تخت پرده‌ای کشیده بودند. بیرون را نمی‌دیدم. هنوز احساس ضعف می‌کردم اما از دل آشوبی و درد معده خبری نبود. شیشه سِرُم را دیدم که به آخر رسیده است. نیما کنار تخت روی صندلی نشسته بود، سرش را به دیوار تکیه داده و چشمانش را بسته بود، فرصت کردم تا خوب به چهره‌اش نگاه کنم. صورتش آرام بود. دیشب خود را با خیال راحت به دستش داده بودم. مطمئن بودم که هرکاری از دستش برآید انجام خواهد داد "این پسر! چه جایی در وجودم دارد؟"

انگار به کشف تازه‌ای رسیده باشم، تنم داغ و قلبم چنان به تپش افتاد که صدایش را می‌شنیدم. "بیش از آن که فکر می‌کردم، به درونم نفوذ کرده است. این چه حسی است؟" ساعتی پیش دست نیما بر پیشانی‌ام می‌گفت "من با تو هستم نگران نباش" از این فکر چنان بی‌تاب شدم که نتوانستم بی‌حرکت بر تخت بمانم. با اولین تکانی که خوردم نیما چشمانش باز شد.

"چی شده؟"

سعی کردم به او نگاه نکنم. می‌ترسیدم از نگاهم به فکرهایم پی‌برد.

"سِرُم تمام شده. پرستار را صدا کن اینو از دستم دربیاره."

"چیه؟ حالت خوش نیست؟"

نمی‌توانستم چیزی را از او پنهان کنم. باید حرف را عوض می‌کردم:

"نه، خوبم. دیشب پرستار چی گفت؟ ازت این‌جا چی خواستند..."

هوا کاملاً روشن شده بود که با کیسه‌ای دارو راهی خانه شدیم. منیر خانم تا ما را دید جلو آمد و حالم را پرسید. قبل از این که جوابی بدهم گفت:

"انشالله مبارک‌اس، دیگه وقتش بود، مواظب خودت باش. زیاد بلند و کوتا نشی‌ها"

نیما از ما فاصله گرفت. همسایه سرش را جلوتر آورد، نزدیک گوشم، طوری که نیما نشنود گفت:

"حالا وقتش اس خودتو برا شوورت لوس کوئی."

علی تمام شب را بیدار مانده بود. حالا باید یکی از آن دو نگهداری می‌دادند و دیگری می‌خوابید و بعد دوباره عوض می‌کردند. بدن ناتوانم را به خواب سپردم. یک‌بار که بیدار شدم، هنوز هوا روشن بود. علی خواب بود و نیما نگهداری می‌داد. معده‌ام مالش می‌رفت. احساس گرسنگی داشتم اما در من توان بلند شدن نبود. "کاش کسی لیوانی چای یا بشقابی غذا می‌آورد."

حرف‌های روز پیش در ذهنم دور می‌زد. نمی‌توانستم قبول کنم که رفیق بهمن را کشته باشند. کشتن یک رفیق به جرم روابط عاشقانه یا هر دلیل دیگری با هیچ منطقی قابل قبول نبود. کشتن یک پلیس در درگیری یا در دفاع از خود یا به هنگام فرار را می‌توانستم تجسم کنم. کشتن رفقای زخمی را هم می‌توانستم توجیه کنم، گرچه نمی‌دانم اگر در چنین موقعیتی گیر می‌کردم چه واکنشی نشان می‌دادم؟ اما کشتن رفیقی با قصد و طرح قبلی برایم غیرقابل تصور بود.

نیما می‌گفت "چرا باید به کشتن کسی، حتی دشمن عادت کرد."

با یادآوری نام نیما قلبم دوباره به تپش افتاد. وقتی به سازمان آمدم، دیوار آهنینی به دور خود کشیدم. دیواری که نه قلب من بتواند از آن خارج شود و نه دل دیگری بتواند از آن عبور کند. اکنون نمی‌دانم چه بلایی سر این دیوار آمده بود! حسی که به نیما پیدا کرده بودم می‌توانست بر اراده‌ام پیروز شود. "اگر کسی به آن پی‌برد؟" ترس وجودم را فراگرفت.

تقابل با رهبری

دوباره که چشم باز کردم، هوا کاملاً تاریک شده بود. آیا "همه‌ی این‌ها را در خواب دیده بودم؟" صدای غریبه‌ای از اتاق دیگر می‌آمد. بلند شدم و به آن‌جا رفتم. رفیق نقی آمده بود و با نیما و علی مشغول صحبت بود. از خود پرسیدم "چرا مرا بیدار نکردند؟"

"رفیق نقی شما کی آمدید؟"

"دو ساعتی می‌شه. گفتند ناخوشی صدات نکردند."

سفره هنوز پهن بود اما هر سه نفر از آن دور نشسته بودند، انگار که غذا خورده باشند. نقی با خودش کتاب‌هایی آورده بود. از میان آن‌ها "نبرد با دیکتاتوری شاه" نوشته‌ی بیژن جزنی را شناختم. نیما سفره را به سوی من کشید:

"چیزی می‌خوری؟"

دلم مالش می‌رفت. نقی اشاره کرد:

"این‌ها را بخوانید، باز هم کتاب‌هایی از تیم‌های دیگه براتون می‌آورم."

علی کتابی را ورق می‌زد. نیما لیوان چای بزرگی جلویم گذاشت که تا نیمه از شکر پر بود. آن را سر کشیدم. چای شیرین و داغ وارد معده و سریع وارد رگ‌هایم شد و حالم را جا آورد. نیما چای دوم را ریخت. رفیق نقی گفت:

"... تیم شما با طرح سؤال‌های مشخص کتاب می‌خواند، این خیلی خوب است. در تیم‌های دیگر هم کم‌وبیش بحث‌های خوبی شروع شده است."

سازمان تصمیم دارد در هر تیم، یک رفیق را که بر مسائل تئوریک تسلط بیشتری دارد سازماندهی کند تا به بحث‌های رفقا بار بیش‌تری دهد. تعداد این رفقا زیاد نیست. شاید مجبور باشیم که آن‌ها را میان تیم‌ها بچرخانیم ... سازمان را دوباره باید سرپا بیاوریم ..."

پیش‌بینی علی درست از آب درآمد بود. زبان رفیق نقی تغییر کرده بود. باور نمی‌کردم که این همان رفیق است که بار پیش با ما دعوا کرده و ما را از اخراج ترسانده بود. از این‌که پیش‌گویی علی درست از آب درآمد بود خوشحال نبودم. درست بودن حرف‌های علی به معنای ضعف رهبری سازمان بود.

رهبری ضعیف آن اعتماد و امنیتی را که نیاز داشتیم به من نمی‌داد. دوست داشتم کسانی در رهبری باشند که بتوانم به آن‌ها اتکا کنم، باور کنم که راه صحیح را تشخیص می‌دهند. همیشه باور داشتم که رهبران بهتر می‌اندیشند و تصمیم‌های درست‌تری می‌گیرند. در این حس، شکافی عمیق افتاده بود.

رفیق نقی با علی درباره‌ی کتابی صحبت می‌کرد. نمی‌توانستم حواسم را روی یک موضوع جمع کنم. هر بار که می‌خواستم بر بحثی متمرکز شوم، چهره‌ی بهمن در نظرم ظاهر می‌شد. دلم می‌خواست تلاقی کنم و حرف خود رفیق نقی را به خودش برگردانم و بگویم "رفیق چی شد که نظرت را عوض کردی؟! همین چند روزه به این ایده‌های جدید رسیدی؟" از او به خاطر رفتار دوگانه‌اش عصبانی بودم. نقی پرسید:

"رفیق شیرین حالت بهتره؟"

"چیزی نیست"

"این چندوقته چه کتاب‌هایی خوندی، چه بحث‌هایی داشتید. یه کم تعریف کن؟"

هرچه فکر کردم نتوانستم موضوعی را به یاد بیاورم. ذهنم یاری نمی‌کرد. همه‌ی نیروی فکری‌ام دور چهره‌ی بهمن متمرکز یافته بود و از هر دری که می‌رفتم به تصویر او برمی‌خوردم. چه باید در جواب می‌گفتم. مطالعات تیم ما تعطیل شده بود و مدت‌ها بود بحثی میان‌مان درنگرفته بود. ذهنم خالی از هر بحثی بود. انگار افکارم را به همراه مواد درون معده‌ام بیرون ریخته باشم. بی‌حوصله جواب دادم:

"مریض بودم؛ در بحثی شرکت نداشتم."

"قبل از مریضی چی خوندی؟"

چرا او به من بند کرده است. نکند از صراحت و زبان‌دراز من باخبر است یا مرا از همه ساده‌تر می‌انگارد؟ علی به دادم رسید.

"کتاب رژی دبره را خواندیم، درباره‌ی کودتای ۲۸ مرداد و شرایطِ عینی انقلاب حرف زدیم..."
این بار رفیق نقی برعکس دفعه‌ی قبل با تیمی که با شوق مطالعه کرده و با شور پرسش‌های جدی طرح می‌کرد، مواجه نبود. نقی با گوشه‌ی سبیلش بازی می‌کرد. در انتظار توضیحاتِ بیش‌تر بود اما علی جمله‌های قبلی را تکرار می‌کرد:
"درباره‌ی کودتا و شرایطِ عینی و بحث‌هایی که آن زمان بود ... نگاهِ رژی دبره درباره‌ی شرایطِ عینی..."
نیما هم برعکس دفعه‌ی قبل به‌جای سوال کردن تنها جوابِ سؤال‌های نقی را می‌داد:
"رفیق! همان بحث‌های قبلی را ادامه دادیم و به شرایطِ عینی انقلاب رسیدیم. حالا کتاب بیژن جزنی را که آوردی می‌خوانیم و می‌توانیم بیش‌تر بحث کنیم..."

به چهره‌ی نقی خیره شدم. از ذهنم گذشت "بحث کنیم؟ درباره‌ی چی؟ آیا می‌توانستیم کتابِ بیژن جزنی را دست بگیریم به بحث و گفت‌وگو درباره‌ی مسائل سیاسی مشغول شویم و فراموش کنیم که چه بلایی سر رفیق بهمن آمده است؟ آیا مرورِ زمان به همین سادگی بر این اتفاق رنگ فراموشی می‌پاشد؟ یا زهرِ این اتفاق تا آخرِ عمر با ما می‌ماند؟ آیا بعدازاین کسی جرات می‌کرد که در سازمان عاشق شود...؟"
"شرین! می‌دونی لیست کتاب‌ها کجاست؟"

سؤال نیما مرا به‌خودآورد. افکارم رشته‌های گسسته‌ای بودند که فاصله‌های میان‌شان خالی بود. لیست کتاب‌های تیم را که به دستش می‌دادم، لحظه‌ای به چشمانم خیره شد. با نگاهش فهماند که نگرانم است. نگاهِ دوست داشتنی‌اش منقلبم کرد و ترس فاش شدنِ رازم مرا لرزاند. به‌سرعت چشم از او گرفتم.
نیما لیست کتاب‌ها را جلوِ نقی گذاشت و چیزهایی از او پرسید. از کوششی که برای پرکردن فضای گفتگو می‌کرد، ممنون بودم. علی سر را پایین انداخته بود و کتابِ بیژن جزنی را ورق می‌زد. نه حرفی می‌زد و نه به حرفی گوش می‌داد. در لحن صدای ما چیزی بود که نقی آن را گرفته بود: حرفی داشتیم اما نمی‌زدیم.

دوباره رفیق نقی خودش شروع کرد:
"یک‌سال از ضربات می‌گذرد. حالا باید خودمان را آماده کنیم تا وقتی دانشگاه بازی‌شود نشان دهیم که فداییان هنوز هستند و فعالیت می‌کنند..." آهنگِ صدایش مهربان و مسئولانه بود. اگر یک‌ماه پیش با همین شیوه در بحث شرکت می‌کرد، می‌توانستم با او هم‌صدا شوم اما حالا همه‌چیز به کابوس شباهت داشت. هنوز از خود می‌پرسیدم که چرا نباید صریح و روشن از رفیقِ مسئولِ بیرسیم و او را به جواب واداریم. همیشه فکر می‌کردم سازمان تنها جایی است که می‌توانم هرچه را که در دل دارم با خیال راحت بر زبان آورم.
در معده‌ام چیزی می‌جوشید. دهان باز کردم تا بگویم پس چرا شما مرتبه‌ی قبل با ما تند برخورد کردید اما با صدای لرزانی که انگار از ته چاه در می‌آمد گفتم:

"رفیق نقی! درسته که رفیق بهمن توی سازمان کشته شده؟"
چطور این جمله از دهانم بیرون آمد!؟ قصدِ گفتنش را نداشتم، زبانم اطاعت نمی‌کرد. شاید هم لحنِ مهربانِ نقی بود که مرا به گفتن این جمله واداشت!
نیما و علی نیم‌خیز شدند، نقی تکانِ مختصری خورد؛ انتظارِ این پرسش را آن‌هم در میانِ بحث‌های سیاسی و در آن فضای دوستانه نداشت. از ذهنم گذشت "چرا نباید بیرسم؟"
علی حیران و ناباورانه به‌من چشم‌دوخت اما صدایی از آن‌ها درنیامد. راهِ بازگشتی نبود. پره‌های بینی نقی باز و بسته شدند. صدایش را بالا برد و با تحکم پرسید:
"کی به تو این را گفته، رفیق!؟"

خراب کرده بودم. پرسش نقی چون پتکی کوبنده بر سرم آوار شد و تکانم داد. خود را سرزنش کردم "باز هم این زبان لعنتی" نیما با نگرانی نگاه از من گرفت و به‌زمین دوخت. الان بود که نام او برده شود. اما من که با شیوه‌ی بحثِ نقی آشنا شده بودم، می‌دانستم که او به جای پاسخ گفتن، پرسش را با پرسش دیگری برمی‌گرداند. خشم و بغض و نفرتی که این

یکی دوروزه در من انباشته شده بود به من انرژی بیش‌تری داد تا به شیوه‌ی خودش به او حمله کنم. درد معده و دل‌آشوبی‌ام هم به کمک خشم‌ام آمد. کم مانده بود تا وسط اتاق استفراف کنم. با صدایی بغض‌آلود و لرزان گفتم:

"پس خبر درسته. رفیق بهمین را سازمان زده؟!!"

این که نقی مرا آدمی ساده می‌انگاشت، این که می‌خواست از آن‌چه سادگی من می‌پنداشت بهره‌گیرد، مرا عصبانی کرده بود. سرم داغ شده و بیش از ظرفیت خون به کله‌ام هجوم آورده بود. در فکر آن بودم که چه‌گونه حمله‌ی بعدی‌اش را خنثی کنم که برخلاف انتظارم صدایش را پایین آورد و آرام گفت:

"رفیق! ... این حرف‌ها کدومه؟"

پاهایش را جمع کرد، روی آن‌ها نشست و به دیوار تکیه داد. ته پاکت سیگار را چندبار بر رانش کوبید تا سر سیگاری بیرون بیاید، آن را با انگشت گرفت، به دهان برد و روشن کرد. پُکی عمیق زد و دود آن را مانند آهی بلند بیرون داد. خیلی شمرده گفت:

"رفقا! ... شما که می‌دانید سازمان در چه وضعیه، فقط یه قدم تا نابودی فاصله داشتیم ... تمام کوشش ما باید بر حفظ و ادامه‌ی کاری سازمان باشد ... بار سنگینی بر دوش همه‌ی ماست ... باید با احساس مسئولیت و هم‌دلی کامل وظایف‌مان را انجام دهیم ... سازمان به کمک تک‌تک ما نیاز دارد ... هنوز خیلی مشکلات در پیش رو داریم ..."

رفیق نقی از مشکلات سازمان می‌گفت و می‌گفت. در گفته‌هایش هیچ نکته‌ی تازه‌ای نبود. چنان در خود غرق بود که متوجه خاموش شدن سیگار و ریختن خاکسترش بر زیلو نشد. علی سرش را پایین انداخته بود و خط‌هایی بر کاغذ می‌کشید. نیما به دیوار زل زده بود. شاید هم باز شعری را در وصف موقعیت به‌یاد آورده بود. تنها کسی بودم که با دقت به چهره و چشم‌های رفیق نگاه می‌کردم. می‌خواستم ببینم آیا خودش به آن‌چه می‌گوید باور دارد، یا همه را تنها برای ساکت کردن ما می‌گوید. می‌خواستم بدانم آیا برایش پیش‌نیامده که دختری را در خانه‌ی تیمی دوست بدارد یا حتی ببوسد؟ رفیق نقی انگار با خودش درددل می‌کرد، یا می‌کوشید خود را قانع کند. از ته دل حرف می‌زد. انگار که مدت‌ها با آن‌ها کلنجار رفته است. اما پاسخ سؤال من در میان گفته‌هایش نبود.

دل‌آشوبی امانم نداد. به سمت توالت دویدم اما نرسیده به آن در راهرو برگرداندم. چیزی در معده‌ام نبود جز جای شیرینی که اکنون طعم تلخی داشت. به حیاط رفتم تا آبی به صورت بزنم. خنکی مطبوع آب بر پوستم نشست. سینه‌ام را از هوای خنک شب پر کردم. از حیاط کناری صدای گپ و خنده و بوی مطبوع غذا می‌آمد. وقتی برگشتم، نقی آماده‌ی رفتن بود. گفت:

"رفیق! به زودی می‌آم با هم بیش‌تر حرف بزنیم."

نیما رفیق نقی را برد. دستمالی آوردم تا راهرو را تمیز کنم. دستم می‌لرزید. نیروی در پاهایم نمانده بود. گوشه‌ی راهرو بر زمین نشستیم. اشک‌هایم سرازیر شدند. "چرا نمی‌توانستم مانند دیگران با حساب و کتاب حرف بزنم." پیش نیما خجالت می‌کشیدم. حالا علی می‌دانست که با نیما حرف زده‌ام. نیما هم دیگر به من اعتماد نمی‌کرد. از کاری که کرده بودم سخت پشیمان بودم. علی آمد و دستمال را از دستم گرفت و راهرو را تمیز کرد. نگاهی به من انداخت و گفت:

"به نیما گفته بودم که به تو حرفی نزن."

نمی‌خواستم پای نیما به میان کشیده شود و همه‌ی کاسه کوزه‌ها سر او شکسته شود. با غیض گفتم:

"نمی‌فهمم! تو چطور می‌تونی ساکت بمونی. باباجان! رفیق‌مون را توی سازمان کشتن، تو ایراد می‌گیری که چرا سؤال

کردم!؟"

خونسرد گفت

"خب حالا جوابت را گرفتی؟"

عصبانی جواب دادم:

"نه ... اما هیچی نگفتم و به روی خود نیاوردن از کار من هم بدتره ..."

نفس عمیقی کشید، دستمال را گوشه‌ای انداخت و به داخل اتاق رفت. بی‌تفاوتی‌اش بیش‌تر عصبانی‌ام کرد. دنبالش به اتاق رفتم:

"نمی‌توانم فکر کنم که رفیق بهمن را کشته باشن!!"

علی نشست و کتاب‌هایی را که نقی آورده بود جمع کرد:

"مگه تو می‌شناختی اش؟"

روبه رویش نشستم. پشت به دیوار، پاها را در بغل گرفته گفتم:

"دیده بودمش ..."

"چه جور آدمی بود؟"

شانه‌ها را بالا انداختم:

"نمی‌دونم. مگه مهمه؟ یک رفیق بود، هرکاری کرده، نباید می‌زدنش"

علی سرش را بلند کرد و گفت:

"خوب این‌را که من هم قبول دارم اما می‌گم هرچی سر وقتش. حرف را اگر به وقتش نزنم، نتیجه‌ی عکس می‌ده. همین حرف امشب تو کار تیم را بدتر کرد ... (کتاب‌ها را رها کرد و به نقطه‌ای خیره ماند) اصلاً ممکنه از هم جدامون کنند."

با نگرانی پرسیدم:

"جدی ...؟"

چشم در چشم من دوخت و با حرص دستش را به سمت من دراز کرد:

"... از دو ماه پیش به نیما و تو می‌گم کمی صبر داشته باشید، حرف‌هاتون را بلندبلند نکن، تا فرصتِ بیش‌تری داشته باشیم اما تو از او بدتر، او از تو بدتر..."

سرزنش‌های علی احساسِ گناه درونی‌ام را چند برابر کرد. دیگر نمی‌دانستم چی درست و چی غلط است.

نیما که بازگشت، من در یک‌طرف اتاق، سر را بر زانو گذاشته بودم. نیما پرسید:

"حالت باز هم بد شد؟.."

چه باید می‌گفتم. دلم می‌خواست بگویم "نیما! معذرت می‌خوام"، اما زبانم قفل شده بود و کلمات در درونم با هم درگیر بودند. نیما انگار فکر را خوانده باشد گفت:

"... خوب کردی گفتم. هرچی خواستم بگم، دیدم شجاعت‌اش را ندارم."

علی سر بلند کرد و با تمسخر گفت:

"گفتن این حرف چه شجاعتی می‌خواست؟ بگو پس تو شیرش کردی؟"

نیما نزدیک علی نشست:

"بهت قبلاً هم گفته بودم که باید این مسئله را طرح کرد. هرچه زودتر بهتر. اما تو مخالف بودی. حالا شیرین گفت. رفقا بالاخره باید یک جوابی به ما بدن"

"جواب!!؟ جوابش همین بود که شنیدی؟ بذار بهت جواب بدم، یکی یک حماقتی کرده، حالا باید همه بدونند تا این خراب‌کاری را درست کنند. فهمیدی!؟"

نیما هم صدایش را بالا برد:

"همین را باید بگن. فهمیدی! نمی‌شه همه چیز را زیرسبیلی رد کرد!"

حس می‌کردم چیزهایی می‌دانند که از آن بی‌خبرم:

"جریان چیه، به من بگید. کی حماقت کرده؟ واقعاً زدنِ بهمن به خاطر چی بوده؟ فقط علاقه به یک رفیق دختر؟"

علی به من و بعد به نیما نگاه کرد. شاید فکر می‌کرد نیما بیش‌تر از آن به من گفته باشد. آرام و با لحنی دوپهلو گفت:

"تنها علاقه نبوده، رابطه‌شون بیش‌تر از این‌ها پیش‌رفته بوده!"

بدون آن‌که نگاه کند. به آرامی این جمله را گفت. کنایه‌ای در آهنگ صدایش بود که آن‌را حس کردم. با صدایی که سعی در کنترلش داشتم، پرسیدم:

"یعنی چی بیش‌تر بوده؟"

علی سرپایین انداخت و گوشه‌ی لبش به لبخندی باز شد اما لبخندی نزد. نمی‌فهمیدم چرا عصبانی‌ام. شاید علی می‌خواست با این لبخند به من بفهماند که موضوع از چه قرار است و مرا از میدان به درکند؟ شقیقه‌ام با شدت شروع به زدن کرد. گفتم:

"می‌خواهی بگی رابطه‌ی جنسی داشتند؟"

ابروهای علی بالا رفت و چشمانش گرد شد. انتظار نداشت این‌قدر صریح این واژه از دهانم خارج شود. خودم هم بعد از شنیدن صدایم تعجب کردم. از ذهنم گذشت "دختر! دوباره زیونت را نگه‌نداشتی؟" یاد دوستم آذر افتادم که به اعتراض می‌گفت چرا خجالت می‌کشید اصطلاح "رابطه‌ی جنسی" را به کار ببرید. آری! خجالت می‌کشیدم. چرا؟ نمی‌دانستم. به آذر گفته بودم "آذر جان تو چند سال در خارج زندگی کرده‌ای. حق بده به ما که نتوانیم برخی کلمات را راحت بر زبان بیاوریم." او هم صریح جواب داده بود "اگر قبول داری، خوب اسم درستش را به کار ببر. اگر هم نداری، هیچی نگو و حرفش را نزن" و حالا این عبارت را به کار برده بودم. شاید برای از میدان به در بردن علی. حسی مرا در مقابل او قرار می‌داد. از این که خودش را بالاتر و محق‌تر از من و نیما می‌دانست، از این که برای همه‌ی سؤال‌ها جوابی داشت و از این که به ما مثل آدم‌های کم‌فهم نگاه می‌کرد، عصبانی بودم. به خود جرات داده گفتم:

"... مگر برای تو فرق هم می‌کند؟ مثلاً اگر فقط علاقه بود، اشکالی نداشت اما مجازات این یکی مرگه؟"

علی با دهانی باز نگاهم کرد. سیبک گل‌ویش از قورت دادن آب دهان بالا و پایین رفت و گفت:

"نه! این‌را که نگفتم. من هم کشتن را قبول ندارم ..."

مکث کرد. بحث به بدجایی کشیده شده بود. نیما ابروها را درهم کشید. حس کردم این‌جا دیگر پشتم نیست. با چشم‌هایش می‌گفت "حالا چه وقت این حرف‌هاست." دستم را مشت کرده بودم تا لرزش آن دیده نشود. تمایلی به ادامه‌ی بحث نداشتم. اصلاً نمی‌دانستم که چطور و چرا وارد این مقولات شده بودم. گاهی بحث خودش راه می‌رود و آدم را به دنبال خود می‌کشاند. دلم می‌خواست اتفاقی می‌افتاد و بحث و مجادله‌ی ما خودبه‌خود قطع می‌شد. علی مثل معلم‌های سر کلاس درس آرام و شمرده گفت:

"اول باید فهمید چی شده. اصلاً شاید موضوعات دیگری مطرح باشد. باید دید آن‌ها که این رابطه‌ی (مکثی کرد) جنسی را محکوم می‌کنند، چه منطقی دارند ... ببین! در جامعه، این که کسی را دوست داشته باشی تا این که با او رابطه ... داشته باشی، زمین تا آسمون فرق دارد. برو توی کوچه ببین، می‌تونی به مردم بگی که دو نفر بدون این که ازدواج کرده باشند، رابطه ... دارند، ببین کسی قبول می‌کنه؟ مثلاً تصور کن که معلوم شود همین دختر همسایه با یه پسر بوده، ببین چه جنجالی به پا می‌شه ..."

میان حرفش دویدم:

"نمی‌خواد این‌ها را درس بدهی! صفحه‌ی حوادث روزنامه‌ها پره از این جور خبرها: پدری دخترش را کشت، برادری خواهرش را سر برید، ... ما در باره‌ی سازمان حرف می‌زنیم، نه مردم این محله ..."

علی عصبانی دستش را بالا برد:

"مگه سازمان آدم‌هاش از آسمون افتادن؟ رفقای ما هم بچه‌های همین مردم‌اند. یکی‌شون از کنار مسئله می‌گذره یکی هم جنجال راه می‌اندازه و غیرتی می‌شه ..."

"تو چطور این را می‌گی ... اعضای سازمان جزو روشنفکرای این جامعه‌اند."

علی پوزخندی زد:

"تو! می‌تونی از پاریس اومده باشی اما روشنفکرهای ما توی همین محله‌ها بزرگ شده‌اند. یادت رفته! حتی توی دانشگاه اگر پسر با دختری دو دفعه دیده می‌شد می‌گفتند یارو "دختر بازه"، اگر دختری دوبار بلند می‌خندید، بهش می‌گفتند، جلف. کجای کاری تو !!!"

نمی‌خواستم حرف‌هایش را گوش کنم. نگاهم را به زمین دوختم و سر را میان دو دست گرفتم. علی که دید جوابی ندارم به سمت من خم شد و ادامه داد:

"... مگه خودت تعریف نکردی که چطور مادر بزرگت دختری را که توی حوزه‌ی حزبی پدرت شرکت کرده بود با جارو از خونه بیرون کرد و بهش گفته بود فاسد."

با تعجب نگاهش کردم:

"علی! این داستان مربوط به بیست سال پیشه، نه امروز... یعنی می‌گی از آن موقع تا حالا هیچی فرق نکرده؟..."

"البته که فرق کرده. امروز ما چریکیم و توی یه خونه با هم زندگی می‌کنیم. به مادر بزرگت هم می‌خندیم. شاید بیست سال دیگه يك عده‌ای هم به حرف‌های امروز من و تو بخندند اما فعلاً ما توی این جامعه زندگی می‌کنیم... نگاه نکن که رژیم، جشن هنر شیراز راه می‌اندازه، کلوپ جوانان درست می‌کنه، ادعای تجدد داره، اما اگر رو بشه که دو تا چریک توی خونه‌ی تیمی با هم بودن ببین که چه جنجالی علیه ما راه می‌اندازه و چطور از هر خاله پیرزنی سُنَّتِی‌تر می‌شه..."

حرف‌هایش چون تیغی در تنم فرو می‌رفت. از حرص لبم را گاز گرفتم تا جلو زبانم را بگیرم و چیزی نگویم. علی عادت داشت دیواری از منطق بسازد و پشتش سنگر بگیرد. پاسخی نداشتم اما چیزی در درونم می‌گفت که او یک جایی را اشتباه می‌کند. آخر مگر ما نمی‌خواستیم همین افکار عقب‌مانده را تغییر دهیم؟ مگر نمی‌خواستیم جامعه‌ای بسازیم که دختر و پسر در آن آزادانه، بدون آقابالاسر برای زندگی‌شان تصمیم بگیرند. اگر این یکی از وظایف ما نبود پس کار کی بود؟

ناتوان از پاسخ سر را بر زانو گذاشتم. به مرز ممنوعه‌ای وارد شده بودم. نشنیده بودم که در سازمان کسی درباره‌ی روابط جنسی بحث کند اما مطمئن بودم اگر پوران و سیمین این‌جا بودند، حتماً جواب مناسبی به علی می‌دادند. دلم می‌خواست بدانم اگر علی جای بهمن بود و عاشق می‌شد، بازهم این‌طور سخنرانی می‌کرد؟

علی با خودش بلندبلند حرف می‌زد:

"... سازمان باید با رفیق بهمن صحبت می‌کرد، به آن‌ها اخطار می‌داد، از هم جداشون می‌کرد. (نفس عمیقی کشید و سرش را با تاسف تکان داد) اما زدن رفیق بهمن، فقط یک حماقت بود، حماقتی محض..."

نیما با اخم نگاهی به او انداخت:

"حالا تو می‌گی چه کار کنیم... سکوت؟"

علی عاجزانه به دنبال جلب توافق نیما گفت:

"نگفتم سکوت کنیم! يك کمی صبر کنیم، ببینیم شاید خود رفقا طرحش کردند."

توی حرف علی دوباره گفتم:

"صبر کنیم تا یک ضربه‌ای بیاد و همه چیز را تحت الشعاع قرار بده و ما هم از یادمان بره؟"

هر دو لحظه‌ای در سکوت نگاهم کردند. می‌دانستند که حرفم غلط نیست. چقدر پیش آمده بود که ضربه‌ای سازمان را از مسیر یک تصمیم خارج کرده بود؛ مگر قرار نبود که سازمان شاخه‌ی سیاسی درست کند و حرکات نظامی زیر نظر شاخه سیاسی انجام شود؛ مگر قرار نبود حمید اشرف را به خارج از کشور بفرستند؛ یا این که رفقا تجربیاتشان را برای دیگران و آیندگان بنویسند. سازمان حتی فرصت نکرده بود تا کارنامه‌ی چندساله‌ی خود را بررسی و ارزیابی کند. ضربات مهلت نمی‌دادند. از سازمانی که در محاصره‌ی دائمی یکی از قوی‌ترین پلیس‌های عالم بود چه انتظاری می‌توان داشت. در این شکل از مبارزه هیچ چیز را نمی‌شد به فردا واگذاشت. برای هیچ‌یک از ما فردائی وجود نداشت.

سردرد امانم را بریده بود. تمام نقاطِ اتکا و اعتمادم به سازمان می‌رفت چون حبایی توخالی و سست ترکیده و به هوا برود. خشم‌ام را بر علی کوباندم:

"این همه حساب و کتاب تو ما را به کجا می‌بره رفیق؟"

علی با تحکم ادامه داد:

"رفیق! این‌جا یه سازمان سیاسی. سیاست هم یعنی حساب و کتاب. یعنی هر حرفی را نباید بر زبان آورد، هر فکری را نباید بلند گفت. سیاست توی این مملکت خَشِنه، تو فکر کردی اومدیم خونه‌ی خاله؟! (لبخند تمسخرآمیزی زد) رفیق! تو دچار رمانتیسمی. زندگی واقعی با آن دنیای زیبا، پاک و منزه‌ی که توی رمان‌ها و داستان‌ها خوندی، با آن دنیای قهرمانی که توی رویا داری تفاوت داره..."

این بار نیما بود که وسط حرفش دوید:

"اگر رمانتیسیم اینه که آدم دنبال یه چیز به قول تو پاک و منزّه باشه، مبارزه‌ی ما اساسش بر رمانتیسیمه. آره می‌خواهیم یه جامعه‌ی پاک بسازیم، ما..."

علی برافروخته بر دو زانو نشست و میان حرفِ نیما دوید:

"نه این‌طور نیست! مبارزه‌ی سیاسی توی هر شکل‌اش همیشه با رمانتیسیم بیگانه بوده. توی مبارزه‌ی سیاسی باید واقع‌بین بود. بیژن جزنی را بخوان. از او واقع‌بین‌تر پیدا نمی‌شود." این‌بار نیما بود که برافروخته با علی طرف می‌شد:

"اگر قرار بود همه با این حساب و کتاب‌های امروز تو عمل کنند، اصلاً سازمان چریکی به وجود نمی‌آمد، اگر کسانی نبودند که دنبال یک دنیای پاک باشند این همه قهرمانی علیه فاشیسم شکل نمی‌گرفت، این همه قهرمان در ویتنام و فلسطین وجود نداشت. اگر رمانتیسیم اینه که تو می‌گی، این یک امتیازه که ما داریم و نه نقطه ضعف!!"

علی دیگر چیزی نگفت. بحث ما دیگر بحث نبود، زورآزمایی بود آمیخته با خشم. نیما هم سکوت کرد. از این که می‌دیدم فکرها و حرف‌هایم از دهان نیما خارج می‌شود، لذت می‌بردم. ذهنم نیاز به استراحت داشت، نمی‌دانستم میان حرف‌های امشب بر کدام یک درنگ کنم. فضای اتاق از بحث‌های ما دم کرده بود. دلم هوای تازه می‌خواست.

"از فردا کتاب بیژن، نبرد با دیکتاتوری شاه را توی برنامه می‌گذاریم."

علی بود که مانند همیشه برنامه‌ی فردا را از یاد نمی‌برد. از این خصوصیت‌اش خوشم می‌آمد. نمی‌گذاشت هیچ مجادله‌ای با بن‌بست تمام شود. همیشه راهی به بحثِ بعدی می‌یافت. اما چرا کتاب بیژن؟ آیا می‌توانستیم جواب‌هایمان را در این کتاب بیابیم؟

شب از نگرانی معاف شدم. علی پاسِ اول را داشت. درازکشیدم اما خوابم نمی‌برد. از این که به علی سخت گرفته بودم، خود را سرزنش می‌کردم، دلم برایش سوخت. بلند شدم و به او گفتم:

"برو بخواب، من خوابم نمی‌بره."

کاش شجاعت‌اش را داشتم و می‌گفتم "متأسفم علی. منظوری نداشتم از این که با تو تند حرف زدم." گاهی حرف‌هایی می‌زدم که از خودم انتظار نداشتم. یک سال قبل حتی به فکر هم نمی‌رسید که زمانی این گونه به رفیقم توهین کنم. چه عشقی نسبت به رفقا و سازمان درمن بود. فکر می‌کردم که این عشق با پیوستن به سازمان پررنگ‌تر و بیش‌تر می‌شود. چقدر تغییر کرده بودم. در این چند روزه چه اتفاقاتی رخ داده بود و چه بحث‌هایی شده بود! علی حق داشت. به این جنبه‌های مبارزه هرگز فکر نکرده بودم.

به راهرو رفتم و بر پله نشستم. خنکی هوا بر پوستم نشست. نیما را می‌دیدم که بازویش را بر پیشانی گذاشته است. می‌دانستم وقتی خیلی کلافه است این کار را می‌کند. شاید خواب به چشمان او هم نمی‌آمد. به چه فکر می‌کرد؟ چقدر مثل هم فکر می‌کردیم، بدون گفت‌وگویی از قبل.

علی گفته بود که مُنْزَه طلب‌ام، رمانتیک‌ام. این که سازمان را بی‌عیب و نقص می‌خواستم، رمانتیسیم بود؟ من نه نظریه‌پرداز بودم و نه تحلیل‌گر. می‌خواستم مانند یک سرباز به آنچه باور داشتم خدمت کنم. آیا این رمانتیسیم بود؟ اگر بود چرا غلط بود؟

"اگر خونِ ما می‌تواند خلق را آگاه و رها سازد پس بگذار رودخانه‌ای از آن جاری گردد." مگر این شعار ما نبود؟ اگر این احساسات را نداشتم، مگر می‌توانستم فدایی شوم؟ بدون عشقی خالص به سازمان از من چیزی باقی نمی‌ماند.

پدربزرگم می‌گفت "دختر جان دنبال سیاست نرو، سیاست پدر و مادر ندارد" با پیوستن به چریک‌ها می‌خواستم ثابت کنم که چریک‌ها از سِرِشتِ دیگری هستند، چریک برای خودش چیزی نمی‌خواهد، چریک حرف و عملش یکی است، چریک با فدا کردن جان، باورِ خود را به حرفی که می‌زند ثابت می‌کند. علی می‌خواست که آدم دیگری شوم، که واقع‌بین شوم کسی که نبودم. نمی‌شد هم رمانتیک بود و هم واقع‌بین.

علی از این پهلوی به آن پهلوی شد. او که برای تمام سؤال‌ها همیشه جوابی در چنته داشت حالا خوابش نمی‌برد. شاید به گفته‌ی نیما می‌اندیشید. نیما میانِ حرف‌هایش گفته بود که مسئولیتِ اعدام بهمن به گردنِ همه‌ی رفقای سازمان است. خوب نمی‌فهمیدم که چرا و چطور ما مسئول کاری بودیم که حتی روح‌مان از آن بی‌خبر بود؟

محاصره‌ی خانه‌ی تیمی

مطالعه‌ی کتاب "نبرد با دیکتاتوری شاه" تحرکی دوباره به تیم داد. بار دیگر در کاری جمعی کنار هم قرارگرفته بودیم. مطالعه‌ی جمعی مرا هم از فضای یاس و دل‌مردگی بیرون می‌آورد. سعی می‌کردم به مرگ بهمن فکر نکنم، هرگاه به یاد بهمن می‌افتادم، خود را در برابر مسئله‌ای می‌دیدم که از حل آن ناتوانم و باید از آن بگریزم. دیگران هم همین وضع را داشتند، چراکه کسی حرفی از آن گفته‌ها و شنیده‌ها نمی‌زد.

از فرم نوشته‌های رفیق بیژن جزنی خوشم می‌آمد. حس می‌کردم با آدمی خیلی بزرگ‌تر و داناتر از خودرو برو هستم. آرام و منطقی از توصیف وضعیت اجتماعی-اقتصادی ایران شروع می‌کرد:

"سیستم حاکم بر ایران را می‌توان سرمایه‌داری وابسته نامید... که نتیجه‌ی ضروری تکامل سیستم فئودال کمپرادور در جامعه است..."

از خود سؤال کردم فئودال کمپرادور یعنی چه؟

"دیکتاتوری در مقابل همه‌ی اقشار جامعه از طبقه کارگر تا دهقانان، خرده‌بورژوازی و حتی بورژوازی ملی قرار دارد... شعار علیه دیکتاتوری بسیج کننده است..."

بیژن جزنی برخلاف مسعود احمدزاده از لنین نقل‌قول نمی‌آورد. زبان لنین برایم سنگین بود، خوشحال بودم که بیژن مسائل را ساده بازگو می‌کند. علی دوباره فعالانه سؤال طرح می‌کرد:

"ضرورت مبارزه‌ی مسلحانه از سال ۱۳۴۲ طرح شد، زمانی که مردم از خود

پرسیدند که آیا می‌توان با دست‌خالی در مقابل دیکتاتوری ایستاد. روشنفکران در جواب به این سؤال تحت تأثیر مبارزات مردم ویتنام، الجزایر، فلسطین و کوبا بودند..."

نیما با دقت بیش‌تری نسبت به گذشته گوش می‌داد:

"اگر خوب فهمیده باشم، بیژن می‌گه علت مبارزه‌ی مسلحانه آماده بودن شرایط عینی نیست. مبارزه‌ی مسلحانه وسیله‌ای است برای شکستن فضای ترس از دیکتاتوری در ذهن توده‌ها؟"

علی در تائید گفت:

"بیژن معتقد توده‌ها می‌خواهند حرکت کنند اما از رژیم شاه می‌ترسند، عملیات مسلحانه و ضربات نظامی به رژیم، ضربه‌پذیری سیستم را نشان می‌دهد."

توده‌ها که جای خود دارد، در ذهن من هم شاه و ساواک آن‌چنان محکم و غول‌پیکر بودند که فکر غلبه بر آن‌ها به رویایی ناممکن شباهت داشت. شاید مبارزینی بعد از ما بتوانند با پایه‌ای که ما می‌گذاریم روزی بر این رژیم پیروز شوند. ایران بدون شاه برایم قابل‌تصور نبود.

"منظورت اینه که اگر مسعود به نتیجه بیژن می‌رسید مبارزه‌ی مسلحانه را نفی می‌کرد؟"

علی مکثی کرد و گفت:

"بیژن تاکتیک مسلحانه را مطلق نمی‌کنه، به تبلیغات سیاسی و بردن آگاهی میان توده‌ها اهمیت زیادی می‌دهد."

"کاش حداقل یکی از آن دو زنده بود و امروز به ما می‌گفت که چی درست و چی نادرسته."

علی و نیما به من خیره شدند. کسی چیزی نگفت. این آرزو را باید با خود به گور می‌بردیم.

بعد از چند شب کم‌خوابی و بدخوابی اولین شبی بود که احساس خستگی می‌کردم. مطمئن بودم تا سرم به زمین برسد، خواب مرا با خود خواهد برد. خوشحال بودم نگهبانی آخر با من است و می‌توانم چندساعتی پشت‌هم بخوابم. نیما نگهبان اول بود. پتو را دور خود پیچیدم تا در گرمای آن سریع‌تر به خواب روم. در خواب عمیقی بودم که دستی تکانم داد. با خود فکر کردم "چقدر شب سریع به صبح رسید!"

علی بود. با انگشت‌بر دهانش اشاره کرد تا ساکت بمانم. "چه شده است؟" آرام گفت:

"نیما صداهایی توی کوچه شنیده. گمانم محاصره‌ایم"

دلم فروریخت. چشمان خواب‌آلوده‌ام یک‌باره باز شدند. بلند شدم. اسلحه‌ی کمربند را آماده‌ی شلیک کردم. مدت‌ها بود که به مرگ و درگیری فکر نکرده بودم. "چرا خانه‌ی ما محاصره است؟" این اولین سؤالی بود که در ذهنم شکل گرفت. ما هیچ‌کدام حرکتی مشکوک ندیده بودیم. قرار خاصی هم اجرا نکرده بودیم. رفیقِ رابط هم که خانه را نمی‌شناخت. رابطه‌مان با همسایه‌ها هم نگران‌کننده نبود. تنها نگرانی‌ام دختر همسایه‌ی کناری بود. علی تعریف کرده بود که یک‌بار وقت خروج از خانه با او چشم در چشم شده است. دختر همسایه سلام کرده و او هم جواب داده بود. همان غروب به دیدن دختر رفته بودم تا تأثیر دیدارش با علی را ببینم. قبل از این که سؤال کند خودم در یک صحبتِ جانبی و لابه‌لای حرف‌ها وقتی جعبه‌ی شیرینی که همراه برده بودم جلوی می‌گذاشتم گفتم که مادرم بلوزی برایم بافته و همراه چند جعبه شیرینی از تهران با برادرم راهی اصفهان کرده است. دختر همسایه هم گفته بود که علی را دیده است. بعد هم پرسیده بود که او چه می‌کند و از این که گفتم دانشجو است لبخندی بر لبانش نشست. در سؤال‌هایش توجهی زنانه دیده بودم. علی هم این نکته را گرفته بود و گفته بود: "باید مواظب حساسیت‌های زنانه‌ی این دختر بود، ممکن است کار دست‌مان بدهد هرچه فکر کردم عقلم به جایی نمی‌رسید که از کجا ممکن است خانه لو رفته باشد.

علی به‌سوی پنجره‌ی حیاط رفت تا پشت بام‌های روبه‌رو را زیر نظر گیرد. نیما گوش‌به‌در کوچه چسبانده بود. او را که دیدم دلم دوباره لرزید. "یعنی وقت آن اتفاق بد رسیده است؟" نیما مسلسلِ تیم را در دست داشت. او بود که مسئول عملیات فرار در زمان درگیری بود. راه فرار و وظیفه‌ی هر کس از قبل روشن بود. در کنار دیوار اتاق مهمان‌خانه نردبانی گذاشته بودیم. با این نردبان باید روی دیوار می‌رفتیم و از روی پشت‌بام اتاق روبه‌رو می‌گذشتیم. پشت این اتاق کوچه‌ی باریکی بود که به خیابان راه داشت.

اوایل که به این خانه آمده بودیم و برای تکمیل وسایل با نیما بحث می‌کردیم، من معتقد بودم که برای رفتن روی پشت‌بام اتاق روبه‌رو، چهارپایه کافی است اما نیما مخالف بود و می‌گفت "یه نوردبون لازم داریم" حالا می‌دیدم که بالا رفتن از یک نردبان ساده‌تر و سریع‌تر است. مسیر فرار از خانه در زمان محاصره‌ی تیم را من و نیما همان روزها که تنها بودیم مشخص کرده بودیم. علی که بعد از ما آمد چیزی به طرح اضافه نکرد. از در خانه که نمی‌شد خارج شد. می‌ماند همین راه. فرض بر این بود که مأموران هنوز روی پشت‌بام خانه‌های دیگر کمین نکرده باشند. قرار بود اگر مأموران تیراندازی را آغاز کردند، ابتدا من از روی پله‌های پشت‌بام نارنجکی به سمت آن‌ها پرتاب کنم. این نارنجک ذهن آن‌ها را به

سمت دیگر منحرف می‌کرد. در این فاصله که مأموران در پشت‌بام را به آتش می‌بستند، به‌سرعت پایین می‌دویدم، پشت سر علی و در پناه آتش مسلسلِ نیما از نردبان بالا می‌رفتم تا خود را به پشت‌بام اتاق میهمان‌خانه برسانم. بعد نیما را در حمایت آتش می‌گرفتم تا او هم این مسیر را طی کند. حملِ دو نارنجکِ اضافی با من بود. دومی را قرار بود در این لحظه به سمت دشمن پرت کنم تا آمدن نیما به پشت‌بام ممکن شود. علی در این فاصله به خیابان پشتی پریده و راه را برای حرکتِ بعدی باز می‌کرد.

هرچند امکان کمی وجود داشت تا یکی از ما در پناه آتش دیگری فرار کند اما باید سعی خود را می‌کردیم. روزی که این طرح را می‌ریختیم، دلم می‌خواست که هیچ‌وقت مجبور به اجرای آن نشویم اما حالا وقت آن رسیده بود. کم‌تر چریکی می‌توانست از محاصره‌ی کامل خانه‌ی تیمی جان سالم به در برد. البته استثنای هم وجود داشت. مثل حمید اشرف که چندین بار از محاصره‌ی خانه‌ی تیمی جان به در برده بود. سیمین در یکی از این فرارها همراه رفیق بود و ماجرا را این‌طور روایت می‌کرد:

"مشغول خوردن ناهار بودیم که صدای انفجار نارنجک را توی حیاط شنیدیم. حمید صبح همان روز از ۳ درگیری دیگر جان به در برده و یک‌ساعتی می‌شد که به تیم ما آمده بود. با وجود این که پایش تیرخورده و زخمی بود، با شنیدن صدای انفجار به سرعت بلند شد و مسیر فرار را پرسید. برای فرار می‌بایستی از حیاط خلوت به پشت‌بام خانه‌ی پشتی رفته و از پشت‌بام چند خانه می‌گذشتیم. از همه طرف به سمت خانه شلیک می‌شد. شیشه‌ها بر سر و روی مان می‌ریخت که خود را به حیاط پشتی رساندیم. در فکر بودم که چه گونه می‌خواهیم از زیر این باران گلوله سالم رد شویم و اگر ما نتوانیم

فرار کنیم، حداقل حمید بتواند فرار کند. حمید اما بدون توجه به همه‌ی این‌ها جلو می‌رفت و ما را به دنبال خود می‌کشید. قبل از این که کاملاً به پشت‌بام برسیم، صدای شلیک مسلسل حمید آمد. او به جای سنگر گرفتن مستقیم به سمت مأمورانی که روی بام‌های دیگر کمین کرده بودند نشانه رفت و آتش گشود. مأموران که انتظار این حرکت را نداشتند از ترس سرهای خود را دزدیدند و پشت دیوار پناه گرفتند. آن قدر جا خورده بودند که تا ما به خیابان رسیدیم صدای شلیکی از جانب آن‌ها بلند نشد. تازه وارد خیابان شده بودیم که حمید باز هم آتش گشود. دیدم که دو مأمور افتادند. با اشاره‌ی حمید رفیقی دوید و مسلسل یکی از مأموران را برداشت. کمی جلوتر ماشینی را گرفتیم و هر چهار نفر توانستیم از منطقه بگریزیم."

وقتی سیمین این درگیری را روایت می‌کرد، نفس در سینه‌ام حبس شده بود. همه‌ی این صحنه‌ها چون فیلمی از جلو چشمم می‌گذشت. به احساس خوشبختی آن‌ها بعد از خروج سالم فکر می‌کردم.

و حالا نوبت من بود تا با دشمن درگیر شوم در حالی که هیچ تجربه‌ی تیراندازی و درگیری نداشتم. نمی‌دانستم که وضع علی و نیما چه گونه است. زمانی که مخفی شدم، سازمان در شرایطی نبود تا به اعضای تازه‌اش آموزش تیراندازی بدهد. بعدها هم به دلیل کمبود فشنگ و مهمات و فضای نا امن پلیسی از این کار صرف‌نظر کرده بودیم. من حتی صدای اسلحه‌ی خود را هم نشنیده بودم. نمی‌دانستم از صدای آن چقدر جا خواهم خورد. رفیق باتجربه‌ای گفته بود "خوبه برای چریک حداقل یک درگیری کم‌خطر پیش بیاد تا او بتواند آن شرایط را عملاً تجربه کند."

عکس خانه‌های تیمی ضربه خورده را در روزنامه‌ها دیده بودم. در و پنجره‌های شکسته و دیوارهای سوراخ‌سوراخ شده. می‌گفتند زیر رگبار گلوله هیچ فرصتی برای فکر کردن و تصمیم گرفتن نیست. نقشه‌ی فرار را باید بدون درنگ اجرا کرد، تا آخرین فشنگ جنگید و کشته شد. برای همه‌ی ما قطعی بود که نباید زنده به دست دشمن بیافتیم. از حمید نقل می‌شد "بهترین دفاع حمله است. حمله کنی امکان فرار هست. دفاع یعنی مرگ صد در صد."

وقتی طرح فرار را می‌ریختیم نیما پرسیده بود:

"تو فکر می‌کنی وقت درگیری چه خواهی کرد؟"

"یه خشاب را بر دشمن خالی می‌کنم و یکی هم برای راه می‌گذارم. اگر امکان فرار نباشد، دلم می‌خواهد حین گریز با گلوله‌ی مأموران کشته شوم."

آرام به‌سوی علی رفتم و در کنارش ایستادم. پشت‌بام‌های پشت‌خانه از نور ماه روشن بودند. هیچ اثری از حرکت دیده نمی‌شد. همه‌جا آرام بود و همین سکوت قوت قلبی می‌داد. راهرو تاریک بود. نمی‌توانستم صورت علی را ببینم. شاید او هم چون من از ترس رنگ بر چهره نداشت. از فکر کردن به مرگ تا مرگ را در مقابل خود دیدن راه زیادی است.

صدای درگیری خانه‌ی حمید اشرف در مهرآباد جنوبی به من فهمانده بود که درگیری و محاصره یعنی چه.

آن زمان یعنی ۸ تیر سال ۵۵ در خانه‌ای در مهرآباد جنوبی همراه ۴ رفیق دیگر که هیچ‌کدام را نمی‌دیدم و با هیچ‌کدام حرف نمی‌زدم به‌صورت چشم‌بسته در اتاقی زندگی می‌کردم. از ساعت ۲ تا ۳ شب نوبت نگهبانی من بود. هوا گرم و شرجی بود. احساس خفگی می‌کردم. لباس به‌تنم چسبیده بود. از سر شب خوابم نبرده بود، گیج و منگ سرم را برای ذره‌ای هوا لای فاصله‌ی دو درز پنجره گرفته بودم. اما دریغ از ذره‌ای نسیم. ناگهان صدای تک‌تیری از فاصله‌ای بسیار دور شنیدم. صدا مرا از خواب آلودگی درآورد. گوش تیز کردم.

تیری دیگر و بعد یکی دیگر. از صدایی که می‌شنیدم مطمئن نبودم. بلند شدم و نشستم. صدا صدای شلیک بود، شلیکی از راه دور ... تق تق ... تق ... باید به رفقای در خواب خبر می‌دادم. به سراغ نگهبان بعدی رفتم. به پایش کوبیدم: "رفیق ... رفیق ... پاشو ... گوش کن ... انگار جایی تیراندازی می‌کنند، گوش کن ..."

پای رفیق جمع شد. مثل این که نشست. صدای مردانه‌ای گفت:

"برو تو اتاق"

صدای رگبار تیر از چند خیابان دورتر می‌آمد. اما گاهی حس می‌کردم که از سر کوچه‌ی ماست. صدا ممتد و پیوسته بود و قطع نمی‌شد. به اتاق بازگشتم، در گنج دیوار نشستم و خود را به دیوار فشار دادم. مثل این که بخواهم در دیوار فروبروم.

یک بار در فیلمی دیده بودم که در سلاخ خانه‌ها وقتی برای بردن بزه‌ها می‌آیند، بره‌ها خطر را تشخیص می‌دهند و می‌کوشند خود را مخفی کنند و به دیوار می‌چسبند. از ۴ رفیق دیگر در اتاق صدای در نمی‌آمد. سکوت ترس بر اتاق حاکم بود. تیراندازی قطع نمی‌شد. صدای هلی‌کوپتر آمد. این همه صدای شلیک بیش از آن چیزی بود که تصور می‌کردم. تابه‌حال نشنیده بودم که پلیس در برخورد با چریک‌ها از هلی‌کوپتر استفاده کند. چه شده بود؟ این همه مقاومت؟ این همه سلاح؟! حتماً خانه‌ی مهمی بود که پلیس برای حمله به آن مجبور به استفاده از هلی‌کوپتر شده است. به تدریج صدای شلیک کم و کم‌تر شد. فقط گاه‌گاهی صدای تک تیر می‌آمد که آن‌هم پس از مدتی پایان یافت و صدای رفت‌وآمد آمبولانس‌ها خیابان را پر کرده بود!!!

از یادآوری آن شب لرزیدم. علی را رها کرده به سوی نیما رفتم. چون او گوش به در دادم. صدای شرشر آبی که از مادی می‌گذشت چون هر شب نوید آرامش می‌داد. نیما در گوشم گفت:

"نارنجک را بردار و از پله‌ی پشت‌بام بالا برو، بین کسی را آن‌جا می‌بینی"

به اتاق برگشتم از کنار وسایل سری دو نارنجک را برداشتم. شیشه‌ی محتوی کوکتل را درون کیف وسایل سری گذاشتم تا اگر لازم شد با زمین‌زدن آن آتش بگیرد و محتوای وسایل سری را بسوزاند. آرام از پله‌ها بالا رفتم. در پشت‌بام بسته بود. از زیر در و از شکاف میان دو در چوبی می‌توانستم تا حدودی بیرون را ببینم. پشت‌بام از نور مهتاب روشن بود. هیچ اثری از حرکت نبود. از ذهنم گذشت "شاید نیما اشتباه کرده باشد" دلم می‌خواست که اشتباه کرده باشد اما می‌دانستم که خطر درست آن‌زمان که آدم انتظارش را ندارد در کمین نشسته است؛ درست مانند روزهای تلخ بعد از ضربه‌ی ۸ تیر ۱۳۵۵.

روز بعد از هشت تیر یعنی ۹ تیر با یکی از رفقا به نام داوود پی‌اچ‌اچ‌ای خانه‌ای رفته بودم. احساس ترس و بی‌پناهی از دست‌دادن رفقای رهبری در درگیری ۸ تیر جایش را به نیروی برای حرکت و ساختن دوباره‌ی سازمان داده بود. میان مردم خود را در امنیت حس می‌کردم. حوالی سهراب آذری بودیم. از کوچه‌ای به کوچه‌ی دیگر می‌رفتیم. به یکی از فرعی‌ها رسیدیم. خیابان آن‌قدر شلوغ بود که ماشین‌ها به سختی از میان مردم راه باز می‌کردند. در میان همه‌ها و شلوغی، فحش‌های رکیکی توجه‌ام را جلب کرد. ماشین آریای سفید رنگی بود که می‌خواست از این مسیر پررفت‌وآمد بگذرد و در شلوغی مردم گیر افتاده بود. سرنشینان ماشین شیشه‌ها را پایین کشیده و به مردمی که در خیابان راه را بسته بودند، فحش می‌دادند. خودرو سفید در انتظار باز شدن راه، جلوی پای ما توقف کرد. پنج سرنشین داشت. چشمم به درون خودرو افتاد. بر زانوهای‌شان مسلسل بود "گشتی ساواک" هیچ‌گاه گشتی ساواک را آن‌قدر نزدیک به خود ندیده بودم. بدنم یخ کرد. بازوی داوود را فشار دادم و او را به سمت دیگری

کشاندم. در واقع هولش دادم. فکر می‌کردم اگر چند لحظه‌ی دیگر آن‌جا بایستیم. خودمان را لو خواهیم داد. از گشتی رد شده بلافاصله وارد کوچه‌ای شدید و از آن‌جا وارد کوچه‌ی دیگری، که صدای شلیک بلند شد. شب در روزنامه خواندم که "چریک فدایی بهزاد امیری دوان" در همان محل درگیر و کشته شده است.

روز بعد یعنی ۱۰ تیر، به همراه رفیق دختری سر‌قراری رفتم. از زنده یا مرده بودن رفیقی که سر‌قرار او می‌آمد مطمئن نبودیم. در شرایط عادی از اجرای چنین قراری صرف‌نظر می‌کردیم اما در آن روزها مجبور بودیم برای رابطه‌گیری با بقیه‌ی رفقا به قرارهای نامطمئن نیز تن دهیم. رفیق دختر را از قبل نمی‌شناختم. قدش کوتاه‌تر بود و صورتش مُسن‌تر نشان می‌داد. محل قرار میدان راه‌آهن بود. از فرعی‌ها که می‌گذشتیم، سیگاری آتش زد. دلم می‌خواست تا سیگاری بودم و همراهش سیگاری آتش می‌زدم اما نبودم و کلمه‌ای برای حرف‌زدن نیافتم. نمی‌دانستم چه باید بگویم. کم‌تر از او تشویش نداشتم. تنها سلاح‌مان دو نارنجک دست‌ساز بود. اگر درگیر می‌شدیم هیچ امکانی برای فرار نداشتم.

قرار در میدان راه‌آهن، جلوی ایستگاه اتوبوس بود. قبل از ورود به میدان از او جدا شدم. محلی را انتخاب کردم، منتظر ایستادم. امیدوار بودم که اتفاقی نیفتد. ایستگاه اتوبوس را نمی‌دیدم. به محض آن که رفیق به آن‌طرف خیابان رسید، چند نفر به سمت او دویدند. اسلحه را در دست‌هایشان دیدم. نفسم بند آمد. چند لحظه بعد مأموران با فریاد و سروصدا با همان سرعت دور شدند. بعد صدای انفجار آمد. مردم به سمت محل انفجار دویدند ندیدم که رفیق همراهم

خودش را چگونه قطعه‌قطعه کرد. باید هرچه زودتر از محل دور می‌شدم اما پاهای خشک شده‌ام فرمان نمی‌بردند. آن‌ها را به‌دنبال خود

کشاندم. تاکسی گرفتم و خود را به خیابان قزوین رساندم. کوچه‌هایی در این محل می‌شناختم که امکان می‌داد تا خود را چک کردم و مطمئن شوم که تحت تعقیب نیستم. از گرما و ترس، زبان به سقف دهانم چسبیده بود. فشاری آبی دیدم که زنان محل دور آن نشسته لباس می‌شستند، جلورفته سر را زیر آب خنک فشاری گرفتم. هنوز جرعه‌ای ننوشیده بودم که گشتی ساواک در کنارم توقف کرد. سرم روی فشاری بود اما به‌جای نوشیدن آب، آن‌ها را می‌پاییدم. با خود گفتم "تمام شد" عرق سردی از پشت گردنم به پایین سرید. یک دستم روی فشاری بود و دست دیگرم به سوی نارنجک رفت. نباید زنده به دستشان می‌افتادم. آن‌ها مسلسل به‌دست از ماشین پیاده شدند. انگشتم ضامن نارنجک را لمس کرد، "فقط یک ثانیه" لازم داشتیم. یک‌باره چشمم به زن‌های کنار فشاری افتاد. "این‌ها را چه کنم؟" انفجار نارنجک حتماً به آن‌ها هم آسیب می‌رساند. انگشت را از بین نارنجک بیرون آوردم و سیانور را زیر دندان سراندم. ماموران با هم حرف می‌زدند. از گرمای هوا می‌نالیدند. "انگار با من کاری ندارند!" آرام خود را کنار کشیدم. کوشیدم به اسلحه‌شان نگاه نکنم. "از نگاهم مرا خواهند شناخت" دور شدم. در اولین کوچه پیچیدم. بقیه‌ی راه را از هیجانی که داشتم، دویدم. کاری که غیر ضرور و خطرناک بود. تا نزدیکی خانه کوشیدم فقط از کوچه‌های فرعی بگذرم.

آن شب در روزنامه خواندم که "نادره احمد هاشمی" در میدان راه آهن کشته شده است. آن روز نمی‌دانستم که گشتی‌های ساواک ورود دو دختر چادری را به میدان راه‌آهن اطلاع داده بودند و در هیاهوی پس از انفجار نفهمیده بودند که دختر دوم از کدام مسیر از میدان خارج شده است. مرگ مرا لمس کرده و گذشته بود. و حالا در خانه‌ی اصفهان دوباره مرگ در یک قدمی‌ام ایستاده بود.

دو سایه روی پشت‌بام همسایه‌ی دست چپی رشته افکارم را گسست. نفسم گرفت. دقت کردم. چشم را به درز در نزدیک‌تر کردم، برق اسلحه را در دست‌شان دیدم. "وای! چقدر مردان مسلح ترسناک‌اند". نارنجک را در دست فشردم. "خانه در محاصره است، حفره‌ای عمیق در درونم دهان گشود. شانس فرار ما صفر بود. همه‌ی امیدم به اشتباه بودن حدس نیما بر باد رفت. "حالا باید به فکر فرار بود".

"اما چرا ماموران روی به خانه‌ی همسایه دارند؟" مردان مسلح پشت خرپشتک سنگر گرفته بودند اما پشت به خانه‌ی ما داشتند. دوباره نور امیدی در دلم جرقه زد. "شاید خانه‌ی ما تحت نظر نباشد." در تعجب بودم که چه‌گونه نیروی زندگی خود را به هر علف سستی می‌آویزد...

مردان مسلح روی پشت‌بام از همان‌جا که ایستاده بودند به حیاط ما دید داشتند. به فکرم رسید: "نکند که علی به حیاط برود." باید او را خبر می‌کردم. برگشتم تا به‌سرعت از پله پایین بروم. یک‌باره با نیما که از تاخیرم نگران شده و دنبالم از پله‌ها بالا آمده بود، برخورد کردم. لحظه‌ای تنگی هم قرار گرفتیم. یک پله از او بالاتر بودم، صورت‌های مان درست روبه روی هم قرار گرفت. در روشنائی اندکی که از درز در پشت‌بام به درون راه می‌یافت، برق چشمانش را می‌دیدم. گرمای نفسش را بر صورتم حس کردم. هیچ‌وقت تا این حد به هم نزدیک نشده بودیم. به نظرم آمد که صدای قلبش را هم می‌شنوم. قلب خودم هم همان‌قدر بلند می‌زد.

قبل از مخفی شدن فیلم «خاطرات» آن فرانک» را دیده بودم. دختر جوان یهودی که در هلند همراه با خانواده‌اش دو سال در اتاقی زیرشیروانی مخفی شده بود. خانواده‌ی دیگری نیز در همان اتاق مخفی بود که پسری هم‌سن آن فرانک داشتند. آن دو به هم دل باختند. روزی که مخفی‌گاه آن‌ها لو رفته و فاشیست‌ها در را می‌شکستند تا آن‌ها را دستگیر کنند، در آخرین لحظه یک‌دیگر را می‌بوسند. این اولین و آخرین بوسه‌ی آنان پیش از اعزام به بازداشتگاه و مرگ بود. این صحنه را بارها و بارها در ذهنم بازسازی کرده بودم. "آیا او طعم این بوسه را در بازداشتگاه با خود همراه خواهد داشت؟؟"

من و نیما یکی دو ثانیه در همان حال ماندیم. یکی دو ثانیه‌ای که در ذهن من هم‌چون زمان درازی نقش بست. دست‌پاچه و نگران از لو دادن خود آرام گفتم:

"دو مرد مسلح، روی پشت‌بام همسایه‌اند اما حواس‌شان انگار به خانه‌ی دست چپی است..."

و کنار رفتم تا نیما هم آن‌ها را ببیند. او سرش را به درز در نزدیک کرد. از فکرم گذشت "شاید آخرین لحظه‌های زندگی ماست. نباید آن‌چه را که حس می‌کردم به او بگویم؟"

"همین‌جا بمون. هنوز معلوم نیست در رابطه با ما باشند..."

نیما این‌را گفت و از پله با سرعت پایین رفت. می‌خواستم حواسم را به بیرون و ماموران بدهم اما نیما از کله‌ام خارج نمی‌شد.

از بالای پله نیما و علی را می‌دیدم که گوش به درِ خانه چسبانده بودند "آیا این آخرین شبی بود که با هم می‌گذرانیم؟" کاش شانس بیاوریم و زنده بمانیم. "چه توقعی دارم؟! " مگر عمر چریک شش‌ماه بیش‌تر است؟ مگر سیمین، پوران، رضا، حمید... کشته نشده بودند. ما هم مثل آن‌ها ...

صداهایی از کوچه می‌آمد. ماموران پشت درِ خانه‌ی ما با هم پیچ می‌کردند. دیگر روشن بود که حضور آن‌ها در رابطه با ما نیست. شاید در آن نزدیکی خانه‌ی تیمی دیگری هم وجود داشت؟ سازمان هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد در یک منطقه دو خانه‌ی تیمی گرفته شود. شاید مجاهدین بودند، یا کسانی دیگر. دلم برای‌شان می‌سوخت. علی از پله‌ها بالا آمده و در کنارم به نظاره ایستاد. به‌خوبی معلوم بود که همه‌ی حواس ماموران متوجه خانه‌ی دیگری است. "کاش می‌شد آدم‌های درونِ خانه را خبر کرد."

یک‌باره سروصدای باز و بسته شدن در، جیغ... ایست... ایست... بلند شد. صدای شلیکی نیامد. هیاهو، فریاد، شیون... صداهای مبهم.

کوچه شلوغ شده بود. صدای ماشین‌هایی که رد می‌شدند، صدای همسایه‌ها که یکی بعد از دیگری در خانه‌ها را باز کرده بیرون می‌آمدند، ما هم از در بیرون رفته به نظاره مشغول شدیم. اقدس خانم را دیدم در کنار شوهرش که جلوی در ایستاده است و رفت‌وآمدها را نظاره می‌کند. به سمتش رفتم:

"اقدس خانم چی شده؟"

"پسر حاج آقا مصطفی را گرفتند"

"وا! چرا؟"

"مدتی پیداش نبود، می‌گن برگشته بوده خونه، معلوم نیست کی راپورت داده و مامورا رو خبر کردس."

"مگه چه کار کرده؟"

"خدا می‌دوند، حُکماً نوارهای آقا را پخش می‌کردس..."

شوهرش توی حرفش دوید:

"زن! چرا حرف بی‌خود می‌زنی؟ برای نوارهای آقا که این‌همه مامور نمی‌ریختند این‌جا! حتمی خرابکار بوده..."
دلم گرفت. فکر کردم در همین زمان که ما حرف می‌زنیم، شکنجه کردن او را آغاز کرده‌اند تا دوستانش را بیابند. شیرینی زنده ماندن ما با تلخی دستگیری پسر همسایه به هم آمیخت و دلم را به آشوب کشید.

سروصداها که خوابید و به‌خانه بازگشتیم، ساعت سه و نیم صبح بود. باز هم زنده مانده بودیم اما از فکر پسر حاجی بیرون نمی‌رفتم "الان به تخت بسته و شلاقش می‌زدند". هنوز هر سه ملتهب بودیم و نمی‌توانستیم بخوابیم. علی پیشنهاد کرد که چند لحظه‌ای دورهم بنشینیم. از نیما خواست تا شعری بخواند. نیما بارها برای ما شعر خوانده بود اما آن شب حال دیگری داشتیم. مرگ تا یک‌قدمی ما آمده بود. علی کنار رخت‌خواب‌ها نشست، پشت به آن‌ها داده و چشم‌ها را بست، از شدت التهاب نمی‌توانستم بنشینم و کنار در ایستاده بودم. نیما جایی روبه روی علی نشست، به زمین چشم دوخت و با صدایی آرام خواند:

دلم از مرگ بیزار است

که مرگِ آهرِمن خو آدمی‌خوار است

ولی آن دم که ز اندوهان روانِ زندگی تار است
 ولی آن دم که نیکی و بدی را گاهِ پیکار است
 فرو رفتن به کام مرگ شیرین است
 همان بایستهٔ آزادی این است

نیما در شعری که می‌خواند چنان غرق بود که انگار آن‌جا نیست. نمی‌توانستم چشم از او بردارم. چشم در چشم شدیم. اگر حساسیتِ علی نبود در آغوشش می‌گرفتم. یک‌باره ارزش و جایگاه لحظه‌های با او بودن و امنیت در کنارش را بیش‌تر حس کردم. او وظیفه‌اش را به‌عنوان مسئولِ عملیات خوب انجام داده بود. هوش، تسلط و آرامش او ما را از دست‌زدن به خطایی بزرگ

نجات داده بود. اگر به خطا حضورِ ماموران را در ارتباط با خود می‌پنداشتیم و در درگیری پیش‌قدم می‌شدیم. چه می‌شد؟ علی چشم باز کرد و من چشم از نیما برداشتم. نیما اما چشم از من برنگرفت. نمی‌دانم نیما به چه فکر می‌کرد اما من خوشحال بودم که این چشم‌ها هنوز هستند ...

عشق

صبح روز بعد که بیدار شدیم حس کردم فضای دیگری میان ما حاکم است، صمیمی، مهربان و با گذشت نسبت به خطاهای یکدیگر. احساس زندگی دوباره، احساس این که می‌توانست امروز نباشد و همه چیز همان دیشب به انتها برسد، احساس لذت بردن از لحظه به لحظه این بودن.

غروب برای خرید نان دم دکان نانواپی ایستاده بودم. خنکی غروب هُرم گرمای بعدازظهر را گرفته بود اما از نانواپی هوای دم‌دار و خفه‌ای بیرون می‌زد. دو تا از زن‌های همسایه هم پیدایشان شد. بهترین فرصت بود تا حرفِ بودنِ علی را در خانه پیش بکشم تا همسایه‌ها از آن باخبر شوند. می‌دانستم خبر به‌زودی پخش خواهد شد:

"... طفلی برادرم هرچی تو تهرودن بال کار گشت چیزی پیدا نکرد. شوهرم بهش گفت که بیاد اصفهان شاید این‌جا یک کاری پیدا بشه".

"اخوی چه کاره است؟"

"دانشجو. چند روزیه اومده، ندیدینش؟ همه می‌گن ما دو تا خیلی شبیه هم هستیم"

نانوا که گوشش به ما بود، نانی دستم داده گفت: "آقای شما که از نون‌های ما خوشش نمی‌آد؟"

حواسم از همسایه به نانوا رفت، تعجب کردم. نکند نیما را نان به‌دست دیده باشد؟ برای این که تعدادمان در خانه معلوم نشود، یک وعده نانِ روز را از نانواپی دیگری می‌خریدیم. گاهی که نیما از بازار با موتور رد می‌شد نانِ اضافی را می‌گرفت. حتماً همین کار او را نانوا دیده است.

"وا! این حرف‌ها کدومه؟ آقامون چندبار فکر کرده دیر وقته، شاید شما بسته باشین، از دمِ کارش نون خریده بود. بهش گفتم این‌ها چیه می‌گیری، مثل لاستیک می‌مونه. دیگه هم نگرفت."

نانوا گوشه چشمی نازک کرد و گفت:

"هیچ‌جا نونِ ما نمی‌شه"

نباید می‌گذاشتم نیما نان بگیرد. من می‌توانستم زیر چادرم نان را مخفی کنم تا کسی نفهمد اما نیما این امکان را نداشت.

نان به‌دست که وارد خانه شدم علی را دیدم که حاضر می‌شد تا با نیما از در خارج شوند.

"چی شده؟ کجا می‌ری؟"

علی درحالی که کمر بندِ اسلحه‌اش را آماده می‌کرد گفت:

"قراری پیش آمده، می‌رم فردا همین وقت‌ها برمی‌گردم."

نگران پرسیدم:

"قرار نبود که جایی بری؟ اتفاقی افتاده؟!!"

"گفتم که، چیزی نیست. فردا برمی‌گردم."

نیما بدون کلامی علی را برد.

با شروع دوباره‌ی مطالعاتِ جمعی آرام‌تر شده بودم اما هر حرکت نامنتظره‌ای دلواپسم می‌کرد. حس می‌کردم اتفاقی در راه است که فقط زمانِ آن را نمی‌دانم. به همه چیز مشکوک بودم. سازمان سعی کرده بود انشعابیون را از هم جدا کند،

شاید فکر می‌کرد اگر آن‌ها را میان تیم‌ها پخش کند، می‌تواند بر فکرشان تأثیر بگذارد. نگران جدایی و شکستن تیم بودم.

بعد از خروج آن دو از خانه تازه متوجه شدم که با رفتن علی، من و نیما آن شب تنها می‌ماندیم.

از این فکر گرماپی در درونم دوید. این آرزویی بود که در دل داشتم اما فکر نمی‌کردم که زمانی برآورده شود. اکنون با این آرزو فاصله‌ای نداشتیم. پشت به دیوار داده نفس عمیقی کشیدم.

آیا این امکانی بود تا با نیما مثل روزهای اول آمدنم به این تیم حرف بزنم برایم شعر بخواند و معنی کند، یا این که رابطه‌ی ما خیلی بیش از این‌ها پیش رفته بود؟ چشم‌هایم را بستم. صورتش را در نظر مجسم کردم. "آیا می‌توانستم

احساسم را به او بگویم یا او همه چیز را می‌دانست؟"

"با او تنها می‌شدم" با این فکر نفس در سینه‌ام حبس شد. "الان برمی‌گردد". باید کاری می‌کردم. غذایی برای شام. اما چی؟ اصلاً قرار نبود آن شب چیزی بپزیم اما دلم می‌خواست برای او، برای این شامِ دونفره چیزی تهیه کنم. کوکو سبزی! تنها غذایی که دوست داشت و خودش یادم داده بود.

با سرعت به آشپزخانه رفتم، سبزی‌هایی را که از ظهر خریده و تمیز کرده بودم، خرد کردم. فکرم اما آن‌جا نبود ... وقتی اولین بار دست نوشته‌ای از او را لای کتابم یافتم، دلهره‌ی لذت‌بخشی برانم نشست. نوشته بود "می‌دانستی که با سکوت می‌توان بسیار گفت" ده‌بار این جمله را خوانده بودم. منظورش سکوت من بود یا سکوت خودش؟ آیا سکوت مانند همان قابِ عکسِ خالی نبود که هر تصویری را می‌توان در آن مجسم کرد؟ او در سکوت مرا می‌شنید، مطمئن بودم. اما در سکوت او چه خفته بود؟

او بازم برایم جمله‌هایی کوتاه نوشته بود. بارها و بارها آن‌ها را خوانده بودم. هر بار نکته‌ی تازه‌ای از آن‌ها بیرون می‌آوردم اما همچنان سکوت کرده بودم و چیزی برایش ننوشته بودم. در یافتن واژه‌ها ناتوان بودم. از بی‌هنری‌ام در خشم بودم. ای کاش در کلاس ادبیات بیش‌تر علاقه نشان می‌دادم و چیزی یاد می‌گرفتم و حداقل می‌توانستم احساسم را بر زبان آورم.

اما احساس من چه بود؟ هرچه فکر می‌کردم هیچ صفتی برای آن نمی‌یافتم. آیا زبانِ نگاهم به حدِ کافی گویا نبود؟ به خود آمدم. مدتی بود که سبزی‌ها را خرد کرده بودم به آن‌ها نگاه می‌کردم. تخم‌مرغ‌ها را میان آن‌ها شکستم و در تابه ریختم. همه چیز از همان شبِ اول شروع شده بود. همان نگاهِ کنارِ سفره. همان وقت حس کردم اتفاقی افتاد اما باور نکردم، آن روز که "مادی نمره ۲۰ را نشانم داد، فهمیدم که حسِ مشترکی ما را به‌سوی هم می‌کشد. حسم را پس‌زده بودم. آن روز که لیوانِ چای نیمه‌ام را برداشت و با لبخندی سرکشید، فهمیدم که می‌گوید مایکی هستیم اما از این بیانِ صریحش بیش‌تر ترسیده بودم. آن روز که با قاشقش در کاسه‌ی آشِ مشترکمان روی قاشقم زد و نگاه‌مان لحظه‌ای به‌هم گره خورد، آن‌روز که وقت نگهبانی مرا با گلِ یاسی بیدار کرد ... او سکوت نکرده بود. چه‌طور از کنار این‌همه گذشته بودم؟! پاهایم دیگر توانِ ایستادن نداشت. از درست کردن غذا دست کشیدم و نشستم. این چه حسی بود که داشتم. برای او همه چیز روشن‌تر بود. کاری نبود که انجام بدهم و از چشمش پنهان مانده باشد. قبل از من به درونم و به افکارم پی می‌برد. قبل از من نگرانیم را می‌دید و نگرانم می‌شد ...

دلم شور می‌زد. چیزی از درون بر دلم چنگ می‌زد. "چرا نگران و بی‌تابم؟ مگر امشب چه اتفاقی می‌خواست بیافتد؟" "چه دنیای عجیبی" او از آن سر دنیا آمده بود، من از این سر دنیا. تا این‌جا، در این خانه‌ی تیمی یک‌دیگر را بیابیم. چرا این اتفاق این‌جا افتاد؟ در این‌جا که عمر ما دو روزی بیش نیست، این‌جا که آینده‌ای وجود ندارد، این‌جا که دوست داشتن ممنوع است ... از آن‌چه پیش رو بود ترس داشتم. از خودم، از او، از آینده‌ی نا روشن این احساس ... کوکو داشت می‌سوخت. "پس چرا نیامد؟" زمان خیلی کند می‌گذشت. در آینه‌ی کوچکی که به دیوار آشپزخانه آویزان بود نگاهم به چهره‌ی نگرانم افتاد "چقدر لاغر شده بودم" خانم جانم می‌گفت رنگِ پوستم گندمی است. برعکسِ همه‌ی فامیل که خواهرم را زیبا می‌پنداشتند، او مرا زیبا می‌انگاشت. می‌گفت "لبخند تو ملیحه" کاش نیما آن‌زمان که دانشجو بودم مرا دیده بود، آن‌زمان که آرایش می‌کردم و موهایم را دوزم افشان می‌کردم. "شاید امشب آخرین امکان برای هردوی ما بود تا با هم تنها باشیم." آن قدر داغ شده بودم که فکر کردم همین‌الان است که از گونه‌هایم خون بیرون بریزد.

اگر بیرون از سازمان بودیم همه چیز در مسیر و فضای دیگری رخ می‌داد. او را به خانه می‌بردم. مامان حتماً از او خوشش می‌آمد و می‌گفت "اول باید درس‌هاتون رو تموم کنید." بابا هم می‌گفت "مرد باید عرضه داشته باشد، بقیه چیزها حل می‌شود." اما خانواده‌ی او چی؟ آیا از من خوش‌شان می‌آمد؟ مادرش چه می‌گفت؟ مثل همه‌ی مادرها حتماً می‌گفت "عروسم باید خوشگل باشد" ...

نفسِ عمیقی کشیدم. سرم را به‌شدت تکان دادم تا این افکار را از آن خارج کنم. چه خوب که در سازمان بودیم و لازم نبود به این مسائل فکر کنیم، نه خانواده، نه موقعیتِ اجتماعی، نه شغل، نه پول، هیچ‌کدام اهمیت نداشت، تنها احساس من بود و احساس او.

زیر کوکو را خاموش کردم اما نیما هنوز برنگشته بود. بهتر بود به اتاق می‌رفتم و خود را به کاری یا خواندن چیزی مشغول می‌کردم. خوب نبود که می‌آمد و مرا در انتظار می‌دید. سفره را در اتاق کار پهن کردم؛ کوکو را در آن گذاشتم. کنارش نشستم. "دیگه چی لازمه؟ جای؟ نه، هوا خیلی گرمه، کی جای می‌خوره، یخ هم که تموم شده..."

کنار سفره نشستم و از درون کیف کمربندی‌ام نوشته‌های کوتاه نیما را بیرون آوردم "چه خط قشنگی" چه حالی داشتم، وقتی هرکدامشان را خوانده بودم. نگاهم به ساعت دیواری افتاد "چرا این قدر دیر کرده؟" راه طولانی نبود. شاید جایی دیگر هم توقف کرده باشد، نمی‌دانم شاید او هم از تنها بودن با من واهمه دارد؟ "آیا پیش از من دختری را دوست داشته است؟" چه سؤال احمقانه‌ای! مگر می‌شود آدم ۲۴، ۲۵ سالش باشد و به کسی علاقه‌مند نشده باشد؟ اصلاً چه فرقی می‌کرد؟ مگه نه این که همین لحظه مهم است. ما که فردایی نداریم.

سر تکان دادم و به خود نهیب‌زدم "دختر دیوانه شده‌ای!! این چه فکریایی است که می‌کنی" نفس عمیقی کشیدم. "فراموش کرده‌ای کجایی؟ اگر سازمان بفهمه؟" حس می‌کردم وزنه‌ای بر سینه‌ام سنگینی می‌کند. زمان راه‌دادن به احساسات نبود. این را می‌دانستم اما با این حس چه باید می‌کردم؟ نمی‌دانستم. بغض گلویم را فشرد.

فکرهایم پراکنده از جایی به جایی می‌پریدند که کلید در قفل چرخید. ضربان قلبم تندتر شد. خود را محکم درجایم نگه‌داشتم تا به استقبالش بروم اما قلبم به سمت او دوید. از من حرف‌شنوی نداشت

صدایش آمد:

"شیرین! چشم‌بسته" آوردم. پرده‌ی وسطِ اتاق کار را بکش.

ریزشِ آبِ سردی را بر بدنم حس کردم. حبابِ خیال‌هایم بر زمینِ سختِ خانه‌ی تیمی فرود آمدند و ترکیدند. به سرعت درِ اتاقِ کار را بستم و پرده‌ی میان دو اتاق را کشیدم. با خود فکر کردم "قرار نبود چشم‌بسته‌ای بیاورد. باز این کدام تصمیم بود که از آن بی‌خبر مانده بودم."

نیما رفیقِ چشم‌بسته را در اتاقِ دیگر جای داد و از آن طرف پرده به سمت من آمد. نگاه آشفته و نگرانم را دید:

"نگران که نشدی! رفیقِ نقی سرِ قرار اومده بود، گفت که این رفیقِ قرار شده به تیم ما بیاد. منتظر شدم، یه کم دیر شد..."

در همین زمان دستی از زیر پرده بیرون آمد:

"سلام رفیقِ شیرین، من پروین هستم."

باعجله دست جلو بردم. دستش کوچک بود و ظریف اما صدایش قوی و محکم. نگاهِ نیما را دیدم که به کوکوی درون سفره و دست نوشته‌های خودش بر زمین خیره مانده است. چون کسی که از خطای خود شرمند است و دستش رو شده باشد، با سرعت کاغذها را جمع کردم. نیما خم شد و دستم را گرفت. دستِ کوچک من در دست درشت او می‌لرزید. از خجالت خیس عرق بودم. چقدر وقتی روی موتور بودیم دلم می‌خواست که دست‌هایم جای دستگیره‌ی موتور می‌بود و او محکم آن‌ها را می‌گرفت اما اکنون حتی توانِ نگاه کردن به او را هم نداشتیم. هول شده بودم و نمی‌دانستم چه بگویم. بغضِ راهِ گلویم را بسته بود. دلم می‌خواست در بغلش گم شوم و های‌های گریه کنم اما سازمان جای این رفتارها نبود.

دستم را بیرون کشیدم، آب دهان را قورت دادم و بلند پرسیدم:

"رفیقِ پروین! شام که نخوردی؟"

منتظر جواب نماندم. سفره را به سمت پرده کشیدم، پایینِ پرده را کمی بالا زدم، قسمتی از سفره را طوری که بتوانیم سه نفری دورِ آن بنشینیم زیر پرده پهن کردم و به هوای آوردن آب از اتاق خارج شدم. بغض در گلویم شکست و اشک‌هایم سرازیر شدند. خود را لو داده بودم. نیما فهمیده بود که به انتظارش نشسته‌ام. در آشپزخانه ایستادم. رویم نمی‌شد به اتاق بازگردم و با او چشم در چشم شوم.

بالاخره با ظرفی آب به اتاق بازگشتم، نیما آن طرفِ پرده کنار پروین نشسته و با او حرف می‌زد. سرِ سفره که نشستم متوجه شدم که یک طرفِ کوکو سبزی اصلاً سرخ نشده. این حد از حواس‌پرتی را در خود سراغ نداشتیم. با غذا بازی بازی می‌کردم. اشتباهی به خوردن نداشتیم. اولین لقمه‌ای که به دهان بردم متوجه شدم که کوکو بدجوری شور شده است. یاد حرف خانم‌جان افتادم که می‌گفت "وقتی غذا شوره یعنی آشپز عاشقه."

آن شب رفیق پروین هم اشتهاپی نداشت و چیزی نخورد اما نیما تمام کوکوی شور را خورد.

وقت خواب حس زیبایی داشتم. گرمای مطبوعی زیر پوستم حس می کردم. فشار گرم و دوست داشتنی دست نیما هنوز با من بود. از دستم عبور کرده و به قلبم رسیده بود. آن را زیر صورتم گذاشتم. جای ترس بعد از ظهر را شور و اشتیاق پر کرده بود ...

رفیق پروین

روز بعد وقتی علی بازگشت در چهره‌اش همان سؤالی را خواندم که در ذهن من هم شکل گرفته بود "رفیق پروین این‌جا چه می‌کند؟"

شب وقت برنامه‌نویسی، پروین و نیما در یک‌سو، من و علی در سوی دیگر پرده نشستیم. پروین خیلی محکم و قاطع حرف می‌زد، درست مثل مسئول‌ها. تُو صدایش تصویر دختری درشت هیکل و قد بلند را در ذهنم می‌ساخت. از کارهای تیم، توجیه خانه و همسایه‌ها پرسید. حسی خوبی به سؤالاتش نداشتیم، پرسش‌هایش را کوتاه جواب می‌دادم. علی پشت به دیوار داده و زانو در بغل گرفته بود. از ظهر ناهار نخورده و خود را در گوشه‌ای با کتابی مشغول کرده بود. در تمام طول برنامه‌نویسی هم حرفی نزد و با سبیلش بازی کرد. بی‌مقدمه پرسیدم:

"رفیق پروین! شما آمدین تا مسئول تیم ما بشین؟"

"کسی چیزی نگفت. علی چشم غُرّه‌ای رفت. معنی‌اش را می‌دانستم. "این چه سؤالی است که می‌کنی" چه کنم، نگران بودم درست مانند خودش.

"نه رفیق. معلوم نیست این‌جا بمانم. فعلاً قرار است کار با دستگاه چاپ را یادتان بدهم."

کمی آرام شدم. به چهره علی که نگاه کردم هنوز با سبیلش ور می‌رفت، این‌گار حرف پروین را باور نکرده بود. نمی‌دانستم نیما قضیه را چگونه می‌بیند. او در آن طرف پرده، صمیمی با پروین گپ می‌زد. به نظر می‌رسید از قبل هم‌دیگر را می‌شناسند. درباره‌ی افراد یا موضوعاتی آشنا حرف می‌زدند. شاید در تیمی با هم بوده‌اند. احساس خوبی به این صمیمیت نداشتیم. هرچه بود پروین با تیم ما غریبه بود.

"رفیق! شنیدم مریض بودی و بد جوری ضعیف شدی ...؟"

"توجه پروین به بیماری‌ام عجیب بود. معلوم بود که نیما برایش تعریف کرده است که چند روز پیش در کوچه چشم‌هایم سیاهی رفت. اگر دیوار را نگرفته بودم، روی زمین ولو می‌شدم.

"... باید خودت را تقویت کنی. فردا مقداری ماهیچه‌ی گوسفند بگیر غذایی برایت فراهم کنم."

از ذهنم گذشت "چه مهربون" حرفش به دلم نشست اما فوری این فکر درمن قوت گرفت که او را حتما رهبری فرستاده تا مواظب ما باشد. پروین یادم داد تا ماهیچه را با پیاز، برنج و مقدار کمی آب بار بگذارم. بر اهمیت این تغذیه تأکید داشت. برابم غیرمعمول بود که بقیه نان و پنیر بخورند و من گوشت.

غذای تیم اکثراً بدون گوشت بود. بیش‌تر برنج و حبوبات می‌خوردیم. آش یکی از غذاهای مرسوم بود. علی با استخوان‌های گاو، لپه و سیب‌زمینی آبگوشت درست می‌کرد. نیما "کله جوش" را دوست داشت که شبیه همان اشکنه بود اما با کشک. خوش‌مزه بود اما بعد از خوردن از بس شور بود باید کاسه‌کاسه آب می‌خوردیم و شکم‌مان باد می‌کرد. یک‌بار هم سیرابی خرید. از قیافه‌ی سفید و لَنج سیرابی خوشم نیامد. نیما دید که با شک نگاه می‌کنم گفت "تا حالا سیرابی نخوردی؟ صبر کن تا درستش کنم، انگشت‌هاش روهم باهاش می‌خوری." سیرابی را خوب شست، خرد کرده با نمک و مقداری نخود بار گذاشت.

خودش و علی با وَلَع آن را تا ته خوردند.

بودجه‌ی غذایی تیم روزانه ۴۵ ریال برای هر نفر بود. برخی تیم‌ها حتی از این هم کم‌تر خرج می‌کردند. مثلاً پای مرغ می‌خریدند که ارزان بود، یا آخرهای شب وقتی سبزی فروش‌ها سبزی‌هایی را که خوب نبود، دور می‌ریختند، آن‌ها را جمع کرده همراه می‌آوردند و می‌پختند.

در اولین روز مطالعه‌ی جمعی با رفیق پروین، علی با احتیاط از بحث‌هایی که داشتیم گفت و منتظر شد تا نظر او را بداند. گوشم با هیجان در انتظار شنیدن نظر پروین بود. او خیلی صریح و رک گفت:

"نمی‌دونم این بحث‌ها چه معنایی می‌دهد. تا امروز هم این سؤال‌ها به ذهنم خطور نکرده است. فقط می‌دونم اگر مسعود احمدزاده نبود و مبارزه‌ی مسلحانه را تئوریزه نکرده بود، اصلاً سازمانی نبود تا ما این‌جا دورهم جمع شویم و این بحث‌ها را بکنیم..."

حدس می‌زدم که با نظرات ما مخالفت کند اما این برخورد صریح و قاطع برایم تازگی داشت. مثل این‌که خبر داشت که در این تیم چه می‌گذرد. برخوردش شک مرا که سازمان او را برای کنترل ما فرستاده بیش‌تر کرد. علی بحث را رها نکرد و با صدایی که سعی در منطقی نشان‌دادنش داشت گفت:

"رفیق! چطور متوجه نیستی، پنج سال از شروع مبارزه‌ی مسلحانه گذشته است، سازمان هنوز نتوانسته به هدفش که توده‌ای کردن مبارزه است دست پیدا کند"!!!

"چرا این حرف را می‌زنی؟ در اوج ضربات که رفقا گروه‌گروه می‌شدند، هواداران سازمان می‌خواستند دسته‌دسته به سازمان بپیوندند. فکر می‌کنی علتش چه بود؟ ... این همه هوادار از کجا آمده بودند؟ ... علی فکر می‌کرد با یک استدلال قوی می‌تواند من پروین را خم کند:

"هواداران؟ دانشجویان را می‌گی؟ ... آن‌ها را به‌جای توده می‌گذاری؟ نفوذ ما تنها در سطح دانشگاه باقی مانده است..." استدلال‌های علی برایم تکراری بود. نوع حرف زدنش را هم قبول نداشتم. طرح بحث نمی‌کرد، جواب‌های دندان‌شکن می‌داد و پروین را به جبهه‌گیری می‌کشاند.

"بقول رفیق مسعود، دانشجویان و روشنفکران همان موتور کوچک‌اند، آن‌ها که حرکت کنند مردم را به‌دنبال خود می‌کشند. مبارزه که یک‌روزه توده‌ای نمی‌شود رفیق! اگر مردم حمایت نمی‌کنند علتش ترس است، وظیفه‌ی ما شکستن همین جو ترس است. باید نشان بدهیم که رژیم ضربه‌پذیر است. البته اگر روشنفکرها حوصله‌شون سر نرود و تحمل داشته باشند."

پروین هم کنایه می‌زد. حاضر نبود به هیچ استدلالی که نشانه‌ی تردید در خط مشی سازمان است فکر کند. بحث بی‌نتیجه و آزار دهنده پیش می‌رفت. بیش‌تر مشاجره و روکم کنی بود تا بحثی برای روشن شدن. کاش علی می‌فهمید و بحث را همین‌جا خاتمه می‌داد.

از یک چیز پروین خوشم آمد. در برابر هیچ استدلالی از تک‌و تا نمی‌افتاد. علی بیش‌تر از او مطالعه داشت، می‌توانست بهتر استدلال کرده و بر نقطه‌ی ضعف طرف مقابل انگشت بگذارد اما پروین در مقابل او ساکت نمی‌ماند. علی به‌جای پیش‌بردن بحثی آرام و منطقی، با عصبانیت جواب می‌داد و می‌کوشید او را تحقیر کند. پروین گاه که در بحث گیر می‌کرد حرف‌هایی می‌زد که بی‌ربط بودند. یک بار که علی وسط بحث مچش را گرفته بود و او جوابی نداشت گفت:

"مسعود احمدزاده تو یکی را که نجات داد رفیق! اگر او نبود تو الان دو تا بچه بغلت بود و پیش‌پیش و کیش‌کیش می‌کردی."

فکر تشکیل خانواده معنایش ترک مبارزه و دنبال روزمرگی رفتن بود. حرف پروین توهین به یک مبارز و تحقیر علی محسوب می‌شد. من که همیشه عادت داشتم همه چیز را مثل یک فیلم یا صحنه‌ی تئاتر مجسم کنم، علی را مجسم کردم که در همان هوای گرم دو تا بچه شیرخواره را بغل کرده و آن‌ها هم هر دو، هم‌زمان گریه می‌کنند و او حیران مانده است که چه کند. با تجسم این صحنه و قیافه‌ی مستأصل و کلافه‌ی علی با کمی تأخیر از خنده منفجر شدم. علی که از حرف پروین عصبانی بود چپ‌چپ نگاهم کرد، بلند شد و رفت. روزهای بعد هم مطالعه‌ی جمعی تیم که آن را بسیار دوست داشتم و از آن بسیار می‌آموختم به بگو مگو و متلک گویی‌های پروین و علی گذشت. نیما اغلب سکوت می‌کرد. من اما از دست پروین حرص می‌خوردم و آرزوی رفتنش را داشتم.

دستگاه چاپ کوچکی که پروین با خود آورده بود برای زدن تیترو روی جلد کتاب بود. قبلاً از پدرم که در جوانی کارگر چاپخانه بود طرز کار کهنه‌دستگاه چاپ را شنیده بودم. می‌بایستی حروف "الفبا" را برعکس بچینیم، دور آن‌ها را محکم ببندیم و روی‌شان جوهر بمالیم. حروف برجسته‌تر از سطح صفحه بودند و به جای خود را بر کاغذ می‌گذاشتند. این دستگاه برای زدن جلد کتاب بکار می‌آمد. برای کار با آن باید قابی می‌ساختیم تا این حروف درست در جایی که می‌خواستیم قرار بگیرند. جلد‌های مقوایی کتاب را دقیق می‌بریدیم و در قاب جای می‌دادیم.

حرکتِ دستِ علی روی مقوا و دستگاه چاپ نشان می‌داد که بی‌علاقه و بی‌حوصله کار می‌کند، حرفی نمی‌زد، دستورات را انجام می‌داد. بارها آچار از دستش درمی‌رفت یا فلز دور حروف کج می‌شد. نیما با علاقه کار می‌کرد اما ظرافت کافی را نداشت، اندازه‌ی جوهر دستش نبود و تمام جلد را سیاه می‌کرد. من باعلاقه گوش می‌دادم و سریع یاد می‌گرفتم اما وسط کار معلوم می‌شد که به جای حرف "خ" حرف "ح" را در قالب بسته‌ام. مجبور می‌شدم دوباره همه را از هم بازکرده و اشتباهم را تصحیح کنم. مادرم همین ایراد را سر خیاطی هم از من می‌گرفت: "دختر! تو چرا این قدر هولی؟ کوک‌های پایین دامن را درشت زدی، از آن طرفش پیداست، همه را بشکاف دوباره بدوز!!"

رفیق پروین از سرعت من در یادگیری تعریف می‌کرد. همه چیزهایی را که بلد بود باحوصله به من یاد می‌داد و از پیش‌رفت سریع خوشحال می‌شد، در دل از تشویقش لذت می‌برد اما کماکان با سردی جواب می‌دادم. او نسبت به اشتباهاتِ علی سخت‌گیر بود و ناتوانی‌اش را به رخ‌اش می‌کشید اما با نیما ملایم بود و کار خراب شده‌ی او را به من می‌سپرد. من هم کارهایی را که برای نیما سخت بود انجام می‌دادم. تمام کوشش‌ام این بود که کار با دستگاه چاپ را هر چه زودتر یاد بگیرم تا نیازی به ماندن بیش‌تر پروین در تیم نباشد. تعصب پروین در بحث‌های سیاسی و از بین رفتن بحث‌های جمعی مرا از او دور می‌کرد. هیچ‌کدام از ما جلوی او جرات حرف‌زدن در باره‌ی رهبری و سازمان را نداشتیم، پروین هیچ انتقادی را به‌خصوص از جانب علی تحمل نمی‌کرد.

از نظر پروین علی روشنفکری خراف بود؛ از نظر علی پروین رفیقی متعصب و کم‌سواد. از نظر من پروین نماینده‌ی رهبری و در جبهه‌ی مقابل. تنها نیما با پروین رابطه‌ی خوبی داشت و من از او دلخور بودم. دلم نمی‌خواست نیما سرتاسر روز آن طرف پرده بماند. این حس گاهی آن قدر شدید بود که تحمل‌اش برایم مشکل می‌شد. ترجیح می‌دادم تا به اتاق تایپ رفته و خود را به کاری مشغول کنم.

روزی ظرف‌ها را کنار حوض می‌شستم که نیما آمد کنارم نشست و پرسید:

چرا گرفته‌ای؟...

نگاهی به چهره‌اش انداختم. از فکرم گذشت "چقدر دلم برایت تنگ شده" اما جوابی ندادم. نیما گفت:

"رفیق پروین خیلی مهربونه. حتماً از او خوش می‌آد. شماها خیلی به هم می‌خورین ... باور کن"

علی از اتاق بیرون آمد و نیما حرفش را قطع کرد. از این که نیما دقت کرده و بی‌تایام را دیده بود، خوشم آمد اما چیزی در درونم نا آرام بود که آن را نمی‌شناختم و نمی‌گذاشت حرفش را بپذیرم.

یک‌روز غروب، وقتی پس از چند ساعت کار تایپ از اتاق بیرون آمدم، نیما را در راهرو دیدم. با اشاره دست صدایم کرد و کنار گوشم آرام گفت: "علی همین الان از سر قرار برگشت و یه راست پیش پروین رفت. غلط نکنم پروین این جا موندنی شد، حتمی مسئول هم بشه، نمی‌دونی علی چه قیافه‌ای داشت!!؟"

قیافه‌ی من هم حتما دیدنی بود و دستِ کمی از علی نداشت. از همان که می‌ترسیدم، سِیمان آمده بود. در فکر بودم که حالا چه باید کرد؟ ... یک‌بارهِ علی از پشت پرده بیرون آمد. به دنبال او دختری کوچک اندام و ظریف با چشمانی درشت ظاهر شد. تنها چیزی که در لحظه‌ی اول دیدم همان دو چشم سیاه درشت بود. گیسوانش را بافته و پشت سر انداخته بود. از ذهنم گذشت "چقدر زیباست!" لبخندی معصومانه صورتِ کودکانه و ساده‌اش را پرکرده بود. باورم نمی‌شد که این همان رفیقِ پشت پرده باشد. هم‌قد بودیم اما جثه‌اش نصف من بود. از ذهنم گذشت "چطور می‌شود که جثه‌ی به این کوچکی، صاحب صدایی به آن محکمی باشد." نگاهی به من انداخت و لحظه‌ای هر دو چشم در چشم ماندیم. در نگاهش برقی دیدم. شاید او هم تصویر دیگری از من در ذهن ساخته بود. برایم خیلی پیش آمده بود که چشم‌بسته‌ای را در تصور به گونه‌ای متفاوت با آنچه بود مجسم کنم.

جلو آمد، مرا بغل کرد و بوسید. یگه خوردم. از زمان مخفی شدنم، پیش نیامده بود که کسی را در آغوش گرفته یا ببوسم. حتی پوران و سیمین را. در خانواده‌ی ما مادر، پدر، عمه و خاله بچه‌ها را چپ و راست در آغوش کشیده می‌بوسیدند. جای این‌گونه تماس‌ها در روابطِ میان رفقا خالی بود. بعد از مدت‌ها دستی بغلم کرده بود. اولین برخورد

پروین خلاف همه داوری‌هایم بود. به‌خود نهیب زدم "نیاید گولِ آن چشمانِ معصوم و این برخورد صمیمی را خورد، فراموش نکن! او آن‌طرف خط است".

"رفیق پروین در تیم می‌ماند و مسئول می‌شود، من هم مسئولِ تئوریک خواهم ماند." صدای علی زنگ خاصی داشت. بیهوده سعی می‌کرد نشان‌دهد که دلخور نیست. پیش‌بینی‌هایش درست از آب درآمده بود. او را از مسئولیتِ تیم برداشته بودند. خود را مقصر می‌دیدم. احساساتِ متناقضی داشتم. از ماندنِ پروین در تیم خوشحال نبودم اما برخورد گرم او برایم دل‌نشین بود. چشم بازشدن پروین به معنی آن بود که نیما را بیش‌تر می‌دیدم. از همه مهم‌تر ما را از هم جدا نمی‌کردند و چندماه دیگر با هم در یک تیم می‌ماندیم. در چهره‌ی نیما رضایت را دیدم. از خودم پرسیدم "رضایتش از ماندنِ پروین است؟!!"

همان‌شب موقع برنامه‌نویسی متوجه تفاوتِ پروین و علی به‌عنوان مسئولِ تیم شدم. پروین بعد از گرفتن گزارش کار روز، با قاطعیت و سریع بحث در باره‌ی برنامه‌ی آینده را شروع کرد. عاجل‌ترین کارِ تیم چاپ کتاب "نبرد خلق" است. از فردا دو نفر تایپ‌های انجام شده را تصحیح می‌کنند و یک‌نفر بخش باقی‌مانده را تمام می‌کند. جلد کتاب را هم ... پروین میدان را خالی دیده بود و می‌تاخت.

"... نیاز به وسایل چاپ عکس روی جلد کتاب داریم ... باید آرم سازمان را خودمان بسازیم ... لیستِ وسایلی را که باید خرید روی این کاغذ نوشتم. شیرین و علی! شما خرید را انجام بدهید من و نیما هم نوشته‌های ماشین شده را تصحیح می‌کنیم ..."

نمی‌فهمیدم چرا با علی باید برای خرید می‌رفتم؟ نیما با مغازه‌دارها به راحتی خودمانی می‌شد و غیر طبیعی‌ترین خریدها را طبیعی جلوه می‌داد. علی موتورسواری هم درست و حسابی بلد نبود. خواستم اعتراض کنم اما نگاهم با نگاه علی تلاقی کرد. نمی‌دانم چرا حس کردم که علی می‌خواهد واکنش تصمیم پروین را در قیافه‌ی من ببیند. فکر این‌که این اعتراض به معنای ارزیابی منفی از توانایی عملی علی در این‌گونه کارهاست، زیانم را بست.

پروین نظر ما را نپرسید، سؤالی هم نکرد که آیا این تقسیم‌کار خوب است یا نه. این نحوه‌ی تصمیم‌گیری در سازمان پذیرفته شده بود. پوران هم همین‌طور بود، خودش می‌برید و می‌دوخت و به دیگران ابلاغ می‌کرد اما رفیق سیمین با آرامش تمام تصمیمات را با عبارت "خوب است" این کار را بکنیم یا "بهتر است" تو با آن رفیق برای خرید بروی بیان می‌کرد. فرصت ابراز نظر به دیگران می‌داد. هرچند فرقی در نتیجه‌ی کار نمی‌کرد اما حداقل فرم دل‌نشین‌تری داشت. دلیلی برای دلخوری نداشتم اما دلخور بودم.

پروین هنوز به پایان برنامه نرسیده بود که علی از فرصتی استفاده کرد و میان حرفش دوید: رفیق! پس مطالعه چه می‌شود؟ ما کتاب بیژن را در دستور کار جمعی داشتیم. باید وقتی برای ادامه‌ی مطالعه آن گذاشت ...

نگاهی زیرچشمی به نیما انداختم. لبانش را محکم به هم فشرد. دلم نمی‌خواست مطالعه‌ی جمعی منتفی شود اما از برنامه‌ای که پروین ریخته بود هم راضی بودم. از این‌که مدت‌هاست کار تیم به مطالعه محدود شده بود، عذاب وجدان داشتم. پروین نگاهی به برنامه انداخت و دلیل آورد که بعد از شروع کارهای چاپ دوباره می‌توان مطالعه را از سر گرفت اما علی کوتاه نیامد و راضی نشد:

"حتی یک‌روز هم نمی‌شود مطالعه را تعطیل کرد ..."

بحث آن دو بالا گرفت. جدل بر سر مشی سازمان عرصه‌ی جدیدی برای بگومگو یافته بود. تمایلی نداشتم وارد بحث شوم. دلم نمی‌خواست پشت پروین را در مقابل علی بگیرم؛ اما نمی‌خواستم از همان روز اول جلو پروین که حالا مسئول بود بایستم. در بد وضعی گیر کرده بودم. پرسش‌گرانه بازهم به نیما نگاه کردم تا شاید راه حلی داشته باشد. سرش را آرام تکان داد و مرا به عدم دخالت دعوت کرد. مشاجراتِ درونی ما مرا نگران از هم پاشیدگی تیم و جدایی می‌کرد.

تیم انتشارات

پروین در برنامه‌ی تیم آورده بود که من برای گرفتن گواهینامه‌ی رانندگی اقدام کنم.

"اول تو بگیر بعد هم من می‌گیرم..."

با تعجب سؤال کردم:

"اما! من گواهینامه دارم!"

بعد از مخفی شدن، رفقا گواهینامه‌ام را گرفتند و به رفیق دیگری که لازم داشت دادند. برایم عجیب بود که پروین می‌خواست تا دوباره امتحان رانندگی بدهم.

"منظورم اینه که با نام جعلی بری امتحان بدی و گواهینامه بگیری"

خجالت کشیدم بگویم که یک‌سال است پشت فرمان ننشسته‌ام و معلوم نیست در امتحان قبول شوم. نیما که از چشم‌هایم نگرانی مرا خوانده بود گفت:

"قبول هم نشدی، مهم نیست، دوباره امتحان می‌دی."

بار اولی که خودم را برای امتحان رانندگی آماده می‌کردم رفیقم رضا همراهم بود و گفت "برای چی قبول نشی؟ فقط چندتا چیز را باید دقت کنی و اشتباه نکنی؛ برای چریک اشتباه یعنی مرگ..."

انگار امتحان رانندگی آزمون چریک شدن هم بود. تمام کوشش‌ام آن بود تا امتحان را سرِ ضرب قبول شوم. آن‌قدر از قضاوت رضا نگران بودم که تصمیم گرفتم تاریخ امتحان را به او نگویم. وقتی او خبر قبولی‌ام را شنید، بدون هیچ تشویقی گفت "حالا خودت را برای گواهینامه‌ی موتورسیکلت آماده کن."

اما نیما نمی‌دانست که قبول شدن در اولین جلسه‌ی امتحان برایم چقدر مهم است. در خانواده تنها کسی بودم که در اولین جلسه‌ی امتحان رانندگی قبول شده بودم و نمی‌خواستم این امتیاز را از دست بدهم.

معاینه‌ی چشم، گرفتن عکس و امتحان آئین‌نامه سریع پیش‌رفت. صبح روز امتحان شهر، نیما مرا تا محل امتحان رساند. در آخرین لحظه که چادر را از سر برداشتم و به‌دستش دادم گفت "قبول شدی، می‌ریم آش می‌خوریم."

سه نفر بودیم که سوار پیکان ویژه‌ی امتحان رانندگی شدیم. اولی خانم خانه‌داری بود حدوداً سی ساله. دو بار که به چپ و راست پیچید، فهمیدم که باید دوباره امتحان بدهد. اما خودش این را قبول نداشت:

"واسه چی جناب سروان؟ به جون بچه‌ام بغل رو نگاه کردم."

نفر دوم دختر جوان، خوش‌پوش و شیک بود. فکر کردم که افسرِ مسئول اول او را صدا می‌کند اما نکرد. به‌من گفت تا پشت فرمان بنشینم. یاد حرفِ نیما افتادم "کلاج را اول امتحان کن ... پشت فرمان سعی کن فیگور راننده‌های وارد رو بگیری..."

فکر کردم "راننده‌ی وارد چطوری پشت رل می‌شیند؟" یه نگاه توی آینه انداختم، دنده را از قسمت زیر گرفتم، شانه‌ها را شل کردم، از پارک در آمدم. چند متری نرفته بودم که گفت "بزن کنار"

"چه اشتباهی کرده بودم؟" برگشتم و نفسی عمیق کشیدم تا سؤال کنم "آخه واسه چی؟" کاغذی را امضا کرد و به دستم داد و گفت:

"چقدر بی‌گواهینامه پشت ماشین پدرت نشستی!"

نیما من را که از دور دید، سرِ موتور را به سمت دگه‌ی آش‌فروشی کج کرد.

کار تایپ کتاب تمام شده بود و به قسمت چاپ رسیده بودیم؛ پروین توضیح داد:

"برای درست کردن روی جلد از آرم سازمان عکس می‌گیریم، بعد نگاتیو عکس را روی سیلک می‌اندازیم. اثر نگاتیو روی

سیلک می‌مونه، با رد کردن جوهر از روی سیلک عکسِ آرم روی جلد می‌افته"

در دل پروین را تحسین می‌کردم که این‌همه کار بلد است. دوست داشتم همه‌ی این کارها را یاد بگیرم. زمان دانشجویی

یکی از سرگرمی‌هایم گرفتن عکس و چاپ آن در خانه بود. محلول‌های عکاسی را می‌شناختم. پروین دوربین عکاسی همراه

آورده بود اما باقی وسایل مانند مایع ظاهر کردن عکس، تهیه سیلک، مرکب سرخ برای آرم و مرکب سیاه برای تیترا، ابزار برای بریدن و صحافی جلد و ... را باید تهیه می کردیم.

برای خرید هر کدام می بایست به محله‌ی مشخصی از بازار می رفتیم و دقت می کردیم تا خریدها طبیعی جلوه کنند. چیزهایی که خرید آن‌ها برای مردم عادی خطری نداشت، می توانست برای ما به بهای سنگین درگیری و یا از دست دادن جان رفیقی تمام شود.

یک بار قبل از مخفی شدن در گروهی که با رضا کار می کردم برای خرید ماشین تحریر رفتیم. بچه‌های گروه ما برنامه‌های رادیو «صدای میهن پرستان» از جمله خبر، اعلامیه‌های سازمان و کتاب‌هایی چون "آنچه یک انقلابی باید بداند"، "رد تئوری بقا" را ضبط می کردند، با دست در چندین نسخه می نوشتند و پخش می کردند. تصمیم گرفتیم ماشین تحریری بخریم و متون را به جای دست نویسی تایپ کنیم.

قرار شد با یکی از پسرهای گروه به نام منصور، که همان روز با او آشنا شده بودم، با توجیه این که دانشجو هستیم برای خرید ماشین تحریر به یک مغازه‌ی دست دوم فروشی در خیابان ناصر خسرو برویم. رضا بیرون مغازه منتظر ما می ماند. هیچ کارت شناسایی، کیف اضافی و آدرسی همراه نبردیم تا اگر اتفاقی افتاد و مجبور به فرار شدیم ناشناس باقی بمانیم. سعی می کردم همه چیز را خوب به خاطر بسپارم و از رضا و منصور یاد بگیرم.

از همان اول با دیدن صورت رنگ پریده و نگاه‌های نگران منصور دریافتم ماجرا چنان که می پنداشتم بی خطر نیست. تا آن روز هیچ کار غیر عادی نکرده بودم. اما می دانستم که می توانم نقش یک دانشجو که برای کارهای دانشگاه به ماشین تحریر نیاز دارد را خوب بازی کنم. نمی فهمیدم چرا خود رضا برای خرید به داخل مغازه نیامد. او از بچه‌های زیل جنوب شهر بود، دیده بودم که حواسش به همه چیز هست و در هر شرایطی از پس مشکل برمی آید.

وارد مغازه که شدیم فروشنده عینک‌اش را جابه‌جا و سرا پای مرا ورنداز کرد. فهمیدم که بی چادر بودنم در این محل به چشم او غیر عادی است. بر اساس طرح رضا منصور باید جلو می رفت و سر صحبت را باز می کرد. منصور با لحن خودمانی از طرز کار ماشین‌ها و قیمت آن‌ها سؤال کرد. خیلی زود برای هردوی ما روشن شد که کدام ماشین مناسب کار ماست اما نمی دانم چرا منصور هم چنان به سؤالات بی ربط ادامه می داد تا جایی که لحن فروشنده تغییر کرد و پرسید:

"اصلاً ماشین تحریر رو واسه چه کاری می خواهید؟ نکنه بخواین از این چیزای ضاله چاپ کنید؟" منصور آب دهانش را قورت داد و بعد از مکثی از موضع دفاعی گفت:

"ماشین تحریر را برای درس‌های دانشگاه مون می خواهیم ..."

فروشنده گامی به او نزدیک‌تر شد و پرسید:

"ببخشید! شما کدوم دانشگاه می‌ری؟ کارت دانشجویی همراه؟"

سؤالش اضافی بود. اگر دانشجو بودم و کسی مرا موقع خرید سین جیم می کرد چه واکنشی نشان می دادم؟ منصور هنوز می کوشید آرام و منطقی جواب دهد. از پشت آ سر او صدایم را بالا برده گفتم:

"ببخشید! شما می‌خواهی یه ماشین بفروشی، هزار جور تهمت هم به آدم می‌زنی. نمی‌خواهی بفروشی خوب چرا بهانه می‌گیری."

فروشنده نگاه از منصور گرفت و به من انداخت. منصور مردد نگاهم کرد. به او اشاره کردم که برویم. هم‌زمان گفتم: "بریم یه مغازه دیگه، پدرم سفارش کرد بیایم پیش شما؛ گفت جنس خراب به ما نمی‌اندازی، .. وگرنه که تو این راسته این همه مغازه هست!!"

فروشنده لحن صدایش را تغییر داد و گفت:

"خانم! منظوری که نداشتیم. خوب! ما باید احتیاط کنیم. پدرتون راست گفتند، من جنس خراب به کسی نمی‌فروشم

"...

بعد اشاره به یکی از ماشین‌ها کرد:

"این آی پی. ام، مرگ نداره، دست دومش هم مثل نو کار می‌کنه، چیزیش شد، بیارین پیش خودم."

از مغازه که خارج شدیم، منصور با هیجان جریان را برای رضا تعریف کرد:

"یه توپی اومد که یارو جا زد ..."

خوشحال بودم و به خود می‌بالیدم که مشکل را حل کرده و برخورد منصفانه بود. منصور از ما جدا شد و ماشین تایپ را همراه برد. رضا تا ایستگاه اتوبوس همراهم آمد و در باره‌ی برخورد منصور پرسید. با غرور گفتم:

"از اول رنگش پریده بود ..."

لحظه‌ای سکوت کرد و گفت:

"تو را که می‌دانستم ازپیش بر می‌آیی، می‌خواستم منصور یاد بگیرد ..."

هیچ فکر نمی‌کردم که رضا چنین قضاوتی درباره‌ام داشته باشد. وقتی دید چیزی نمی‌گویم ادامه داد:

"... توی کار تیمی همه که مثل هم نیستند؛ یکی بهتره یکی بدتر؛ تیم باید موفق باشه، که بود."

تمام احساس خوبم باد هوا شد. از حسی که داشتم خجالت کشیدم. فراموش کرده بودم که تمام برنامه‌ریزی این خرید را از اول تا آخر باید به عنوان عوامل مختلف موفقیت به حساب آورد و نه فقط برخورد مرا با فروشنده. جمله‌ی رضا توی گوشم زنگ می‌زد "تیم باید موفق بشه".

بر اساس دستور پروین با علی برای خرید رفتیم. علی از اول خرید خیلی مهربان بود، در باره‌ی همه چیز مشورت می‌کرد و نظر می‌خواست. حس کردم با اختلافی که در تیم داریم، می‌خواهد مرا در جبهه‌ی خود حفظ کند. بی‌انصافی می‌دیدم که پروین با من و نیما مهربان است و به او سخت می‌گیرد.

وسایل عکاسی را بدون مشکل خریدیم. میله‌هایی را هم که برای قاب می‌خواستیم از بازار تهیه کردیم. مانده بود پارچه‌ی سیلک و رنگ. پیشنهاد کردم تا بقیه‌ی خرید را روز دیگری انجام دهیم اما علی بی‌حوصله جواب داد: "بزار کلک همه‌اش امروز کنده شود".

نمی‌دانستیم که "سیلک" در زندگی روزمره به چه کاری می‌آید. فراموش کرده بودیم از پروین درباره‌ی بهای آن سؤال کنیم. علی هم بهانه‌ای پیدا کرده بود تا پیش من از دست او غر بزند:

"وظیفه‌ی مسئول است که این‌ها را فراموش نکند"

وقتی علی به پروین ایراد می‌گرفت، دلم خنک می‌شد.

مغازه‌ای که سیلک می‌فروخت نزدیک کلانتری بازار بود. حسی در دلم می‌گفت "امروز از این خرید بگذر" می‌دانستم که درست نیست با این همه وسیله‌ای که در دست داریم برای خرید وسیله‌ای دیگر نیز اقدام کنیم. اگر به ما مشکوک می‌شدند، یا درگیر می‌شدیم باید همه را رها کرده و در می‌رفتیم. علی اما اصرار بر خرید داشت و من نمی‌خواستم فضای صمیمی آن‌روز را با اصرار بر حرفم خراب کنم.

از جلو کلانتری گذشتیم وارد مغازه‌ی فروش سیلک شدیم. با دیدن پسر نوجوانی پشت پیش‌خوان خیالم کمی آرام گرفت. علی جلو رفت. خیلی طبیعی در باره‌ی سیلک و قیمت پرسید. پسر فروشنده دو سه نوع سیلک را نشان‌مان داد. نوع ریزترش را انتخاب کردیم. "چقدر بدهم؟"

"دو متر."

جوان یکه خورد و با نگاهی پرسش‌گرانه تکرار کرد:

"دو ... متر؟ واسه چی کاری می‌خواهید؟"

پیش از ورود به مغازه در باره‌ی مقدار خرید سیلک با علی حرف نزده بودیم. شاید علی فکر کرده بود هرچه بیشتر بخیریم بهتر است و لازم نیست دوباره برای خرید بیاییم. در برابر سؤال فروشنده جا خورد و نتوانست به سرعت جوابی قانع‌کننده پیدا کند. حاج و واج به فروشنده خیره ماند. هم‌زمان پشت سر جوان دری باز شد و پیرمردی کوتاه قد با سری تاس و شکمی برآمده بیرون آمد. یک لحظه فردی را با لباس شهربانی پشت سرش دیدم. از ترس پشتم تیری کشید. حس کردم وسایلی که زیر چادر در دست دارم سنگین‌تر شدند. پیرمرد جلو آمد، با سر سلامی کرد، جریان را پرسیده و سؤال جوانک را تکرار کرد. "آقا! واقعاً دو متر می‌خواین؟! واسی چی چی تونس؟"

پشت سرش مرد انیفورم پوش با استکانی چای در دست از اتاق خارج شد سمت ما آمد و به نظاره ایستاد. پره‌های بینی علی هنوز باز بودند و صدایی از گلویش بیرون نمی‌آمد. استفاده از حربه‌ی زنانه تنها چیزی بود که به ذهنم رسید. خود را از پشت علی به جلوی پیشخوان رسانده با لحن کیش‌داری گفتم:

"حاج آقا! برای سیسمونی بچه خواهرم می‌خواهم، دوست دارم عکس گل، بلبل و این‌طور چیزها روی پتو و رو تخت‌اش بندازم، وقتی هم که دنیا اومد عکس خودش رو روی ملافش پهن کنم. حالا شما بی‌زحمت یه متر بدین، اگر لازم شد، باز هم می‌آییم خدمت‌تون."

علی نگاه از حاجی گرفته به من انداخت. معنی‌اش این بود که "مگه تو نگفتی نمی‌دونی این پارچه به چه کاری می‌آد؟" واقعاً هم نمی‌دانستم. نامطمئن حرفی انداخته بودم. هرچه می‌گفتم باز از سکوت بهتر بود.

حاجی سر به‌سوی من برگرداند. قبل از همه گوش‌های پرمویش توی ذوقم خورد. از نگاه هیز حاجی فهمیدم که حربه‌ام مؤثر افتاده است. منتظر واکنش بعدی‌اش بودم که علی رو به حاجی برگشت و گفت:

"حاج آقا! آدم از کار این زن‌ها سر در نمی‌آره. بهش می‌گم زن! یه بلبل با چرخ بدوز گوشه‌ی لحاف بچه، قبول نمی‌کنه که نمی‌کنه، پاشو کرده توی کفش که بریم از این چیزها بگیریم، نمی‌دونم از کی این‌ها رو شنیده ..."

حاجی که هم‌چنان مرا برانداز می‌کرد گفت:

"به حقی چیزای نشنفته، حالا شومام این قده سخت نگیرید. (رو به جوان کرد و ادامه داد) بچه یه متر برا حج خانوم ببر! یه مترم زیادی تون می‌آد، اگر کم اومد حتمن بیائید پیشی خودم."

جمله‌ی آخر را کشید. انتظار نداشتم که علی به این خوبی بازی را ادامه دهد. از هوشیاری‌اش خوشم آمد. پشت چشم نازک کرده با نازی در صدا رو به حاجی گفتم:

"حاجی! حالا شما بگید قیمتش چقدر می‌شه؟"

حاجی بسته‌ی سیلک را از جوانک گرفت و به سمت من دراز کرد. با خنده‌ی کریهی دندان‌های طلایش را نشان داد و گفت:

"قابل شوما رو ندارد حج خانوم! شیرینی قدم نو رسیده!"

علی با دلخوری قیمتی را که جوانک گفته بود بر پیشخوان گذاشت و بسته را از حاجی گرفت. از مغازه که بیرون آمدیم با سرعت از بازار خارج شدیم، تاکسی گرفتیم و از منطقه دور شدیم. اولین حرفی که علی در تاکسی زد این بود:

"مردیکه‌ی گنده بک، با آن چشم‌های هیزش!"

منتظر شنیدن همه چیز بودم جز این یکی. فکر نمی‌کردم علی غیرتی باشد. فکر کردم که اگر چریک نبودیم، شاید یک دعوای حسایی راه می‌افتاد.

از فکر این که می‌توانست قضیه بیخ پیدا کند، شقیقه‌ام تندو تند می‌زد. زیرچشمی نگاهی به علی انداختم. پشت سر را می‌پایید و پره‌های بینی‌اش هنوز به‌حالت عادی برنگشته بود. هوشیاری‌اش در برخورد با صاحب مغازه از انتظارم بالاتر بود.

از این که او را دست و پا چلفتی می‌پنداشتم خجالت کشیدم و گفتم:

"تو هم خیلی خوب اومدی توی نقش، ها!"

آه بلندی کشید و آرام گفت:

"شانس آوردیم! همین! همش تقصیر رفیق پروین ست."

اما من از همان گام اول، در آن مغازه خود را برای این سهل‌انگاری سرزنش کردم. از این که اطلاعات کافی برای عملیات نگرفته بودم، از این که حفظ فضای دوستانه با علی برایم مهم‌تر از توجه به نکات امنیتی شده بود و این که فراموش کرده بودم که خطر می‌تواند چقدر نزدیک باشد.

به خانه که رسیدیم نیما از قیافه‌ی بُغ‌کرده‌ی علی فهمید که چیزی پیش آمده با حرکت سر توضیح خواست. چشم دزدیدم رد شدم. شب موقع برنامه‌نویسی پروین در باره‌ی خرید سؤال کرد، علی گارد گرفت:

"رفیق! چرا نگفتی که سیلک را مردم برای چه کاری می‌خرند، ما داشتیم برای همین موضوع گرفتار می‌شدیم"

سردرد بعد از ظهرم جای خود را به کلافه‌گی داده بود. نگران بگومگوی آن دو، عاجز از توضیح این که مقصر واقعاً کیست و شاید هم ترس از بیان سهم خودم در این اشتباه، قبل از این که پروین وارد صحبت شود وسط حرف پریده داستان را طوری خنده‌دار تعریف کردم. فضای بحث عوض شد. علی از نقشی که در حل مشکل به او داده بودم خشنود بود. پروین از ظرافت عمل ما در خرید تعریف کرد و دنبال صحبت را نگرفت. تنها نیما بود که نخندید و در سکوت به من می‌نگریست.

دیگر وقتش بود که پروین را به عنوان خواهر نیما به همسایه‌ها معرفی کنم تا رفت و آمدش به خانه راحت‌تر شود. وقتی اقدس خانم برای ما یخ آورد، از فرصت استفاده کرده و در قالب حکایتی به او فهماندم که خواهرشوهرم به خانه‌ی ما آمده تا تنها نباشم. همسایه با دل‌سوزی و هم‌دردی گفت:

"یعنی می‌گویی که خواهرشوهرت دلش برات سوخته؟"

جا خوردم. به این نکته فکر نکرده بودم. کاش پروین را به جای خواهر خودم معرفی کرده بودم اما پروین می‌گفت که خواهرزن به مرد خانه محرم نیست و ماندن طولانی او در خانه به چشم همسایه‌ها عادی جلوه نمی‌کند.

"خواهرشوهرم خیلی مهربونه."

اقدس خانم شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

"شاید تهرونی‌هاش مهربونند..."

می‌خواست برود اما یک‌باره مثل این که چیزی را فراموش کرده باشد برگشت، صدایش را پایین آورد و گفت:

"دختر گول این حرفارو نخور. تا تو یه بچه نزای، زیون مادر و خوار شور درازه. مادر شوهرت دخترش را فرستاده تا زاغ سیاه تو را چوق بزند. ببیند کجا می‌ری، با کی سر و سر داری. حالا می‌گی نه صبر کن و ببین. اما اگر یه بچه بزای، برای شوهرت این قدر عزیز می‌شی که دیگه هیشکی جرات نمی‌کوند بگد بالا چشت ابروست..."

همسایه در حالی این حرف‌ها را می‌زد که نیما، پروین و علی در اتاق مجاور همه را می‌شنیدند. زن همسایه از روابط جنسی زن و مرد و راه‌های بچه‌دار شدن حرف می‌زد و من از خجالت خیس عرق شده بودم. سعی کردم که مکالمه هرچه زودتر تمام شود اما همسایه ول‌کن نبود:

"وایسا ببینم خواهر، اجاقت که کور نیست! نکوند یه وقت از این قرص مُرصا بخوری، آن وقت دیگه باید دور بچه رو برا همیشه خط بکشی..."

بالاخره پروین به دادم رسید و خودش را به دم درخانه رساند و سلامی کرد:

"خانم برادرم خیلی از شما تعریف می‌کنه. می‌گه که همیشه بهش سر می‌زنید و تنهاش نمی‌گذارید..."

اقدس خانم با ناباوری سرپای پروین را ورنانداز کرد و فوری لحن صدایش را تغییر داد:

"به به خوش اومدید. این زن داداشتونو این قدر تنها نذارید. از بس تنها موند دلش پوکید. بچه‌ی معصوم اصلاً پاشو ازین چاردیواری بیرون نمی‌ذاره. همش دلش شور می‌زنه که الان داداشی شوما از را می‌رسه..."

در را که بستم نفس بلندی کشیدیم و بعد دوتایی زدیم زیر خنده.

با پی‌گیری علی مطالعه‌ی جمعی ادامه یافت. پروین کتاب بیژن را نخوانده بود. می‌گفت در تیم آن‌ها تنها مطالعه‌ی فردی مرسوم بوده است. شکل کار ما برایش جالب بود. با علاقه گوش می‌داد و در باره‌ی هر نکته‌ای نظرش را می‌گفت. خط قرمزش انتقاد به مشی سازمان بود. حس می‌کردم که مواضع علی کمی تغییر کرده است. شاید هم جلوی پروین از غلظت نظریات خود کم می‌کرد:

"بیژن به خصلت تبلیغی مبارزه‌ی مسلحانه توجه دارد. عملیاتی که هدفش به وجود آوردن فضا برای کار سیاسی است.

خانه پشت جبهه

از وقتی به اصفهان آمده بودم تهیه‌ی "خانه پشت جبهه یا خانه تکی" عقب افتاده بود. اجازه نداشتیم بیش از این تهیه‌ی این خانه را که برای مواقع ضربه‌ی خانه‌ی تیمی یا مواقع اضطراری لازم بود عقب بیاوریم. به خصوص برای رفقای دختر این ضرورت بیش از پسرها بود. رفقای پسر اگر جایی را نداشتند می‌توانستند در خرابه‌ای بخوابند، اما دخترها نیاز به خانه‌ای مطمئن داشتند. نیما اتاقی داشت که دو هفته یک‌بار به آن‌جا می‌رفت. قرار شد علی به تنهایی و من و پروین هم دوتایی دنبال خانه‌ای بگردیم.

بعد از مخفی شدن در خانه‌ی تکی برخی رفقا چون رفیق پوران زندگی کرده بودم. بعد از ضربه‌ی ۸ تیر سال ۱۳۵۵، چون جایی نداشتیم به همراه رفیق پسری به خانه‌ی تکی‌اش رفتیم. او به صاحب‌خانه این‌طور توجیه کرده بود که در شهرستان کار می‌کند و آخرهای هفته به تهران می‌آید. وقتی مرا همراه خودش به اتاقش برد، صاحب‌خانه حرف رفیق را که گفته بود خواهرش هستم باور نکرد و با شک براندازم کرد. حتی آن‌شب دو بار در اتاق رازد و چیزی خواست. البته حق داشت شک کند، چرا که رفیق پسر سیاه چُرده و شبیه مردم جنوب ایران بود و من سفیدرو. تنها همان شب توانستم آن‌جا بمانم. رفیق پسر هم مجبور شد آن خانه را پس بدهد.

با پروین در کوچه پس‌کوچه‌ها به دنبال اتاقی خالی می‌گشتیم و در خانه‌ها را می‌زدیم. روز سوم بود که به خانه‌ای در نزدیکی فلکه خواجه رسیدیم. خانم مسنی در را به روی‌مان بازکرد. با دیدن سرو قیافه و طرز صحبت‌مان به چای دعوت‌مان کرد. از حیاط گذشتیم، راهرو باریکی را پشت سر گذاشتیم وارد اتاق شدیم. سر طاقچه چشمم به آینه‌ای با قاب زیبایی افتاد که عکس‌هایی به کناره‌اش چسبیده بودند. حال و هوای خانه‌ی خانم‌جانم را داشت. برای پیرزن تعریف کردیم که سپاهی دانش هستیم و دردهات اطراف اصفهان درس می‌دهیم و اتاق را برای آخر هفته‌ها که به اصفهان می‌آییم می‌خواهیم. خانم مسن داستان ما را که شنید گفت:

"می‌تونید این‌جا بمانید. لازم نیست وسیله بخرید. همه چی تو خونه دارم."

اتاق فرش شده‌ای را نشان‌مان داد که رخت‌خواب‌ها در گوشه‌ای از آن روی هم انبار شده بودند.

فکر کردم "چی از این بهتر. اتاقی برای پشت جبهه، بدون کم‌ترین خرج" همین فکر را پروین هم کرده بود چرا که با خوشحالی قبول کرد اما بلافاصله پرسید:

"مادر! شما چرا تنها زندگی می‌کنید؟ بچه‌ها کجان؟"

"سر زندگی خودشون، شوهرم هم ۱۵ ساله که عمرشو داده به شما"

برای هفته‌ی بعد قرار گذاشتیم. از خانه که بیرون آمدیم پروین را در فکر دیدم. پرسیدم:

"چیز مشکوکی دیدی؟"

"دلم برای پیرزن سوخت. ببین چقدر تنهاست که ما غریبه‌ها بهش دل‌گرمی می‌دهیم."

"حدسش درست بود. هفته‌ی بعد که آن‌جا رفتیم، چند جور غذا درست کرده و سفره را چیده بود. رخت‌خواب‌ها را از اتاق بیرون برده و برایمان چند تکه لحاف و تشک گذاشته بود. از دیدن این همه محبت متأثر شدم. زمانِ شام از شوقی که از هفته‌ی قبل برای دیدن ما داشت گفت. ما هم از دست‌پختش تعریف کردیم. ظرف‌ها را که می‌شستیم از بچه‌هایش گفت. یکی در تبریز دانشجوی بود و دیگری در تهران کار می‌کرد. پسر بزرگش در آمریکا بود، یکی از دخترها با دو نوه‌اش در اصفهان خانه داشتند و به او سر می‌زدند. در عرضِ یکی‌دو ساعت با همه‌ی خانواده آشنا شدیم.

وقتی مادر جای ریخت و کنارمان بر زمین نشست. پروین سر حرف را باز کرد:

"مادر جان پدر کی فوت کردند؟ مریض بودند؟"

پروین آن‌چنان مهربانانه سؤال کرد که مادر سفره‌ی دلش را راحت گشود:

"پانزده سالی می‌شه ... روزی همین‌طوری که نشسته بود و حرف می‌زد ... دیگه حرف نزد ..."

اشکی را که گوشه چشمش جمع شده بود، پاک کرد و ادامه داد:

... خیلی با هم اُخت بودیم؛ بچه‌ها که نبودند، تا وقتی او بود، سرحال بودم، این‌طوری مرا نبینید؛ خیلی خوشگل بودم. از وقتی رفت ..."

مادر واقعاً هم زیبا بود، گونه‌های برجسته‌اش در کنار دو چالِ کنار لب‌ها، چشمان سیاهی که شیطنتِ جوانی هنوز در آن‌ها موج می‌زد. حتی چروک‌های کنار دهانش به زیبایی‌اش می‌افزود. آدمی که در پیری زیبا است به حتم در جوانی هم زیبا بوده است.

"بچه‌ها چی؟ سر می‌زنند؟"

"دخترجان! آدم وقتی جفتش بره، دیگه هیچ کس جایش را نمی‌گیره ..."

به ندرت دیده بودم که زن‌ها یا حتی مردها این‌گونه از همسرشان صحبت کنند. همیشه عشق به بچه‌ها بود که مطرح می‌شد. سخن گفتنِ صریح از عشق به همسر در محدوده‌ی ممنوع باقی می‌ماند.

۳۰ سال با هم زندگی کردیم. نازک‌تر از گل به من نگفت. "خانمم" صدام می‌کرد ... اول برای من جای می‌ریخت بعد برای خودش ... صبح که بلند می‌شد، چشمش به من که می‌افتاد می‌گفت خانمم! شما که باز هم خوشگل‌تر شدی ... یه رحمی به من پیرمرد بکن ..."

ریز خندید؛ سرپایین انداخت و اشک‌هایش را پاک کرد:

... فکر نکنید این اشک‌ها از ناراحتیه. نه والله! ... از خوشحالیه. همین خاطرات این سال‌ها منو زنده نگه داشته ..."

شب که برای خواب کنار پروین دراز کشیدم او گفت:

"چه حسی؟ آدم فقط در کتاب‌ها این‌طور چیزها را می‌خواند."

خوابم نمی‌برد. دست بر قلبم گذاشتم و حسی را که مادر به من داده بود مژه کردم. برخورد پروین در اعتمادِ مادر به ما تاثیر بسیاری داشت. در حیرت بودم که چطور سر صحبت را با این پیرزن باز کرد و دست بر نقطه‌ی اصلی دلش گذاشت. سعی کرده بودم با جارو کردن حیاط و آبدادن گل‌ها، شستن ظرف و تمیز کردن آشپزخانه اعتمادِ مادر را جلب کنم اما پروین با کلماتش به دل او راه یافته بود.

صبح نان تازه گرفته بودیم و مشغول خوردن صبحانه بودیم که در حیاط باز شد و دختر مادر با دو پسر بچه‌ی شیطان وارد شدند. دختر خیلی مهربان و صمیمی ما را تحویل گرفت و گفت:

"مادرم با همین یک‌بار دیدن عاشق شماها شده است. نمی‌دونم چقدر پای تلفن تعریف کرد. مشتاق شدم شما را ببینم ... خوب شماها توی کدوم ده سپاهی هستید؟"

پروین داستانِ سپاهی بودنِ ما را کمی مفصل‌تر تعریف کرد اما سؤال دختر مشخص‌تر بود:

"منهم سپاهی بودم، توی ده "چم‌گردان"، راستی مسئول بخش شما آقای نجفی نیست؟ اگر بخواهید می‌تونم توصیه‌تون را بکنم ..."

کار سخت شده بود. به این‌جاها داستان فکر نکرده بودیم. پروین توضیح داد که ما هنوز تقسیم نشده‌ایم و ده محل خدمت ما به‌زودی تعیین می‌شود. دختر دیگر سؤالی نکرد اما قانع هم نشد.

بیرون که آمدم، برای هردوی ما روشن بود که دیگر نمی‌توانیم در این خانه بمانیم. اگر دخترِ مادر سؤال‌های مشخص دیگری می‌کرد، اگر با روابطی که داشت از مرکزِ سپاه دانش در باره‌ی ما سؤال می‌کرد، دست‌مان رو می‌شد. باید دنبال خانه‌ی دیگری می‌گشتیم. وسط هفته وقتی تصمیم خود را به مادر گفتیم کم مانده بود که گریه کند.

چند روزی طول کشید تا خانه‌ای در "میدان کهنه" نزدیک بازار پیدا کردیم.

صاحب‌خانه پیرمردی بود که در قهوه‌خانه‌ای در بازار کار می‌کرد. او با همسر پیر و نوه‌ی ۱۰ ساله‌اش زندگی می‌کرد. خانه، حیاط کوچکی داشت که چهار اتاق دورتادورش بودند. دوتای آن برای اجاره بود که ما اتاق کوچک‌تر و ارزان‌تر را اجاره کردیم. با کمی پول وسایل اتاق تکمیل شد. لازم هم نبود در باره‌ی سپاهی بودنمان توضیحی بدهیم. پیرمرد از این که دو دختر درس خوانده و سپاهی هستیم، هفته‌ای یک‌بار به آن‌جا می‌رویم اما اجاره‌ی کامل را می‌پردازیم، بسیار راضی بود.

دو هفته یک‌بار به آن‌جا می‌رفتیم. با زندگی‌شان قاطی شده بودیم. پیرمرد خوشحال بود که پروین با نوه‌اش که در دیکنه و حساب تجدید شده است کار می‌کند. پیرزن هم خوشحال بود که من آمپول کورتونش را تزریق می‌کنم. می‌گفت درد

آمپولی که من می‌زنم خیلی کم‌تر از وقتی است که آمپول زن می‌زند اما من می‌دانستم که از این طریق پولی را که برای تزریق به درمانگاه می‌دهد ذخیره می‌کند.

چندی بعد اتاق دوم را هم به زن و شوهری که پسر کوچکی داشتند اجاره دادند. مستأجر تازه کارگر کارخانه‌ی ذوب آهن بود. دریاره‌ی ما از صاحب‌خانه شنیده بود و علاقه‌ی بسیار به آشنایی نشان می‌داد. همان هفته‌ی اول به شام دعوت‌مان کرد. خانمش اهوازی بود و خورش قیمه درست کرده بود. "خورش محبوب من"، اما با اولین قاشق که به دهان بردم زبانم از شدت تندی سوخت. پرسیدم:

"چرا این قدر تند است؟"

با خنده‌ای جواب داد:

"آخه فلفل و زردچوبه‌ی ما با هم قاطی‌اند"

هرچه بود نمی‌شد از خوردنش چشم پوشید.

پروین از مرد کارگر در باره‌ی کارخانه و وضع کار پرسید:

"داداش! حقوقش کافیه، می‌رسه؟"

"اگر حقوق را بدهند، کافیه اما الان سه‌ماهه که عقب انداخته‌اند؛ می‌گن کارخونه پول نداره؛ کارگرا می‌گن اگر سر این برج ندن، اعتصاب می‌کنند..."

پروین چنان راحت سر صحبت را با مرد کارگر باز کرده بود که مات مانده بودم. گفت و گو با هر قشری برایم راحت بود مگر با مردان جوان. نگران بودم از گفت‌وگوی دختری جوان با مردها، برداشتی غلط شود. می‌کوشیدم با زنها یا پیرمردها طرف شوم. حس تحسین‌ام نسبت به پروین، باز هم بیش‌تر شد.

"یه وقت کاری نکنی اخراجت کنند؟"

"اخراج واسه چی؟! اضافه که نخواستم..."

"آخه می‌گن کارخونه نساجی هم اعتصابه، نکنه همه را بریزن بیرون؟"

"چی! اگر کارگرا رو بریزن بیرون، پس کی می‌خواد واسشون کار کنه؟"

گاهی هم پیرمرد صاحب‌خانه با مرد کارگر درگیر بحث می‌شد:

"همین دیروز آجانا اومدند و دکون مش ابرامو بستند، خودشم بردند. می‌گند گرون فروشه. بی‌خودی می‌گند بابا..."

همسایه‌ی کارگر دستش را به‌سوی پیرمرد تکان داد و گفت:

"چی‌چی بی‌خود می‌گن، یه عمری این کاسبا مردم را چاپیدند، حالا دولت داره حساب‌شون را می‌رسه..."

پیرمرد اخم کرد و ابرو در هم کشید. خوشش نمی‌آمد که کارگر از بازاری‌ها بد بگوید. گاهی که بحث حاد می‌شد، نگران می‌شدم که نکنند پیرمرد عذر کارگر را بخواهد و بگوید از خانه‌ام برو. یک‌بار همین نگرانی را بر زبان آوردم:

"شما هم این قدر سربه سر این بابای پیر ندارین، یه دفعه عذرتون را می‌خواد..."

"خوب می‌رم یه جای دیگه، مگه مجانی این‌جا نشستم..."

آخر هفته‌های ما شده بود خبرگیری از بازار و کارخانه و گوش‌دادن به بحث‌های آن‌دو و البته یک وعده غذای خوش‌مزه.

به دلیل رفت و آمد به این اتاق وقت بیش‌تری را با پروین می‌گذراندم. او بود که اغلب سر صحبت را باز می‌کرد و من اغلب موقعیت او را در تیم و احساسی را که نسبت به او داشتم فراموش می‌کردم.

یک شب که کنار هم دراز کشیده بودیم گفت:

"تو منو یاد رفیق مرضیه احمدی اسکویی می‌اندازی."

"جدی، چرا؟"

تکه مویی را که بر صورتم افتاده بود پس زد، نوک بینی‌ام را گرفت و پیچاند:

"قیافه خشنی می‌گرفت، آدم فکر می‌کرد که او بی‌احساسه اما وقتی بهش نزدیک می‌شدی، پر از عواطف بود.

داستان‌هایی را که نوشته خوندی؟ خیلی پراحساس است. در باره‌ی بچه‌ها، زنها..."

"از نزدیک می‌شناختیش؟"

از سوالی که کرده بودم پشیمان شدم. پروین لحظه‌ای مکث کرد و به فکر رفت:
"می‌دونی که! شعر هم می‌گفت، توی یکی از آن‌ها می‌گه:

"من مادرم

من خواهرم

من همسری صادقم

من یک زنم

زنی از ده کوره‌های مرده جنوب

زنی که از آغاز

با پای برهنه

دویده است سرتاسر خاک تف کرده‌ی

دشت‌ها را ...

ازش چند داستان را که از رادیو میهن پرستان پخش شده بود، شنیده بودم."

پروین بلند شد و نشست و با هیجان گفت:

"یه بار دیدم به زن گدایی پول می‌دهد، گفتم رفیق با پول که کار گدا درست نمی‌شه. گفت زن‌های گدا فرق دارن. مردها بالاخره کاری پیدا می‌کنند اما زن‌ها به خاطر بچه‌هاشون حتی دنبال کار هم نمی‌توانند بگردن."

پروین در فکر بود، یک باره گفت:

"از پشت پرده فکر می‌کردم که تو یک تیپ دیگه باشی، هرچه نیما می‌گفت باور نداشتم ..."

با آمدن نام نیما قلبم به تپش افتاد. پس او با پروین در باره‌ی من حرف زده بود. دلم می‌خواست بدانم نیما به او چه گفته است؛ اما از پرسش شرم داشتم. پروین که چشم برهم گذاشت به یاد گفته‌ی نیما در باره‌ی او افتادم "شما دو تا خیلی به هم می‌آیید"

سال‌ها قبل وقتی ۱۴ ساله بودم دوستی داشتم به نام شراره که وقتی به خانه‌ی ما می‌آمد پهلوی هم دراز می‌کشیدیم، تا نیمه‌های شب از همه چیز می‌گفتم. رابطه‌ی با پروین مرا به یاد آن دوست و احساسی آن روزهایم انداخت. کاش می‌توانستم با پروین راحت حرف بزنم و مجبور نباشم پیش از گفتن هر جمله‌ای در باره‌ی تاثیر و نتایج آن محاسبه کنم. یکی از شب‌ها که پروین حرف می‌زد و با گوشه‌ی موبم بازی می‌کرد، حس کردم رابطه‌ی ما به جایی رسیده که می‌توانم از او در باره‌ی ماجرای رفیق بهمن سؤال کنم. به خود جرات داده پرسیدم:

"تو جریان مرگ رفیق بهمن را شنیدی؟"

سکوت کرد. رویش را برگرداند و ساکت به سقف چشم دوخت. هرچه منتظر شدم جوابی نداد. فهمیدم که نمی‌خواهد در این باره حرفی بزند. او مسئول بود و حافظ منافع رهبری. با همه‌ی نزدیکی عاطفی میان ما، مرز حرف‌های ما به این جا ختم می‌شد.

بحث‌های سیاسی تیم به جایی رسیده بود که بیش‌تر نگرانم می‌کرد تا کنجکاو. به جای تمرکز بر بحث به عواقب ایده‌ها، فکر می‌کردم. نیما حرف‌هایی می‌زد که مو بر تنم سیخ می‌شد.

"خُب! اگر بیژن این قدر کار سیاسی را مهم و عملیات نظامی را فقط در کنارش لازم می‌دونه، پس سازمان فقط به چند تیم عملیاتی نیاز دارد که مسلح باشند و کار دیگه‌ای جز عملیات نکنند. بقیه‌ی تیم‌ها هم لازم نیست مسلح باشند. همین هم باعث می‌شود تا ضربه نخورند ..."

اولین بار بود که این حرف را از او می‌شنیدم، تعجب کردم. نمی‌دانستم خودش به این فکر رسیده یا با کسانی دیگر هم بحث کرده است.

"رفیق! سال هاست که گروه‌های سیاسی به وجود می‌آیند، به یک سال نرسیده لو می‌روند و نابود می‌شوند. اگر کار سیاسی می‌خواست حلال مشکلات باشد که رفقا به راه حل مسلحانه نمی‌رسیدند. مگه فراموش کردی؟! چی شده که این‌ها را نمی‌بینی؟!..."

نیم‌ا لحن تند پروین را به دل نگرفت و ادامه داد:

"قبول دارم. فراموش که نکردم. گروه‌ها از بین می‌رفتند چون زنده به دست دشمن می‌افتادند اما ما سیانور داریم. خودکشی نمی‌گذارد کسی زنده دستگیر شود. درست مثل الان." با تندی گفتم:

"تو با حذف سلاح شانس زنده بودن در وقت درگیری را به صفر می‌رسانی."

نیم‌ا نگاهی به من انداخت، حس منفی‌ام را در باره‌ی مرگ با سیانور می‌دانست، پرسید:

"به خطرهایی که حمل سلاح دارد، فکر کن! چند بار پیش آمده که رفیقی از درگیری فرار کرده باشد؟ فکر کن! تهیه‌ی سلاح برای این همه رفیق چقدر هزینه دارد؟ برای پولش باید بانک زد، خطر رابطه با قاچاقچی و گیر افتادن و غیره را هم حساب کن. تازه مگر ما تا حالا چه قدر از سلاح‌مون استفاده کرده‌ایم، یک بار، دو بار...؟! اگر مسلح نبودیم، لازم نبود این همه خانه‌ی تیمی داشته باشیم، می‌توانستیم پیش علنی‌ها زندگی کنیم. سلاح که نباشد می‌شود راحت‌تر حرکت کرد. چه قدر گشتی‌ها به رفقا توی خیابون مشکوک شده‌اند؟"

اگر پروین گفته‌های نیم‌ا را در دم رد می‌کرد علی آن‌ها را تایید می‌کرد:

"خود رفیق حمید اشرف هم بعد از ضربات تشکیل تیم‌های آوانگارد را پیش نهاد داده بود..."

برایم روشن بود که وقتی من و پروین به خانه‌ی تکی می‌رویم علی و نیم‌ا راحت درباره‌ی این گونه مسائل با هم بحث می‌کنند. متأسف بودم که نمی‌توانم در آن بحث‌ها شرکت کنم. حرف‌های نیم‌ا مرا نگران می‌کرد. لابلای حرف‌های او جملاتی بود که با سؤال‌های گذشته‌ی ما فرق داشت. تردید نسبت به کلّ مثنی سازمان را در خود داشت. ادامه‌ی این فکرهای نیم‌ا به کجا می‌رسید؟ همه‌ی این‌ها مرا می‌ترساند.

شکستن تیم

روزی صبح بعد از ورزش صبحگاهی، وقتی پروین برای خرید نان رفته بود، سفره را در اتاق پهن می‌کردم که نیما با کتری و قوری چای به اتاق آمد و کنار سفره نشست. از فرصت نبودن علی در اتاق استفاده کردم. آرام پرسیدم:

"دیشب، به چه خندیدی؟"

شب موقع برنامه‌نویسی وقتی پروین گفته بود که ما فردا به خانه‌ی تکی می‌رویم، نیما سر زیر انداخته و لبخندی معنی‌دار زده بود که علتش را نفهمیده بودم. دوباره همان تبسم شب قبل بر چهره‌اش ظاهر شد:

"می‌بینم! توی خونه‌ی تکی با پروین خوب حال می‌کنید ... نگفتم با این رفیق جور می‌شی!..."

لیوان چای را جلویم گرفت، دست بردم تا آن را بگیرم اما دستم بر استکان ماند. انگشت آزادش را بر دستم کشید، نگاهش از استکان برگرفت و به من انداخت و گفت:

"... داره کم کم حسودیم می‌شه"

خون با سرعت در رگ‌هایم دوید. جای ما دو تا عوض شده بود. به او خیره ماندم. از ذهنم گذشت "چقدر دلم برایش تنگ است، تنگ یک نگاه، یک کلام، یک شعر". با آمدن پروین به تیم فرصت کوتاهی خلوت‌های ما به صفر رسیده بود. صدای زدن شقیقه‌ام را بلند می‌شنیدم. نگاه نیما و تماس انگشتش روی دستم چون تیری تا اعماق وجودم فرو رفت، نمی‌توانستم چشم از او برگیرم، گرفتار شده بودم، انگار ما آن‌جا و در آن اتاق نبودیم ...

یک‌باره از گوشه‌ی چشم علی را دیدم که به درون اتاق آمده و ما را بدون حرکت برانداز می‌کند. صدایی در درونم فریاد کشید "وای!"

به سرعت چای را گرفتم. سرپایین انداختم. شیرینی لحظه‌ی قبل جایش را به تلخی نگاه علی داد. نیما پشت به علی نشسته بود و او را ندید اما از حرکتی که کردم متوجه شد و خودش را با ریختن چای مشغول کرد. از ذهنم گذشت "چه مدتی ما را می‌پایید؟" علی آمد ساکت سر سفره نشست. دلم شور افتاد. هر لحظه منتظر بودم چیزی بگوید. پروین که در زد از فرصت استفاده کردم، به سویش رفتم، انگار از او کمک می‌خواستم. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید "اگر دیده باشد؟ چطور متوجه آمدنش نشدم؟"

صبح چهارتایی روی جلد کتاب کار کردیم. تمام مدت حواسم بود تا بحث به درگیری و بگو مگو کشیده نشود. آن روز درست کردن ناهار با من بود. توانستم خود را جایی دور از چشم علی مشغول کنم. خود را سرزنش می‌کردم: "چرا این کار را کردی، اگر علی موقع برنامه‌نویسی مساله را مطرح کنه، چی بگم ...؟ نه، امکان ندارد، اگر پروین دیده بود، حتما یک چیزی می‌گفت اما علی ...! عجب غلطی کردم"

ناهار در آرامش خورده شد. بعد از ظهر هوا داغ بود و از آسمان آتش می‌بارید، دریغ از ذره‌ای نسیم. نیما و پروین در راهرو سعی می‌کردند تا آرم سازمان را روی سیلک در آورند. من و علی هم مطالعه‌ی دونفره داشتیم.

دلم شور می‌زد "اگر یه وقت یک چیزی بگوید، چه جواب دهم؟"

چند روزی بود که با علی کتاب اصول علم اقتصاد را می‌خواندیم. پیشنهاد مطالعه‌ی دونفره را من داده بودم. درست نمی‌دانستم دلیل پیشنهادم چه بود می‌خواستم بر ضعفم غلبه کنم یا سعی داشتم روابطم را با علی بهتر سازم؟

استادی داشتم که معتقد بود دو چیز را در زندگی حتما در حد مختصر هم که شده باید یاد گرفت "اقتصاد را یاد بگیرید برای این که در کار شغلی کلاه سرتان نرود، فلسفه بخوانید تا هر چرندی را به خوردتان ندهند."

برعکس فلسفه، از اقتصاد خوشم نمی‌آمد. سرکلاس هر چه استاد می‌گفت چیزی نمی‌فهمیدم. زبان اقتصاد برایم غریبه بود.

مطالعه با علی را دوست داشتم. علی با مثال‌هایی از زندگی مردم، مفاهیم پیچیده‌ی اقتصادی را توضیح می‌داد. انگار نه انگار این همان درسی است که در دانشکده از آن در می‌رفتم. روزی به او گفتم:

"نکنه تو رشته‌ی اقتصاد خواندی که این قدر واردی؟"

ابرو در هم کشید و چیزی نگفت. نباید سؤال می‌کردم. ما هیچ‌کدام نمی‌دانستیم که دیگری چه خوانده و کجا بوده. تنها می‌شد حدس زد.

"می‌خواستم بگویم ... تو چون می‌دی برای این که معلم اقتصاد بشی"

او از کار، کارگر و چگونگی جمع‌شدن ارزش اضافی حرف می‌زد:

"پرولتاریا قربانی اصلی نظام سرمایه‌داری است؛ بدون این که خودش بداند، با ارزش اضافی کارش سرمایه‌دار را پرور می‌کند ... پرولتاریا تنها با رسیدن به خودآگاهی و تنها در قالب طبقه می‌تواند از حش دفاع کند ..."

سعی می‌کردم گفته‌هایش را با چیزهایی که در زندگی دیده بودم بسنجم تا بهتر بفهمم اما او دوست داشت دریست حرف‌هایش را تأیید کنم. هر نقدی که به گفته‌هایش می‌کردم باعث دلخوری‌اش می‌شد و می‌گفت "قبلاً توضیح داده‌ام ..."

یا می‌گفت "این بخش را خوب نخوندی ..."

آن روز مطالعه با علی را با نگرانی شروع کردم. سعی داشتم هیچ سوالی نکنم تا ناراحت نشود و هرچه می‌گویم در جهت تأییدش باشد. از روی کتاب می‌خواندم اما حواسم جای دیگری بود. فکر می‌کردم شاید علی اصلاً حرفی درباره‌ی اتفاق صبح نزنه، شاید مثل رفیق سیمین که این‌طور چیزها را ندیده می‌گرفت او هم ندیده بگیرد، شاید هم به خودِ نیما چیزی بگوید، "اگر امروز به خودم چیزی بگوید چی؟"

علی آرام‌تر از قبل بود. خوشحال بودم که مطالعه بدون تنش پیش می‌رود. زمان داشت به خوبی به پایان می‌رسید. در توضیح ویژگی‌های طبقه، علی گفت:

"... کسی نمی‌تواند از طبقه‌اش خارج شود و وارد طبقه‌ی دیگری گردد، کارگر برای تمام عمرش کارگر می‌ماند، بچه‌هایش هم کارگر باقی خواهند ماند، بچه‌هایش نمی‌توانند تحصیل کنند و از طبقه‌شان جدا شوند ..."

از خوش‌خیالی که بحث تا این‌جا خوب پیش رفته، بی‌محابا گفتم:

"اما پدر من کارگر بود، درس خواند و خودش را از طبقه‌اش جدا کرد."

یک‌باره یادم افتاد که نباید مخالفت می‌کردم. فوری تصحیح کردم:

"منظورم اینه که پدر من یک استثنا بود."

سعی کردم با خواندن مبحث از روی کتاب به سرعت از موضوع بگذرم اما علی به شکل مرموزی ساکت شد. سر را که بلند کردم، نگاهم به نگاهش افتاد. به من زل زده بود. ترس بَرَم داشت. از ذهنم گذشت "الانه که یک چیزی بگه" کتابی را که در دست داشتم بستم:

"باید برای شب نان بگیرم، بعدا ادامه می‌دهیم"

می‌خواستم بلند شوم که گفت:

"از نیما هم این‌قدر ایراد می‌گیری؟"

از همان که می‌ترسیدم اتفاق افتاده بود. متلکش را نمی‌توانستم بی‌جواب بگذارم اما از طرح مساله واهمه داشتم. سعی کردم چیزی بگویم که آرام شود:

"ایراد نگرفتم! اگر سؤال می‌کنم، می‌خواهم بیش‌تر بفهمم. اگر قبولت نداشتم که باهات مطالعه نمی‌گذاشتم."

دل در دلم نبود. بلند شدم، کتاب را روی طاقچه گذاشتم، سعی کردم هر چه زودتر از اتاق خارج شوم. به در نرسیده بودم که صدایش آمد:

"خودت هم می‌دونی که با او به طور دیگه تا می‌کنی ..."

از فکر گذشت "چرا برایش این موضوع این‌قدر مهم است؟" حساسیت بیش از اندازه‌اش به رابطه‌ی من و نیما باعث شده بود که فراموش کنم رابطه‌ی عادی و معمولی کدام است. کوچک‌ترین توجه من به نیما نظرش را می‌گرفت، مجبور می‌شدم بسیاری از حرف‌های معمولی را هم دور از چشم او به نیما بگویم. همه‌ی این‌ها را پروین هم می‌دید اما حساسیتی نشان نمی‌داد. علی آدم سنتی‌ای نبود، این‌همه حساسیت‌اش روی من از چه بود نمی‌فهمیدم. هنوز در فکر بودم که چه جوابی بدهم که خودش گفت:

"... می‌دونی اگر رفقا بفهمند چه می‌شود؟"

از ذهنم گذشت "چی می‌خواهد بگوید؟" خون با سرعت به سرم فوران زد و داغم کرد. برگشتم، تبسم موزیانه‌اش آخرین ذره‌ی تحملم را هم پر کرد. به سمتش رفتم:

"منظورت چیه؟ ... چی می‌خواهی به رفقا بگی؟ ... تهدید می‌کنی؟"
نفهمیدم صدایم آن‌قدر بلند است که پروین و نیما در راهرو آن‌را می‌شنوند.
صدای پروین را از پشت سر شنیدم:

"چی شده؟ شیرین!"

فهمیدم که خراب کرده‌ام. از طرح بیش‌تر موضوع می‌ترسیدم. برگشتم و بدون این‌که چیزی بگویم سریع از اتاق خارج شدم. وقت خروج سعی کردم با نیما و پروین که کنار در ایستاده بودند، چشم در چشم نشوم. به حیاط رفتم، زیر آفتاب داغ کنار حوض نشستم تا آبی به صورتم بزنم. دستم می‌لرزید. از ذهنم گذشت "حالا چی می‌شه؟"
پروین پشت سرم به حیاط آمد. یک‌باره صدای نیما بلند شد:

"باز چی گفتی؟ مگه نگفتم بش کاری نداشته باش! هان؟! ... نگفتم هرچی داری به من بگو؟! هان؟! ... هان؟! ... چی می‌خواهی از ...؟"

علی جواب‌هایی می‌داد که نمی‌شنیدم. پروین مرا رها کرده سریع به اتاق بازگشت. هنوز صدای نیما می‌آمد:
... ها؟! ... ها؟! ... هرچی می‌خواهی از من بپرس! آره! بش علاقه دارم. همین‌را می‌خواهی به رفقا بگی؟ ..."
گوش‌هایم را گرفته بودم و در دل آرزو داشتم تا او ساکت شود و چیزی نگوید که صدای پروین آمد:
"بسه ... گفتم بسه ... هر دوتونو می‌گم!"

صورتم را با دو دست پوشاندم. "چرا این‌طوری شد! چرا نیما این حرف‌ها را زد؟ آن‌هم جلوی پروین"
از اتاق صدای آرام اما نامفهوم پروین می‌آمد. "چی داره بهشون می‌گه؟"
"دلم مثل سیرو سرکه می‌جوشید. می‌خواستم به اتاق برگردم و چیزی بگویم اما چه باید می‌گفتم، همه‌ی این‌ها تقصیر خودم بود."

پروین که از اتاق بیرون آمد، منتظر بودم چیزی بگوید اما نگفت، آمد و ساکت روی پله نشست. نگران قضاوتش بودم؛
"حالا پروین در باره‌ی ما چی فکر می‌کنه، باید بهش بگم که بین ما هیچی نیست، واقعاً هیچی، وای! عجب غلطی کردم!"
نمی‌دانم چه مدت گذشته بود که احساس کردم صدای نیما آرام می‌آید. می‌خواستم بدانم پس‌ازاین بگوومگوها به علی چه می‌گوید. کنج‌کاو بودم اما جرأت تکان‌خوردن از جایم را هم نداشتم. انگار سنگ شده بودم. نمی‌دانم چه مدت در این حالت نشسته بودیم که پروین اشاره کرد:
"باید برویم"

قرار بود آن‌شب به خانه‌ی تکی برویم اما نمی‌دانستم آیا درست است که نیما و علی را با هم در آن وضعیت تنها بگذاریم؟ وارد اتاق که شدیم، نیما و علی را نشسته در کنار هم دیدم. نیما دست در گردن علی داشت. چشمان هر دو سرخ و خیس بودند. صحنه‌ای را که می‌دیدم، باور نمی‌کردم. خیلی زیبا بود. دلم می‌خواست جلو رفته دست در گردن‌شان می‌انداختم و سه‌تایی با هم گریه می‌کردیم. آخر این تیم ما بود، ما هر سه در همه‌چیزش شریک بودیم. حتی علی در احساس میان من و نیما سهم داشت. کاش خودش هم این‌را می‌فهمید.
دلم برای علی می‌سوخت.

نمی‌توانستم به نیما نگاه کنم. نگاهم تمام خواستن بود. آن‌چه گفته بود، برایم تازگی نداشت اما به زیان آوردنش، رنگ دیگری به رابطه‌ی ما می‌داد. از فردا در هر خانه‌ی تیمی از این راز حرف زده می‌شد و این تصویر نگرانیم را دوچندان می‌کرد. همان‌طور که سر پا بودیم پروین گفت:

"امشب نمی‌رسیم درباره‌ی این اتفاقی که افتاد حرف بزنیم اما حرف‌هایی که این‌جا زده شد، نباید از این‌خونه خارج شود. فهمیدین! این حرف‌ها برای هیچ‌کس، هیچ‌کس بازگو نمی‌شه!"

این تنها حرفی بود که انتظارش را از پروین نداشتم. باورم نمی‌شد. "این همان پروین بود؟!"

آن شب در نظرم همه در جایگاه بالاتری قرار گرفتند. نیما که با رفتارش ثابت کرد که او همان نیمه‌ی گمشده‌ای است که سال‌ها به دنبالش می‌گشتم.

نیمه‌ای که انسان با پیدا کردنش آن قدر قوی و توانمند می‌شود که دیگر هیچ مشکلی او را از پای در نمی‌آورد. نیمه‌ای که نمی‌خواستم دوباره گم کنم. نمی‌توانستم در آغوشش بگیرم و از حسم بگویم اما پروین کنارم خوابیده بود. برگشتم و محکم بغلش کردم. دستی بر مویم کشید. اشک‌هایم سرازیر شدند.

"می‌ترسم پروین! اگر رفقا بفهمند، چی می‌شه؟ چی می‌گند؟ تیم را می‌شکنند یا ..."

"چیزی نشده، که بفهمند"

هنوز هم آن‌چه را که از او می‌شنیدم باور نمی‌کردم. خود را به خاطر قضاوت منفی که درباره‌اش داشتم سرزنش کردم. پروین انگار با فکرهای دیگری مشغول باشد ادامه داد:

"... اما تیم ما به‌رحال باید شکسته شود، ما برای کار انتشارات نیاز به خانه‌ی بزرگ‌تری داریم ..."

مدتی بود که در درونم احساس دیگری به او داشتم اما نمی‌خواستم آن را بپذیرم. منطق مسائل نظری و روابط درون‌سازمانی نمی‌گذاشت حس را باور کنم.

پروین خوابش برده بود و من هنوز بیدار بودم و نگاهش می‌کردم. "چقدر دوست داشتی بود" حالا می‌فهمیدم که چرا سازمان آدم‌هایی را که به‌هم علاقه دارند، از هم جدا می‌کند. این علاقه، زندگی را در تیم مختل می‌کرد. بعد از امشب جدایی از نیما برایم باز هم سخت‌تر می‌شد. چشمان خندان پیش رویم بود. می‌دانستم که به‌هرحال می‌بایستی از او جدا شوم. بالاخره آن‌روز می‌رسید.

نمی‌دانم اجبار توجیه خانه بود یا تغییر رابطه‌ی میان من و پروین، که ما هر آخر هفته را به خانه‌ی تکی می‌رفتیم. پس از گپ زدن با همسایه‌ها و مطمئن شدن از اوضاع خانه، به گوشه‌ی اتاق می‌خزیدم و کنار هم دراز می‌کشیدیم. تا نیمه‌های شب حرف می‌زدیم و تا آن‌جا که نامی، آدرسی از کسی نداده باشیم از خود و کارهایی که کرده بودیم می‌گفتم.

او آن قدر از خانه‌شان گفته بود که می‌توانستم در خیال تجسم کنم که چگونه از در وارد حیاط شوم و با بالا رفتن از چند پله به اتاق مادرش برسم. اتاقی که تشکچه‌ی مادر همیشه در کنار بساط سماور پهن بود و رقابتی میان بچه‌ها برای نشستن بر آن در جریان. در خیال صدای مادرش را می‌شنیدم، در همان حالی که جلوی ما چای می‌گذاشت، از دل‌تنگی‌اش برای برادر زندانی پروین می‌گفت، از بد رفتاری و توهین زندان‌بان‌ها و از انتظار طولانی در سرما و گرما تنها برای دیداری چند دقیقه‌ای با او ...

برای پروین از سال‌های زندگی‌ام در سنج، شیراز و آبادیه تعریف می‌کردم، از دیوانه بازی‌های دانشکده، برنامه‌های چند روزه‌ی کوه و نقش‌هایم در تئاتر ... من و پوران هم با هم خیلی حرف‌زده بودیم. از خاطره‌هایمان، از آن‌چه دیده و از سر گذرانده بودیم تعریف کرده بودیم. من و پوران حدوداً شبیه هم بودیم و کارهای مشابهی داشتیم. اما خیلی از کارهایی که من کرده بودم برای پروین جدید و غریب بودند. مثلاً بازی نقش‌های گوناگون در تئاتر، آواز خواندن بر روی صحنه. پروین دوست داشت که همه را با جزئیات برایش تعریف کنم. باور نمی‌کردم که او را تنها دو ماه است که دیده‌ام و یکی دو هفته است که یافته‌ام. پروین همان چیزی بود که کم داشتم، دوستی برای گوشه‌های تاریک دلم؛ دوستی برای سرگذاشتن بر شانه‌اش. مثل دو خواهر شده بودیم. اختلاف‌ها در باره‌ی مثنی و احساس متفاوت ما به رهبری سازمان، متعلق به گذشته‌های دور بود. دلم می‌خواست آخر هفته‌ها طولانی‌تر می‌بود و می‌توانستیم بیشتر با هم باشیم.

بالاخره روزی پروین از قراری با رفقا بازگشت و اعلام کرد که تیم منحل خواهد شد و ما از هم جدا خواهیم شد. خبر دور از انتظار نبود اما امید داشتم جدائی دیرتر رخ دهد. همه غمگین بودیم. هر کس به دلیلی. خانه را باید سریع و در طول یک هفته تخلیه می‌کردیم.

"چقدر سریع"

نگاهی به نیما انداختم. لب‌خندی بر لب نداشت. خیلی جدی به پروین گوش می‌داد.

"پس باید به صاحب‌خانه خبر بدهیم. کرایه‌ی شهرپور را حتماً حساب می‌کند. با شیرین می‌رویم پیشش، ببینیم چه می‌گوید..."

پروین مخالفتی نداشت. علی سرش پایین بود، مشغول خواندن روزنامه. بعد با صدای بلند گفت:

"هویدا هم رفت و آموزگار نخست وزیر شد. انگار یک خبرهاییه."

اما می‌دانستم که در کله‌اش چیز دیگری می‌گذرد. برایم مهم نبود. بی‌شک این آخرین باری بود که با نیما بیرون می‌رفتیم. به هر قیمتی نمی‌خواستم آن‌را از دست بدهم.

برای رفتن به خانه‌ی صاحب‌خانه پشتِ موتورِ نیما نشستم، احساس همیشگی را نداشتم. مانند آن بود که من آدم دیگری و او کس دیگری شده باشد. شانه‌های پهنش جلوی دیدم را گرفته بود. نسیم از روی گردنش می‌گذشت و در بینی‌ام می‌پیچید. قلبم به شدت می‌زد.

او طولانی‌ترین راه را انتخاب کرد. از مسیرهایی آشنا که می‌شناختیم گذشت، از کنار محلی که اولین بار هم‌دیگر را دیده بودیم، او تنها در کنار موتور، من و رفیق بهمن با هم. از نانوائی محبوب‌مان رد شدیم، نانوائی که همیشه همان‌طور که روی موتور بودیم به‌ما نان می‌داد. از کنار دکانِ آش، از کوچه‌ها و مادی‌های آشنا گذشتیم. بعد از مدت‌ها دوباره از کنار مادی نمره‌ی بیست رد می‌شدیم. دیگر از گل‌های سِرِ دیوار خبری نبود. غبارِ آخرین روزهای مرداد گردِ خود را بر سبزی برگ‌ها نشانده بود. نور خورشید مایل به درختان می‌تابید، در کوچه پرنده پر نمی‌زد. آب زلال و آرام در جوی روان بود. چشمم به برگی افتاد که بر آب و با همان سرعت ما، آرام حرکت می‌کرد و عجله‌ای نداشت، درست مثل ما.

نیما صدایم کرد:

"شیرین!"

سر را نزدیک‌تر بردم.

... هر جا گمت کنم، می‌آم این‌جا دنبالت."

هجوم احساسات در رگ‌هایم دوید و داغم کرد. چه می‌توانستم بگویم که بیانِ جسم در این لحظه باشد. این هنرِ نیما بود که با کم‌ترین کلمات، بیش‌ترین حرف را می‌زد. این بار هم ابتکار را به‌دست گرفته بود. در سکوت، سر بر پشتش گذاشتم، چشم بستم و دست را دور کمرش محکم حلقه کردم. او آرام می‌راند و وجودم را با خودش می‌برد.

"منو با خودت ببر..."

کار پس‌دادن خانه سریع‌تر از آن‌چه فکر می‌کردم پیش رفت. خدا حافظی از همسایه‌ها که برایم دل‌تنگی می‌کردند راحت نبود. به‌خصوص از دختر همسایه‌ی کناری. وقتی فهمید که از آن‌جا می‌رویم با تعجب و تاسف نگاهم کرد و پرسید "چرا؟ حیف، دوست داشتم بیش‌تر رفت‌وآمد می‌داشتیم" خوب پیدا بود که گلویش پیش علی گیر کرده است. خواست تا آدرس تازه‌مان را به او بدهم و خواست که وقتی جا افتادیم به دیدن‌مان بیاید. پروین افسوس می‌خورد:

خیلی جالبه که این ۶ ماهه این‌قدر شما تو این محله خوب جا افتاده‌اید. حیف که این خانه را باید پس بدهیم."

توجیه خوبِ خانه محصول کارِ مشترک من و نیما بود. گپ‌های نیما، مردی درگیر کار و زندگی با همسایه‌ها در جلب اعتماد آن‌ها تأثیر بسیار داشت. در نقش زنی تنها در شهرستان و دور از خانواده، خود را جا انداخته بودم. چنان خوب که برای همسایه‌ها، که اکثراً در کوچه پلاس بودند سؤال برانگیز نبود که چرا علی و بعد پروین، دو نفر جوان دیگر با ما زندگی می‌کنند، که چرا بچه‌ای یا فرد مُسنی به خانه‌ی ما رفت‌وآمد ندارد.

کم نبودند تیم‌هایی که تنها به این دلیل که نتوانسته بودند اعتمادِ همسایه‌ها را جلب و رفت‌وآمدهای خود را توجیه کنند، لو رفته یا مجبور به تخلیه‌ی خانه شده بودند. رفیقِ پُری تعریف می‌کرد که صاحب‌خانه به او خبر داده بود که: "چه نشستی صبح‌ها بعد از خروج تو از خانه زنت هم از خانه خارج شده و تا غروب بر نمی‌گردد." یا در مورد دیگری که تعداد رفت‌وآمد رفقای پسر در خانه زیاد بود، همسایه‌ها گمان کرده بودند که خانه‌ی تیمی خانه‌ی فساد است و پلیس را خبر کرده بودند.

آخرین روز اقامت در خانه همه وسایل را جمع کردیم و منتظر نیما بودیم تا ماشینی برای حمل بارها بیاورد. قرار بود پروین مرا چشم بسته موقتاً به خانه‌ی دیگری ببرد. در آن جا می‌ماندم تا بعد از تکمیل تیم انتشارات به آن تیم منتقل شوم. علی و نیما چه می‌کردند و کجا می‌رفتند نمی‌دانستم. نمی‌توانستم سوالی از پروین بکنم. به حتم خود او هم نمی‌دانست. خود را به جمع‌آوری وسایل مشغول کردم. همه‌جای خانه نشانه‌هایی از نیما بود. وسایلی که با هم تهیه کرده بودیم. پتوهای ملافه شده، بشقاب‌های چینی، عکس روی طاقچه، متکاها، ... رفتم پشت‌بام تا کنترل کنم که چیزی جا نمانده باشد. روی پله‌ها ایستادم و چشمانم را بستم تا حس و خاطره‌ی آن شب روی پله‌های پشت‌بام را دوباره در خود زنده کنم. نا آرام پایین آمدم. به راهرو رسیدم که خلوت‌گاه کوتاه دیدارهای ما بود. علی بر پله در انتظار نیما نشسته بود. قیافه‌اش گرفته و تسلیم وضع موجود بود. سر بلند کرد و با صدایی بی‌جان گفت:

"تیم خوبی داشتیم. نه؟"

با تاسف جواب دادم:

"اگر به حرف‌های تو گوش داده بودم، شاید هنوز هم می‌توانستیم اینجا بمانیم."

آهی بلند کشید:

"دیگر به این چیزها فکر نکن. جلو را ببین. این جدایی باعث می‌شود بتوانیم فکرهايمان را با بقیه‌ی رفقا در میان بگذاریم، نظر آن‌ها را بدانیم."

حس می‌کردم خطابش تنها من نیستم. می‌کوشد خودش را هم راضی کند اما این بار منظورش را خوب می‌فهمیدم. پس از جدایی می‌توانستم بیش‌تر به وظایف سازمانی‌ام پردازم، از فکر نیما بیرون بیايم و او را به گذشته بسپارم. می‌دانستم حس و عاطفه‌ی من و نیما به جایی نمی‌رسد، حتی فردای این احساس به گذشته تعلق داشت. علی حق داشت و این جنبه‌ی مثبت جدایی ما بود. می‌خواستم بگویم علی از تو خیلی چیزها یاد گرفتم، ممنونم. اما زبان در دهانم نچرخید.

دیگر آن شیرین شش‌ماه پیش نبودم. حالا با روحیه‌ی بهتر و انرژی بیش‌تری به تیم جدید می‌رفتم. آن‌چه از نیما به یادگار با خود می‌بردم، نیروی زندگی، امیدش به آینده و تغییر بود. می‌توانستم یادگار نیما را با خود همه‌جا ببرم. نیازی به مخفی کردن آن‌هم نداشتم. آیا این بهترین هدیه‌ی نیما به من نبود؟

از این فکر جان تازه‌ای گرفتم، حس کردم اکنون با آن‌چه از او دارم، آن‌چه همیشه با من خواهد ماند، می‌توانم از این خانه بروم و از او جدا شوم. نیما با من بود، در من بود، برای همیشه. لازم نبود این خانه باشد تا نیما با من باشد. چرا این‌را نفهمیده بودم. این فکرها انرژی به من داد. به پروین اشاره کردم که برويم. اکنون می‌توانستم بدون دیدن نیما بروم. می‌ترسیدم که با دیدنش پای رفتنم دوباره سست شود. پس، رفتم، بدون خداحافظی.

ناتمام

پروین مرا چشم بسته به خانه ای برد. از در که وارد می شدی، دو پله می خورد و وارد حیاط می شد. دورتادور حیاط اتاق هایی بودند. ما به یکی شان وارد شدیم. اتاق یک پنجره ی کوچک به حیاط داشت. تنها وسایل آن گلیمی چرک تاب و چند پتوی تیره ی تاشده در گوشه ای بودند. پرده ی آبی گلفتی جلوی در و پنجره آویزان بود که مانع آمدن هوا و نور به اتاق می شد. لامپ کم نوری فضای اتاق را روشن می کرد. انگار این اتاق فقط برای چشم بسته ها درست شده بود. هیچ اثری از زندگی در آن دیده نمی شد. از ذهنم گذشت:

"این رنگ ها را کی انتخاب کرده؟"

پروین رفت و مرا با چند کتاب تنها گذاشت. گوشه ای روی گلیم کنار پتوها نشستم و به دیوار تکیه دادم. زانو در بغل گرفتم به اطراف خیره شدم. کاری نداشتم جز زیرو رو کردن آن چه گذشته و حدس زدن آن چه در انتظارم بود. لحظه های زیبا و روزهای سخت.

یاد روزی افتادم که پوران گفت باید با رفیق بهمن بروم و من چقدر نگران بودم. در این شش ماه چه اتفاق هایی که نیفتاده بود. با چه رفقای آشنا شده بودم. زندگی مشترک با علی و نیما، آشنایی ام با نقی، دیدن پری، مرگ بهمن. حس می کردم که خیلی تغییر کرده ام. مگر نه این که می گویند شخصیت هرکس در تلاقی با شخصیت دیگران و در تلاقی با حوادث زندگی شکل می گیرد.

به زودی وارد تیم تازه ای می شدم. می بایست خود را با آن وفق می دادم. چه در انتظارم بود؟ کدام وظایف را برعهده می گرفتم، آیا آن جا مطالعه ی جمعی خواهیم داشت؟ می توانم افکارم را بیان کنم؟ شاید همان طور که علی می گفت بحث های ما در تیم های دیگر هم مطرح شده باشد! نگرانی ام خیلی کم تر از زمان آمدنم به اصفهان بود. نیرو و انرژی بسیاری در خود برای کار می دیدم. دلم می خواست هرچه زودتر زندگی در تیم بعدی را آغاز کنم. از بی کاری و چشم بسته بودن مانند همیشه نفرت داشتم.

"علی و نیما کجا هستند، به کدام تیم رفته اند؟ آیا علی سؤال هایش را در تیم جدید هم طرح خواهد کرد؟" یک باره دلم به شور افتاد "نکنند علی و نیما را از تیم کنار بگذارند و به خانه ی تکی و به کارگری بفرستند؟" شنیده بودم سازمان کسانی را که به مشی انتقاد دارند به خانه ی تکی می فرستند. کلافه بلند شدم در اتاق قدم زدم. دل شوره ام هر لحظه بیش تر می شد. "چرا حواسم به این موضوع نبود، چرا وقتی پروین گفت که تیم می شکنند و جدا می شویم به این احتمال فکر نکردم؟" با ضربه ای که به در خورد، از افکارم بیرون آمدم. رفیقی را که نمی دیدم و حرفی با او نمی زدم سینی چای و نان و پنیر را از زیر پرده به درون اتاق سُراند. روی تکه ای کاغذ نوشته بود، "رفیق هرچه می خواهی روی کاغذ بنویس و آن را از زیر پرده بیرون بگذار". چای شیرین را سر کشیدم. چقدر دلم برای نیما تنگ شده است. هنوز یک روز از جدائی ما نگذشته است اما دل تنگ او بودم. چطور می توانستم زندگی جدا از او را تحمل کنم. حتماً روزهای بعد بهتر می شدم، روز اول همیشه سخت تر است. نیما هم حتماً در تیم دیگر سرش با رفقای دیگر گرم خواهد شد، با رفقای تازه، "شاید هم فراموشم کند" دلم گرفت. "اما مگر راهش همین نبود؛ فراموشی." باید او را فراموش می کردم.

روز بعد پروین آمد و خبر داد که تا آخر هفته تیم آماده شده و می توانم به آن جا بروم. هنوز یکشنبه بود و تا جمعه خیلی مانده بود. در تیم بعدی پروین نقش زن خانه را داشت و من چشم بسته به خانه و مخفی از چشم همسایه ها می ماندم. روز بعد، از صبح بی حوصله بودم، خوب نخوابیده و خواب هایی دیده بودم که هیچ کدام را به یاد نداشتم. ورزش مختصری کردم و دوباره در گوشه ی اتاق نشستم. کتاب بیژن را که همراه آورده بودم باز کردم. بی حوصله ورق زدم "در همه جای جهان ما با جنگ مسلحانه و مبارزات چریکی مواجه هستیم، ... "بیژن راست می گفت. در خاورمیانه، در آسیا آفریقا مبارزه ی مسلحانه جریان داشت. ما تنها نبودیم که این شکل مبارزه را انتخاب کرده بودیم اما هیچ کدام از این مبارزات هنوز به پیروزی نرسیده بودند. شاید زیادی عجول بودم و مبارزات ما هم مثل مبارزه ی فلسطینی ها خیلی طول می کشید.

مغزم کار نمی‌کرد. کتاب را به کناری انداختم. با صدای ضربه‌ای به در ناهار را از زیر پرده تحویل گرفتم. در سینی کاسه‌ی آشی بود با تکه‌ای نان. اشتها نداشتم. دوباره کتاب را باز کردم. نمی‌دانم چقدر در کنار آن چرت زده بودم که یک‌باره پرده‌ی جلوی در کنار رفت و نیما به درون آمد. باورم نمی‌شد، فکر کردم خواب می‌بینم. بلند شدم و آن‌چنان با شوق به سویی رفتم که اگر دست‌هایم را نگرفته بود در آغوشش کشیده بودم:

"تو! این جا چه می‌کنی؟"

خنده‌ی شیطنت‌آمیزی کرد:

"پارتی دارم! ... مگه نمی‌دونستی؟ ..."

گیج و منگ نگاهش کردم. باورم نمی‌شد که جلوی من ایستاده باشد. از ذهنم گذشت "نکنه می‌خواد این‌جا بماند و با من هم‌تیم شود، یا ...". دستم را تکان داد:

"... چطوری؟"

زبانم هنوز یارای گفتن نداشت. شانه‌ها را بالا انداختم.

ادامه داد: "... رفقای دیگری را دیدم، برای همه کلی سؤال در باره مشی سازمان و شیوه‌ی مسلحانه مطرحه، درست مثل ما ..."

چشمانش می‌درخشید. درست مانند روزهای اول آشنایی‌مان. سرحال بود اما در گوشه‌های چشمش چند خط درشت دیده می‌شدند. "چطور تا حالا توجه نکرده بودم؟" هیچ‌وقت این قدر نزدیک و مستقیم به صورتش خیره نمانده بودم. دست‌هایم را تکانی داد و گفت:

"... هی کجایی؟ حواسِت به من نیست؟"

"حواسم به توئه ..."

مکثی کرد. مستقیم به چشم‌هایم نگاه کرد. دست‌هایم را به آرامی فشرد و به سمت خود کشید:

"می‌خوام ... با رفقا طرح کنم، ... بخواهم ما را توی یک تیم بگذارند ... چی می‌گی؟"

نگاهش پاک و معصوم بود مانند پسرچه‌ها، با تخیلاتِ کودکانه و آرزوهایی بزرگ در عالمی خیالی. در شفافیتِ چشمانش همان امیدِ همیشگی می‌درخشید. همان امیدی که به من آرامش می‌داد ... اما احساسم زنانه‌تر از آن بود که به آینده فکر کنم. ترسی ناشناس مانند بغضِ گلویم را می‌فشرد:

"نیما! ... تو بهترین اتفاقِ زندگی‌م هستی باور نمی‌کردم که این جمله از دهانِ من درآمد باشد! چطور آن‌را ساخته بودم؟ قلبم به شدت و بلند می‌زد. چیزی نگفت. خنده‌اش گرفت. قیافه‌اش جدی شد. نگاه‌مان درهم قفل شد. چشم‌هایش خیس شدند. خودم را درون آن‌ها دیدم. فشارِ دست‌هایش را بیش‌تر حس کردم. هیچ‌گاه این قدر به او نزدیک نبودم، یک جان بودیم در دو بدن

یک‌باره پرده کنار رفت و پروین وارد اتاق شد. سراسیمه سر برگرداندم و خود را عقب کشیدم اما نیما دست‌هایم را رها نکرد. بدون آن‌که چشم از من بگیرد خطاب به پروین گفت:

"الان می‌آییم"

پروین هم آن‌جا کنار در، نیمی داخل اتاق و نیمی بیرون، در انتظار ایستاد.

نیما سر جلو آورد و در گوشم آرام گفت:

"می‌رم یه علنی را ببینم، می‌خوام تو بیایی سر قرارم"

گیج و منگ به سمتش برگشته پرسیدم:

"چی؟ چه قراری؟"

دست‌هایم را دوباره تکانی داده گفت:

"چیز مهمی نیست، زود برمی‌گردم"

از جیبِ کتش کاغذی درآورد و به من داد. سرش را به گوشم نزدیک کرده گفت:

"پنجشنبه ساعت ۳ ... منتظرم"

لب‌هایش آن قدر به صورتم نزدیک بود که حرکت آن‌ها را بر پوستم حس کردم و تنم لرزید.
به سمت دررفت تا خارج شود، لحظه‌ای برگشت و با شیطننت نگاهم کرد:

"یادت نره ... منو قال بذاری!"

رفت. با همان سرعتی که آمده بود.

دست‌هایم رها شده، در هوا او را می‌جستند. "خواب دیدم؟" نمی‌خواستم باور کنم که دیگر آن‌جا نیست. لحظاتی در همان نقطه که او بود ایستادم. چشم‌بسته او را تجسم کردم "اگر پروین دیرتر وارد اتاق می‌شد

باصدای سینی چای بلند شدم. ساعت‌ها گذشته بود. در گوشه‌ای بی‌حرکت نشسته بودم. "آیا واقعاً نیما این‌جا بود؟" به یاد کاغذی افتادم که به من داده بود. مطمئن بودم که غیر از قرارمان باید چیز دیگری هم در آن نوشته باشد. با هیجان بازش کردم: "مادی نمره ۲۰"

با دیدن نام مادی لیخندی بر لبم نشست و احساس مطبوع آشنا به سراغم آمد. اگر نیما هم نامی از محل قرارمان نمی‌برد باز مطمئن بودم که او در جایی غیر از کنار آن "مادی" با من قرار نخواهد گذاشت. در پایین کاغذ شعری نوشته بود:

رفتم، مرا ببخش و مگو او وفا نداشت

راهی بجز گریز برایم نمانده بود

این عشق آتشین پر از درد پی امید

در وادی گناه و جنونم کشانده بود

رفتم، که داغ بوسه بر حسرت ترا

با اشک‌های دیده زلب شستشو دهم

رفتم که نا تمام بمانم در این سرود

رفتم که با نگفته بخود آبرو دهم

سر را به دیوار تکیه دادم. حس کردم نفسم بالا نمی‌آید. "عجب شعری بود این؟! "نفس عمیقی کشیدم:

رفتم مگو، مگو، که چرا رفت، ننگ بود

عشق من و نیاز تو و سوز و ساز ما

از پرده خموشی و ظلمت، چو نور صبح

بیرون فتاده بود به یکباره رازما

"چقدر زیبا" چشم‌هایم را بستم. بغضی ناشناخته چنگ در گلویم انداخت. "چرا این شعر غمگین را انتخاب کرده بود؟! او که سرحال بود. در چهره‌اش امید بود، امید به حرکت بعدی" نا آرام شعر را دوباره خواندم. سعی کردم از لابلای کلمات، در میان نانوشته‌ها و در سفیدی‌های بین خطوط، ناگفته‌ها را بخوانم؛ "... این عشق آتشین ... " چرا بهش نگفتم که من هم همین حس را دارم؟ دلم می‌خواهد که با او در یک تیم باشم.

درد و دریغ و افسوس ناگفته‌ها اشک چشمانم را روان کرد.

"اما این بار که او را ببینم، هم‌آن‌جا، کنار مادی، دیگر صبر نمی‌کنم، به او می‌گویم، تا امروز هم می‌خواستم بگویم، نمی‌دانم چرا هربار زبانم قفل می‌شود. نگفتم از شرم نیست، شاید، فکر می‌کنم که گفتن چیزی را حل نمی‌کند، اما او حتماً می‌داند، نگاهم از زبانم گویاتر نیست؟ ... اگر نیما به رفقا بگوید، اگر آن‌ها قبول کنند ... یعنی ممکن است که قبول کنند تا با نیما در یک تیم بمانم! مگر پوران نگفته بود که "با اطلاع سازمان می‌شود ازدواج کرد"

پرنده‌گان خیال چنان به پرواز در آمده بودند که فراموش کردم کجا هستم. وقتی چشم باز کردم و خود را در آن اتاق تنها یافتم، جز نگرانی و دل‌شوره در دلم چیزی نمانده بود. "کاش این روزها زودتر بگذرد"

ده بار شعر روی کاغذ را خوانده بودم و در باره‌ی تک‌تک کلماتش فکر کرده بودم. نمی‌دانستم که شاعر کیست و نیما چرا آن را انتخاب کرده است. باید از نیما وقتی او را می‌دیدم می‌خواستم تا این شعر را هم مانند شعرهای دیگر برایم معنی کند.

دوشنبه بود و تا پنجشنبه باید صبر می‌کردم.

"سه روز! چقدر طولانی"

روز پنجشنبه از صبح زود آماده به انتظار پروین نشستم. این چند روز چون سالی گذشت. دستم به هیچ کاری نمی‌رفت. هر شب خواب‌هایی می‌دیدم که بعد از بیداری احساس سنگین بودن داشت. پروین بعدازظهر آمد و مرا چشم‌بسته با خودش از خانه برد. تاکسی گرفت و به نزدیکی محل قرار رفتیم. برای یک‌ساعتی بعد با هم قرار می‌گذاشتیم و از هم جدا شدیم.

با تاکسی دیگری از نزدیک محل قرارم با نیما گذشتم. چیز غیرعادی و مشکوکی در محل ندیدم. قرار کسی را که به دیدار علنی رفته باید بیش‌تر کنترل می‌کردم. علنی‌ها برای سازمان منبع امکانات مالی، ارتباطی و خبری و پل رابطه با محیط‌ای اجتماعی هستند. درعین حال امکانی برای لانه کردن ساواک. علنی‌ها در محیط‌های درسی و کاری فعال‌اند و احتمال شناخته شدنشان بیش‌تر است. ساواک می‌دانست که برخی فعالان علنی با سازمان رابطه دارند. این‌گونه افراد را زیر نظر می‌گرفت، گاهی هم با تهدید و فشار آن‌ها را می‌ترساند و به هم‌کاری و می‌داشت اما من نگران قرار نیما نبودم. شک نداشتم که او قرار مرا لو نخواهد داد. از این فکر یک‌باره ترس برم داشت "لو ندادن قرار یعنی این‌که یا زیر شکنجه‌ی سخت کشته شود یا خودش دست به خودکشی بزند". دوباره ترس در دلم دامن کشید و وجودم را پر کرد. به‌خود دل‌گرمی دادم "به دلت بد نیار، نیما گفته قرارش خطرناکی نیست"، اما دیگر آرام نداشتم. از دلواپسی قدم‌ها را تند کردم.

ساعت ۳ از سر مادی، محل قرارمان حرکت کردم. کوچه کاملاً خلوت بود. برگ درخت‌ها بر زمین داغ و خشکِ شهرپور زیر پایم ریخته بودند. هیچ‌گاه این کوچه را پیاده طی نکرده بودم. کوچه چهره‌ی دیگری داشت. یاد آخرین باری که با موتور از این‌جا رد شده بودیم نمی‌گذاشت حواسم را بر اجرای قرار متمرکز کنم "چه حالی داشتم آن‌روز".

چشمم به تهِ کوچه دوخته شده بود. در خیال نیما را می‌دیدم که سوار بر موتور، لب‌خندی بر لب از دور به‌سوی من می‌آید. "از کجا مطمئنم که با موتور می‌آید؟"

نیما را نمی‌توانستم بدون موتور، بدون کت قهوه‌ای تیره، بدون موهای همیشه به‌هم ریخته و چشمان خندانش تجسم کنم. در ذهنم به حرف‌هایی که می‌خواستم به او بگویم و به راه‌های بازکردن گفتگو فکر می‌کردم.

کوچه را تا نیمه رفته بودم اما هنوز از او خبری نبود. می‌دانستم که او هم مانند من بی‌تاب دیدارمان است. قدم‌ها را کند کردم. شوق دیدار نیما دیگر جایش را به دلواپسی داده بود. "پس چرا نیامد، شاید به این قرار نرسیده است؟ چرا مثل همه قرارها، نگفت که آن را دوبار اجرا کنم؟"

کم‌کم در ذهنم دیدار نیما با یک علنی و خطرهای این دیدار، بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند. "از کجا او مطمئن بود که قرارش خطرناک نیست، خطر که آدم را خبر نمی‌کند؟"

سازمان بعد از درگیری‌های ۵۵ رابطه با علنی‌ها را برای جلوگیری از ضربه به حداقل رسانده بود. از وقتی در خانه‌ی تیمی اصفهان بودم به یاد ندارم که نیما یا علی سر قرار یک علنی رفته باشند و درست حالا که نیما دیگر عضو خانه تیمی نبود، به این دیدار اقدام کرده بود و درست همین دلیلی بود بر پرخطر بودن این دیدار. اگر این‌طور بوده اصلاً چه دلیل داشت که این دیدار صورت گیرد؟

این افکار به سرعت برق در ذهنم رژه می‌رفتند. در کنار هم چیده می‌شدند و خطر را پیش‌نظرم بزرگ‌تر می‌کردند. به انتهای کوچه رسیدم. دستی دلم را از درون چنگ زد. باورم نمی‌شد که نیما نیامده باشد. ... "چرا نیامد؟!" مدتی سر کوچه مات و مبهوت ایستادم و به مادی پرابی که شاهد لحظه‌های کوتاه خوش‌بختی ما بود خیره شدم. این‌جا دیگر شباهتی به آن مادی زیبا نداشت. خورشید دیگر نمی‌درخشید. ابری از نگرانی، تشویش و دلهره بر آسمان دلم سنگینی می‌کرد. فکرم به جایی نمی‌رسید. "چرا نیامد؟"

از دور سایه‌ی کسی را دیدم که می‌آمد اما درست از محلی که کوچه را شروع کرده بودم. "نه حتماً نیما نیست" اما دلم می‌خواست که باشد. کاری را که نباید می‌کردم، کردم، به سمت سایه حرکت کردم و کوچه را بازگشتم. این قراری نبود که با نیما داشتیم اما من دیگر به قرار و مدار و ضوابط سازمانی کاری نداشتیم.

"شاید به شهر دیگه‌ای رفته یا وقت بازگشت اتوبوسش دیر کرده و به این قرار نرسیده است، شاید مسیر را تند آمدم، شاید از دور در حال چک کردن است ... شاید سربه سرم می‌گذارد و می‌خواهد خودش را برایم عزیز کند یا دستم بیاندازد، شاید ..."

می‌دانستم که توهم می‌بافم. هر سایه و پیکری امیدوارم می‌کرد و با نزدیک شدن امیدم بر باد می‌رفت. می‌دانستم که بازگشت دوباره به کوچه خطاست. اگر کسی مراقب کوچه بود، همین بازگشت مشکوک بود اما این فکرهای منطقی درد مرا دوا نمی‌کرد. دنبال نشانه‌ای از او بودم، حتی اگر شده به قیمت دستگیر شدنم.

"اگر دستگیر شده باشد و بداند که من سر قرارش می‌آیم بی‌کلام، ضوابط را رعایت نخواهم کرد؛ آیا ارزشی بیش از یک قرار برای دیدارمان قائل شده است؟!"

بُغض راه گلویم را بست. کوچه را بازگشته بودم و باز هم از او خبری نبود. دلم نمی‌آمد از محل بروم. "چطور بدون نیما بروم!"

سعی می‌کردم در محاسباتم خطائی را پیدا کنم "شاید روز را اشتباه کرده‌ام، گفت پنج‌شنبه یا چهارشنبه؟؟ گفت ساعت ۳ یا ۴ اما تو! چرا مرا قائل گذاشتی؟"

ساعت چهار با پروین قرار داشتم. از دور دیدمش "چه بگویم. چرا نیما نیامد" لازم نبود پروین سوالی کند. از قیافه‌ام همه چیز را خواند. بدون حرف سوار تاکسی شدم و منطقه را ترک کردیم. در تاکسی نگاهم به پیاده‌رو شلوغ خیابان بود، انگار انتظار داشتم نیما را که با عجله می‌کوشد خود را به قرار برساند در میان عابران ببینم. می‌خواستم به راننده بگویم "چقدر عجله داری! آرام‌تر بران" به امید این که شاید او خودش را به قرار برساند اما خبری از او نبود.

در جایی از شهر پیاده شدم. پروین می‌خواست تاکسی دیگری بگیرد تا با هم به تیم تازه برویم، گفتم: می‌روم خانه‌ی تکی. با نیما فردا هم قرار تکرار داریم. از آن‌جا راحت‌تر می‌تونم سر قرارش بروم. "دروغ گفته بودم. دلم نمی‌خواست با این‌حالی که داشتم به تیم تازه بروم. نیاز داشتم تنها باشم، فکر کنم و ببینم کجای کار را اشتباه کرده‌ام. حتماً اشتباه کرده بودم. می‌خواستم فردا بار دیگر قرار را تکرار کنم. به این آسانی نمی‌توانستم قبول کنم که نیما نیاید. پروین مکثی کرد. اما مخالفت نکرد.

خانه‌ی تکی من و پروین برایم همان خانه‌ی همیشگی نبود. آفتاب و گرما جایش را به تاریکی بی‌جان غروب شهرپور داده بود. دیگر بوی غذای همسایه اشتها بر نمی‌انگیخت، برای شام صدایم کردند، گفتم که ناخوش‌ام. زن صاحب‌خانه آمپولش را آورد، از این یکی نمی‌توانستم شانه خالی کنم اما هرچه سعی کردم سر سوزن در پوستش فرو نمی‌رفت. دستم می‌لرزید. چندین بار دست را بالا و پایین بردم تا بالاخر فریاد زن بیچاره در آمد. پرسید چه پیش آمده است. هیچ‌وقت پیش نیامده بود که بدون پروین به آن‌جا بروم. گفتم که پدرم بدجوری بیمار است و مرخصی ندارم تا برای دیدنش به تهران بروم، می‌خواهم که روز بعد از تلفن‌خانه تماس بگیرم و حالش را بپرسم. با مهربانی گفت:

"فردا می‌خوام برم دم مادی "مچّد لنبون" تو هم یه چیزی برا بابات نذر کن بزم بندازم توش"

از پرسشی که در صورتم خواند تعجب کرد و گفت:

"خاک تو سرم آجی نمی‌دونی مچد لنبون کجاس؟ تو خیابونی شاپور، تو اون مچدی یه آقا خاک‌اس، نرسیده به چارسو. سر مادی یه مچدی گنده هست، که از قدیم قدیم حاجتی مردما میدد، برا رفعی بلا، برا دختر شووردادن، برابسر زن دادن، برا از سر هوو خلاص شدن... باید بری تو مچد لنبون، پیشی اون سیدا که نشستد اونجا، درد تو بوگویی تا براد دعا بنویسند ...، بعد دعا رو سفت می‌بندیش و حسابی با گِل مادی گولش می‌کونی، آ از بالای پِل مادی می‌اندازیش تو مادی. اول باید بسملا بوگویی آ، بعد نیت کونی و یه صلواتم بفرستی و آ بندازیش تو آب."

چیزهایی در باره‌ی این مادی شنیده بودم. می‌خواستم با نیما به دیدنش برویم اما هر بار کاری پیش آمده بود و نرفته بودیم. حالا باید برای برگشتن نیما به تنهایی آن‌جا می‌رفتم و برای سلامتی نیما دعا می‌کردم. می‌گویند وقتی آدم چیزی را از ته دل آرزو کند به دست می‌آورد و من از ته دل آرزو می‌کردم که فردا نیما سر قرار بیاید.

تنها که شدم چراغ را خاموش کردم تا دیگر کسی سراغم نیاید. حالا نوبت سؤال‌های ذهنم بود تا خودشان را با روشنی و زشتی تمام نشان دهند. دوباره از اول همه‌ی آن‌چه را که نیما گفته بود مرور کردم:

"مگر نگفت که قرار خطرناک نیست، خیلی مطمئن بود که برمی‌گردد، شاید این‌طور گفت تا نگران نشوم؟ چرا قرار را با من گذاشت و به کس دیگه‌ای نداد، چرا من؟" سر را محکم تکان دادم "خوب معلومه، می‌خواست بهانه‌ای باشد برای دیدار دوباره مان، اما چطور پروین را راضی کرده بود تا این قرار را به من بدهد؟ شاید پروین حساب کرده هم شیرین و هم نیما هر دو عضو خانه‌ی تیمی نیستند، پس اگر خطری باشد این خطر به تیم منتقل نمی‌شود..."

در مقابل آن همه سؤال حتی یک جواب هم نداشتم. کله‌ام باد کرده به بزرگی اتاق شده بود. "چرا حرفش را باور کردم؟ این‌ها را تنها برای دل من زده بود، برای این که نگران نشوم" اشک‌هایم سرازیر شدند. سر بر دیوار کوبیدم و آه بلندیکشیدم: "اگر می‌دانستم که قرار خطرناک است آیا کاری از دستم بر می‌آمد؟"

اشک‌هایم را پاک کردم اما بعدی‌ها سرازیر شدند. دیگر عقلم به‌جایی نمی‌رسید. کلافه و بی‌هدف در میان خرده حرف‌ها و جمله‌های او به‌دنبال دلیل نیامدنش می‌گشتم.

پروین صبح خیلی زود آمد. همان‌طور که در گوشه‌ی اتاق نشسته و سر بر زانو گذاشته بودم، خوابم برده بود. چند بار از خواب پریده و خواب دیده بودم که هنوز پنج‌شنبه نشده و هنوز در اتاق خانه‌ی چشم‌پسته منتظر آمدن پروین هستم. آمدن پروین چیزی میان خواب و بیداری بود.

"شیرین!"

سر بلند کرده با تعجب نگاهش کردم. منتظر آمدنش، آن‌هم صبح به آن زودی نبودم. سؤال را از نگاهم گرفت، آمد و روبه‌رویم نشست:

"یه خبری اومده ... البته معلوم نیست چه قدر درست باشد، می‌گویند یه نفر در تهران، اطراف همان‌جایی که قرار بوده نیما برود، سیانور خورده و ساواک او را برده است..."

با تعجب نگاهش کردم، میان حرفش دویم و گفتم:

"خوب! معلومه که نیما نبوده است. اگر نیما بود که درگیر می‌شد، تیری شلیک می‌کرد..."

پروین مکثی کرد:

"نه ... آخه نیما اسلحه‌اش را نبرده بود..."

روی سرم کوبیدم:

"چی می‌گی؟ بی اسلحه سر قرار رفته؟"

پروین دست‌پاچه مانند این که بخواهد خطایی را رفع و (رجوع) جور کند گفت:

من هم درست نمی‌دونم چرا. مثل این که گفته قرارش خطری ندارد، یا سر این قرار حتما تیری شلیک نمی‌کند. نمی‌دانم

چرا. فکر کردم تو حتما می‌دانی!"

آن‌چه را که شنیده بودم، نمی‌توانستم باور کنم:

"... پروین چی می گی؟! به من هیچی نگفت!"

پاهایم سست شدند ... در گلویم فریاد پیچید:

"نیما! چه کردی؟"

پروین با امیدواری تکانم داد:

"اما شاید چیزی نشده باشد، شاید این خبر مربوط به کسی دیگری باشد. امروز برو سر قرار دوم. همه چیز معلوم

می شود..."

فریاد زدم:

"کدوم قرار، قرار دیگری نیست. همان بود که رفتم و او نیامد ... می فهمی ... پروین ... ! نیما نیامد ..."

حالا پروین بود که وا می رفت. پاهایش سست شدند، پشت به دیوار داد و به نقطه ای خیره ماند ...

"آیا بعداً تصمیم گرفته؟" یاد گرفته اش افتادم، "اسلحه برای دفاع از خود هم لازم نیست، می شود سیانور خورد"

با خودم بلندبلند حرف می زدم:

"چرا اسلحه ها را نبردی؟ چرا سیانور خوردی؟ پروین! گفته بود که قرارش امن است. پس چی بود؟ دیگر چی

شنیدی ... بگو ..."

پروین دست هایم را در دست گرفت:

"این را می دونم که رفته بود از دوستی کمک مالی بگیرد، گفت قرارش خطرناک نیست، با خودش فقط سیانور برده.

همین. چی شده، چرا سیانور خورده؟ ... نمی دونم ..."

"چرا سیانور خوردی؟! می دانستی که قرارش خطرناک است؟ ... می دانستی و نگفتی؟ ... می دانستی که ممکن است

برنگردی؟"

نیما را تصور کردم وقتی سیانور را گاز می زند. ماموران او را از هر طرف می کشند و دهانش از شکستن شیشه سیانور خونی است. آیا شعری را با خود می خواند، یا خاطراتی از جلوی جشمانش رژه می رفتند، یاد مادر، پدر، یاد آرزوها و عشق های به سرانجام نرسیده. او تنها به عهده ای که با سازمان، با رفقاییش، با من بسته بود وفادار ماند. نخواست زنده به دست ماموران بیافتد. با همه ی نقدی که به شیوه ی مبارزه داشت.

این حرف ها دیگر چه اهمیتی داشت. نیما نیامده بود و نخواهد آمد. دیگر او را نخواهم دید. چشمانم را که می بستم او را می دیدم که خندان به سمت درِ اتاق می رود. دست دراز می کردم تا جلوی رفتنش را بگیرم.

"کاش نمی گذاشتم برود ... چرا جلوی رفتنش را نگرفتم." دستم کوتاه بود. "نیما نرو ... نرو ... من حتی نبوسیدمش

"...

در حسرت فرصت های از دست رفته می سوختم. نمی توانستم چیزی را تغییری دهم. نمی توانستم با مرگ دست و پنجه

نرم کنم. مات بودم. مرگ، نیمای مرا با خود برده بود ...

صورتتم را پاک کردم و از پروین پرسیدم:

"تو او را از زندگی علنی می شناختی؟"

پروین با چشمانی پراشک و با نگاهی ترحم انگیز به من چشم دوخت.

به مبارزه آمده بودم تا کشته شوم، اما این روزها به تنها چیزی که فکر نکرده بودم مرگ بود. آدمی گمان می کند که مرگ

برای دیگری است که از ما دور اند. "مرگ در کمین بود و او را ندیده بودم.

و دلت

کبوتر آشتی ست

در خون تپیده

به بام تلخ

با این همه

چه بالا

چه بلند
پرواز می کنی !

"نیما" رفته بود. برای او همه چیز روشن بود. همان کاری را کرده بود که درست می دانست. با نیامدنش، شعرش را
برایم معنا کرده بود: رفتم که ناتمام بمانم در این سرود ...
"نیما" ناتمام ماند.

پیش از آغاز...

تا به حال شده که از ته دل آرزوی کنید؟ آرزوی که می دانید هیچ وقت عملی نخواهد شد؟

سیگاری آتش می زنم.

جمعه است. از صبح سرکار بودم، اما توانستم عصر به موقع به خانه برسم و کارهای میهمانی شب را راست و ریس کنم. قرمه سبزی سرپار است و خانه از نور شمع آرامشی. مطبوع گرفته. تا رسیدن میهمان ها می توانم با این سیگار و قهوه لحظاتی در خلوت خود فرو روم و خستگی از تن بدر کنم.

جای همیشگی می نشینم. رو به روی او. مثل همیشه خیره نگاهم می کند. از لابلای دود سیگار تکه هایی از صورتش پیداست.

"کاش به دیدنم بیایی..."

"وقتی این قدر کار داری، دیگه چه جایی برای من می ماند!"

"توجزئی از منی"

"... خسته ای؟"

"روحم خسته است"

"چه کنم برای روحت؟"

"به دیدنم بیا..."

صدای زنگ در زودتر از آنچه فکر می کردم می آید. در را باز می کنم. غزال است. هنوز وارد نشده می گوید:

وای چه بوهای خوبی!

پشت سرش عباس وارد می شود. می پرسم:

شما دو تا کجا هم دیگر را دیدید؟

غزال نگران سرش را نزدیک می کند و آهسته می پرسد:

اشکالی که ندارد، همراه آوردمش؟ نمی دونستم بهش گفته بودی یا نه؟

با صدای بلند می گویم:

عباس احتیاج به دعوت ندارد، جطوری عباس؟

می بینی که هنوز این نفس می آد.

با این سختی که تو نفس می کشی، آدم هر دفعه نگران دم بعدی است.

نمی دونی چقدر خوشحالم که همین دم هم هست.

با آسم شدیدی که او داشت همه خوشحال بودیم که همین هم بالا می آید. هنوز ننشسته کپسول اکسیژن را در می آورد و

در دهان خالی می کند.

این بوها چیه که میاد؟

قرمه سبزیه دوست داری؟

باور نمی کنم. کار خودته یا از خونه مامانت آوردی؟

می دانم که شوخی می کند اما قیافه دلخور می گیرم:

بالاخره بعد از یه عمر یاد گرفتم که...

حرف در دهانم نیمه می ماند، کسی. پشت در است، در را باز می کنم. عابد است. قلبم به تپش می افتد. قبل از سلام

می پرسد:

می توانم موتور را این جا بگذارم؟

. معلومه ...

لیلا را پشت سرش می بینم. خودم از عابد خواسته بودم سر راه او را هم بردارد. لیلا محکم بغلم می کند و می یوسد. ظرافت شانه و باریکی اندام کوچکش را زیر دست هایم حس می کنم و محکم به خود می فشارم. عابد در کناری با حسرت نگاهمان می کند:

- بابا چه خبره، مگه چند وقته هم دیگر را ندیده اید!

لیلا از من جدا شده می گوید:

- مامان برایت کلوچه داد، کلی هم سلام رسوند، می پرسید کی بهش سر می زنی.

غزال به سمت ما آمد و در حال رو بوسی کلوچه را گرفت و گفت:

- عاشق این ها هستم.

- چه بوهایی می آد؟!!

قبل از این که جواب عابد را بدهم، غزال میان حرفم می دود:

. بوی قرمه سبزیه، می گه خودم درست کردم....

و رو به عابد چشمکی می زند و ادامه می دهد:

- البته کوکو سبزی را هم فراموش نکرده.

خون به گونه هایم می دود. نمی دانم چه بگویم. نفسی کشیده و حرف نا تمام را ادامه می دهم:

. بابا آدم عوض می شود... باور کنید غذاها کار خودم است...

زیر چشمی همه نگاهی به هم می اندازند و می کوشند خنده شان را ببینم. دست پخت مرا خورده اند و می دانند که "پختن"

آخرین هنر من است. عباس نفس عمیقی می کشد و می گوید:

. هیچ کس عوض نمی شود. تو هم سعی نکن خودت را تغییر بدهی. به این ها هم گوش نده. هرچی درست کنی خوشمزه

است. مگه نه عابد؟

عابد خودش را با مجله ای که در دست دارد مشغول کرده است. اینطور نشان می دهد که حواسش به صحبت های ما

نیست اما رنگ به رنگ شدن صورتش او را لو می دهد. غزال به دادش می رسد می گوید:

. این همان مجله "این زمان و آن زمان" است؟ بده ببینم. داستان آخرت "آن ها هم" توی همین چاپ شده بودند؟

می خواهم برای شماره بعدیش یه شعر برای چاپ بفرستم.

عباس میان صحبت می دود:

. فکر نکنم بگذارند شماره بعدی دریاد...

برای ریختن چای به آشپزخانه می روم. عابد دنبالم می آید. آرام می پرسد:

. کمک می خواهی؟

بعد از این همه سال هنوز در کنار او دست و پایم را گم می کنم. دلم می خواهد بگویم همین جا بمان. نمی دانم چرا خودش

را تنها دعوت نمی کنم. چرا به او نمی گویم. واقعا عجب آدمی هستم. حق دارد عباس وقتی می گوید که آدم ها عوض

نمی شوند...

. چرا گرفته ای، چیزی شده؟

. داستان... رو خوندم.

. کدام داستان؟

. "شب تار" هم اون که برادرت محمد رضا بعد از رفتن تو نوشت.

. آهان، خوب، خوش آمد؟

. همیشه این ور قصه را می دانستم اما از اون طرفش خبر نداشتم. وقتی خوندمش رفتم توی خونه تون، توی راهرو، توی

اتاق، دیدم مادرت چطوری بعد از رفتن تو همه جا دنبالت می گردد، دیدم پدرت از بس شیشه پنجره کوچه را در انتظار

برگشت تو پاک کرده، چشم هایش تار شده. ناهید را با دامن چین دار قرمز دیدم که وقتی اسم تو می آید شانه هایش

می لرزه... باورم نمی شود که بعد از سی سال در خاطره ای را برداری و ببینی تازه می تازه ست.

این ها خاصیت عشقه، دیگه وقتش شده که تو هم داستانتو شروع کنی، معطل چی هستی؟

می توانم شروع کنم اما نمی دانم چطور تمام کنم. (بغض راه گلویم را گرفت) نمی خواهم تمام شود.

عابد دستش را روی دستم گذاشت:

من هم همین طور...

لیلا وارد آشپزخانه می شود. دستم را پس می کشم. طفلکی هول شده می پرسد:

یه ظرف برای کلوچه ها می خواستم.

بشقاب را به سوییچ گرفتم. از ذهنم گذشت "لیلا که همه چیز را می داند پس چرا نگرانم!" بشقاب را گرفت و از در خارج شد. عابد مشغول ریختن چای گفت:

اما هر داستانی یک پایانی دارد.

پایان قصه تو مرگ است. چطور می توانم تو را بکشم... این کار از من بر نمی آید.

خونسرد آب کتری را روی استکان های نیمه پر چای ریخت:

خوب نکش

نکشم! بگم تو چی شدی!

دست از ریختن کشید و خیره ماند و خواند:

"باور نمی کند دل من مرگ خویش را" بگو زنده است.

بغضم را قورت می دهم

چطوری به مادرت بگم زنده است؟ می پرسه پس کجاست؟ می خوام ببینمش!

عابد ادامه داد:

تا دوست داری ام

تا دوست دارم

تا اشک ما به گونه هم می چکد ز مهر

تا هست در زمانه یکی، جان دوستدار

کی مرگ می تواند

نام مرا بروید از یاد روزگار؟

...تو این کتاب را به مادرم بده، خودش می فهمه کجام...

این را گفت، سینی چای را برداشت، به اتاق بازگشت و مرا در آشپزخانه تنها گذاشت. گیج و مبهوت سخنان او خیره به درون خود صدایش را می شنوم: باور نمی کنم که عشق نهان می شود به گور...

صدای هاجر از درون اتاق رشته افکارم را پاره می کند. از خود می پرسم "کی آمد؟" با شوق دیدارش به اتاق برمی گردم.

اولین چیزی که می بینم نگاه خسته اش هست. از او خواسته بودم تا زودتر بیاید. می خواستم تا قبل از آمدن دیگران، در خلوت در باره ی عابد با او صحبت کنم.

می بخشی، رفتم سند ماشین رو بگیرم... دیر شد.

دلم هری پایین ریخت. تا کی می خواست دنبال این سند لعنتی بدود. عباس صدایش می زند:

به موقع رسیدی، بیا فعلا تا وقت هست با ما یه چایی بخور.

این همه کتاب رو امروز خریدی؟!

عباس با کتاب هایی که از کیفش در آورد مشغول است و در جواب هاجر می گوید:

از جلو دانشگاه. باورم نمی شد، همه رو با یک سوم قیمت می فروخت. نگاه کن!.. آنتی دورینگ، جنگ شکر در کوبا،

اسیر ...

لیلا می پرسد:

این ها رو مگه نخونده ی، واسه چی دوباره خریدی شون؟

خوندم، اما چند سال پیش دادم شون به این و اون، خوبه آدم این ها را دم دست داشته باشه...

غزال چشمکی زده می گوید:

مگه نمی دونی عباس کتاب احتکار می کنه.

هاجر می پرسد:

دختر! جاسیگاری کجاست؟

حواست باشه نفس عباس در نمی آد، برو توی حیاط.

رو به غزال اشاره می کنم:

نگران نباش می ریم تو آشپزخانه.

از ذهنم می گذرد "می توانم با هاجر تنها شوم" پنجره آشپزخانه را باز می کنم. هاجر سیگاری آتش می زند و دود آنرا تا ته فرو می دهد. در فکر است.

تا کی می خواهی دنبال این سند بری؟

این دفعه ی آخره، ساعت ۹ باهاش قرار گذاشتم. بری گردم! شب پیش می مونم.

دوباره پکی زد و به چشمانم خیره شد. برای این که راضی ام کند گفت:

می تونیم تا صبح بیدار بمونیم و حرف بزنینم.

نگرانتم.

من هم.. اما خودت که می دونی.

نه نمی دانستم چرا، آیا واقعا مسئله اش سند ماشین بود یا قولی که به رفقا داده بود؟ یعنی این قول این قدر مهم بود! وقتی به اتاق برگشتیم. غزال با هیجان از جریانات دانشگاه تعریف می کرد. شوق و توجه کودکان لیلا زبان غزال را باز کرده بود:

.... یک قوطی رنگ روی پالتوی طرف خالی کردند. یارو باورش نمی شد. وایستاده بود و مات نگاه می کرد. بقیه از خنده دلشون رو گرفته بودند و

لیلا محو تعریف های غزال و من محو چهره زیبا و چشم های معصوم او هستم. خیلی وقت است با هم ننشسته ایم. خیلی چیزها دارم که برایش تعریف کنم.

غزال موهای بلندش را دورش ایشان کرده و همین بر زیبایی اش افزوده است. عباس با شیفتگی به او می نگرند. حس می کنم اصلا حواسش به تعریف های او نیست. مدت ها بود که غزال را آن قدر سرحال ندیده بودم.

حالا که سرحالی یک شعری هم برامون بخون.

هاجر حالت های غزال را می شناخت. این بهترین فرصت بود که از او بخواهد تا برایمان یکی از شعرهایش را بخواند.

غزال کمی مکث کرد، سر زیر انداخت و چشم ها را بست...

با دست هایش صدایم کرد

با چشم هایش نوازشم کرد

با کلماتش در آغوشم گرفت

در احساس او غرق شده خوابیدم...

غزال سر بلند نکرد، فکر کنم چشم هایش خیس شده بودند. همه می دانستیم، شعر را برای مادرش گفته است.

عابد روبه رویم نشسته و کتاب های عباس را زیر و رو می کند. نمی توانم به چشم هایش نگاه بکنم. مثل دختر بچه ها وقتی با او حرف می زنم دلم می لرزد. نمایشنامه «گوشه نشینان آلتونا» نوشته ژان پل سارتر، را ورق می زند. حتمی در فکر طرح تاتر بعدی است، کاش بخواهد در آن بازی کنم. نمی دانم بعد از این همه مدت هنوز از بازیگری چیزی به یادم مانده باشد. اما

حداقل بهانه‌ایست تا نزدیکش باشم، " یعنی می‌شه ما با هم توی یه نمایشنامه بازی کنیم!؟"

غزال با ضبط صوت ور می‌رود، داریوش می‌خواند
کوه و می‌زارم رو دوشم... رخت هر جنگ و می‌پوشم..
می‌آرم ماه تو خونه می‌گیرم بادو نشونه
همه خاک زمین و می‌شمرم دونه به دونه
اگه چشم‌هات بگن آره....

چشم‌هایم به دنبال چشم‌های او می‌گردد.
باز هم صدای فش فش کپسول عباس می‌آید.. این صدا از گوشم بیرون نمی‌رود.
هاجر آماده رفتن می‌شود. با نگرانی نگاهش می‌کنم.
عابد بلند شده می‌گوید:
. همراهش می‌رم، خودم برش می‌گردونم...زود بر می‌گردیم..
نگرانیم بیش‌تر می‌شود. چیزی دلم را چنگ می‌اندازد "نه نروید! هر دو نروید."

زنگ در به صدا در می‌آید.
منتظر کس دیگری نیستم، نه! در را باز نمی‌کنم. "لیلا! تو برو کنار، جلو نیا، لیلا را مخفی کنید، غزال بیرون نرو، عابد در را باز نکن، نه! نه! در را باز نکنید" بغض راه گلو را بسته است، صدایم به جایی نمی‌رسد. دوباره صدای زنگ در، این بار ممتد و بدون وقفه.

صدای دخترم می‌آید:
مامان، مامان!! کجایی! چرا در را باز نمی‌کنی؟
کجا بودم من! آن جا نبودم اما آن‌ها آن جا بودند.. غزال، عباس، هاجر، لیلا، عابد، و... هر جا که می‌روم و هر چه می‌کنم آن‌ها در کنارم هستند.
به سوی در آهنی، سنگین، زنگ زده می‌روم تا بعد از سی و پنج سال آن را باز کنم!...